

آبنبات دارچینی

آبنبات دارچینی

نویسنده: مهرداد صدقی

انتشارات سوره مهر

شهر کتاب (nbookcity.com)

آبنبات دارچینی

به با معرفت ترین ابوالفضل زرویی نصرآباد

سهر کتاب (nbookcity.com)

## باربند

آقاجان جلوی همه شلوارش را درآورد. البته یک بیرجامه زیر آن پوشیده بود و جورابش را روی پاچه‌های بیرجامه کشیده بود. شلوارش را همین دو دقیقه پیش پوشیده بود. نمی‌دانستم دیدن همین "صحنه" ساده بعدها سرنوشتم را عوض خواهد کرد.

آقاجان دگمه شلوارش را به مامان نشان داد و گفت: "این دکمه شلوارم باز شل شده. اگه خدای نکرده توی بازار یک دفعه باز بشه و جلوی بقیه شلوارم بیفته چی؟" مامان گفت: "تو که همیشه از زیرش یک شلوار داری که". آقاجان گفت: "شانس منه که اونم همون موقع کِشش درمیره..."

من داشتم صبحانه می‌خوردم تا بروم دبیرستان. برایمان از روستای طبر کره محلی تروتازه‌ای که بی‌شباهت به گلوله برفی نبود آورده بودند و چون خیلی خوشمزه بود داشتم با فداکاری هر چه تمام‌تر و خوردنِ بیش از حد به سلامتی مامان و آقاجان و بی‌بی کمک می‌کردم. با اینکه چربی خون هر سه آن‌ها بالا بود، هر سه، مثل دوستان ناباب، موقع خوردن کره محلی، با گفتن "به، چی خوش می‌آد خوردنش!" و اهدای پُرمهر کلسترول به هم، یک‌دیگر را به بسته شدن رگ‌هایشان تشویق می‌کردند. چون کمی دیرم شده بود، داشتم تندتند لقمه توی دهانم می‌گذاشتم و نمی‌توانستم در بحث جذاب آقاجان و مامان مشارکت کنم.

آقاجان، که به دگمه‌دوزی مامان نگاه می‌کرد، برای اینکه او را به محکم‌تر دوختن ترغیب کند، گفت: "مِگن آمریکا و شوروی با یک دکمه متانن کل دنیا ر منفجر کنن. ولی تو همین دکمه شلوارِ منِ نمتانی محکم بدوزی". چون رویم نشد، چیزی را که به ذهنم رسید فقط توی دلم گفتم: "خا، اگه دکمه‌تان یک‌دفعه باز بشه، شما یم با همین دکمه متانین همه ر تو بازار منفجر کنین؛ ولی خا از خنده!"

آقاجان که دید دارم برای خودم لبخند می‌زنم ذهنم را خواند که هر چه هست مربوط به اوست. برای همین لبخندی زد و گفت: "ای پسر جان، بخند. اشکال نداره. ایشالله یک روز اتفاقی شلوارم می‌افته، اتفاقاً منم همون روز از برعکسی کار از زیرش بیرجامه نپوشیده‌م، بعد همچی اسمم همه‌جا بیچه که هر جا بخوای بری خواستگاری بگن: [؟] پسرِ همونی که شلوار نداشت [؟]. اون وقت ببینم وقتی کسی بهت زن نداد چطور منفجر مشی!"

مامان با دندان نخِ دگمه را کند و گفت: "بیا. محکم محکم شد".

بی‌بی، که تازه از دستشویی درآمده بود و اصلاً نمی‌دانست جریان از چه قرار است، مثل همه سالمندها، چون کارِ سازمانی‌اش نصیحت کردن بود، برای اینکه طبق معمول فقط نصیحتی کرده باشد، با ارائه یک توصیه کاملاً غیرمرتبط و غیرکاربردی، گفت: "هر چی هست زیاد محکم نگیر. از قدیم مگن هر چی ر سخت بگیری بعداً سُست

بایِ مَدیٰ! ... بیسیٰ! ... این کره تمام شد؟"

آقاجان شلوار را که گرفت، بدون توجه به نصیحت بی بی، به مامان گفت: "هَلَه بند! ندوزی که باز بیفته ها! یک جور مدوختی که دیگه هیشکی حتی با دندون هم نتانه بازش کنه. ها؟ مامان گفت: "خا مگه مردم مریض ان بخوان دکمه شلوار تو ر با دندون باز کنن؟ آقاجان، که خودش هم از حرف خودش متعجب شده بود، بعد از پوشیدن شلوار، با لحنی طلبکار گفت: "اون که هیچی! ولی خا هیچ مدانی این هفته یک کیلو وزنم زیاد شده؟" این جمله آقاجان در ظاهر معنای چندانی نداشت؛ اما ما عادت کرده بودیم. چند وقتی می شد که با وسواس زیاد و به صورت هفتگی گزارش وزن خودش را به بقیه اعلام می کرد.

با تمام شدن کره محلی، تازه می خواستم در بحث مشارکت کنم که موضوع عوض شد و آقاجان و مامان شروع کردند به صحبت کردن درباره ماشین جدید ملیحه و آقای دکتر. آقاجان گفت: "حالا که وسیله هست، من مگم پنجشنبه جمعه همه با هم دسته جمعی یکی دو شب با ماشینشان بریم طبر". من، چون خیلی درس داشتم و امتحانات پایان سال نزدیک بود، بلافاصله از پیشنهاد آقاجان استقبال کردم. با خودم گفتم آدم دو روز هم به خاطر سفر درس نخواند غنیمت است. حتی خودم را گول زدم که برای اینکه خیلی هم از درس عقب نمانم کتاب هایم را برمی دارم و توی باغ های طبر زیر سایه درخت ها هم میوه دزدی می خورم هم درس می خوانم. اما ته دلم

می‌دانستم آنجا وقت نمی‌شود و اتفاقاً وقتی کتاب همراهت باشد تفریح لذت بیشتری دارد. بی‌بی، در اعلام موافقت برای رفتن به طبر، گفت: "ای چی خوبه اگه بریم! باز از همون جا از کلبه رقیه کرهٔ محلی تازه بگیریم. ای خوش می‌آد دور هم کره و فتیرمسکه بخوریم!" مامان گفت: "ها دیگه ... به خصوص که خیلی وقتم هست کرهٔ محلی نخورده!"

وقتی می‌خواستم بروم، بی‌بی گفت: "محسن جان، برام آب می‌آری قرصم بخورم"؟ وقتی لیوان آب را به دست بی‌بی دادم، پرسید: "از فشاری<sup>۴</sup> جا کردی<sup>۵</sup> یا از یخچان"؟

- از یخچال.

- ها ... خوبه.

البته روز قبل هم که برایش آب بردم همین سؤال را کرد و وقتی گفتم: "از فشاری". باز هم گفت: "ها ... خوبه". تا دبیرستان حداقل یک ربع تا بیست دقیقه راه بود. آن پنج دقیقه تفاوت بستگی به مسیری داشت که انتخاب می‌کردم. روزهایی که بیشتر وقت داشتم و تنها بودم عمداً راهی را انتخاب می‌کردم که از جلوی خانه دریا رد شوم. چند سالی می‌شد که مثل پرستوها کوچ کرده بودند و رفته بودند جنوب. اما هنوز به یادش بودم. به او که فکر می‌کردم در حال خیال‌پردازی می‌دیدم به دبیرستان رسیده‌ام و رؤیاهای شیرینم را در کلاس درس دنبال

می‌کردم. روزهایی که دیر می‌شد یا با سعید به دبیرستان می‌رفتیم حتی مستقیم‌ترین مسیر هم طولانی به نظر می‌رسید. برای همین، برای اینکه هم وقت بگذرد هم راه طولانی به نظر نرسد، معمولاً یواشکی به قیافه آدم‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند می‌خندیدیم. آن روز هم اوضاع به همین منوال بود. اما هنوز گزینه مطلوبی که سر صبح آدم را سر حال کند جلویمان درنیامده بود.

معمولاً، برای اینکه شرایط کمی مهیج شود، مثلاً می‌گفتیم: "اولین دوچرخه‌سواری که از روبه‌رو بیاد حتماً یک آدم خنده‌داریه". دیگر مهم نبود آن بنده خدا چه شکلی است. اما خدا خدا می‌کردیم خواسته‌مان برآورده شود؛ دقیقاً مثل روزی که تا من دو تومان در صندوق صدقات انداختم حس کردم خدا جایزه ما را داد. چون یک موتورسوار، که هدبندش را تا روی چشم‌هایش پایین کشیده بود و به خاطر پنچر شدن چرخ عقبش روی باک موتور نشسته بود، از کنارمان رد شد.

آن روز هم سعید گفت: "اولین موتوری که ... هنوز جمله سعید به پایان نرسیده بود که یک موتورسوار جلوی ما پیچید. زهره‌ترک شدیم. یک لحظه تصور کردیم هر که هست احتمالاً حرف ما را شنیده یا در روزهای قبل فهمیده که به او خندیده‌ایم. موتورسوار دایی اکبر بود. سوار بر موتور براوویی که تازه خریده بود، نان تازه در دست، می‌خواست محض خوشمزه‌بازی جلوی ما ویراژ بدهد. یک لحظه ترسید به سعید بزنند. برای همین کمی منحرف

شد و چون نتوانست خودش را کنترل کند به درخت کنار پیاده‌رو خورد. حس کردم آب در خانه و ما داریم به غریبه‌ها می‌خندیم و درحالی‌که از ترس سعی می‌کردیم خنده‌مان را قورت بدهیم نان‌هایی را که از دست دایی روی زمین افتاده بودند جمع کردیم. دایی گفت: "لامصب ... این زمین چی سُرّه‌هی!"

- دایی، موتور مبارکه.

- ممنون. مخواستم یک دفعه دم گوشتان بوق بزنم تا بترسین که از برعکسی کار نشد. لامصب بوقش یک کم گیر داره. خیلی شانس آوردینا ...

- ها ... از یک نظر دیگه یم خیلی شانس آوردیم دایی.

دایی تکه‌های کثیف نان را جدا کرد و آن‌ها را بوسید و درحالی‌که می‌گفت: "نون برکت". آن‌ها را روی دیوار گذاشت. بعد هم از نان تمیز یک تکه جدا کرد و گفت: "بیاین. بشینین پشت موتور تا مدرسه ببرمتان. کدوم مدرسه مَرین؟"

- دبیرستان دانش.

- خا من تورِ مرسانم. ولی چون جا نیست، این رفیقت باید پشت سر ما بدو کنه.

و فوراً لبخند زد تا سعید بفهمد که دارد شوخی می‌کند و ادامه داد: "حالا بیا. یک جور مشینیم."

با اینکه روی براوو برای یک نفر هم جا تنگ بود، دایی اصرار داشت ما را برساند. طبق معمول، دایی برای اینکه دیرتر به خانه برود داشت دورترین مسیر ممکن را انتخاب می کرد. شاید او هم، با اینکه ازدواج کرده بود، هنوز در حال وهوای دریای دوران کودکی اش بود. با خودم عهد کردم هر طور شده یا با دریا ازدواج کنم یا، اگر نشد، سعی نکنم با موتور براوویی که بوقش گیر دارد کسی را بترسانم.

من و دایی روی موتور نشستیم و مثل انواع پیوندهای شیمیایی به هم نزدیک شدیم. اما سعید جا نشد. اول مثل پیوند واندروالسی، اما، آخر حتی مثل پیوند کوالانسی هم سعید جا نشد. به دایی گفتم: "نمسه اون نونا ر توی یک پارچه بپیچیم و روش بشینیم تا جا باز بشه؟" دایی گفت: "کاچه<sup>۶</sup> جان نون برکته‌ها ... روش بشینیم که نون بربری مشه نونِ باگت!"

هر جور بود، فشرده‌تر از قبل نشستیم و کمی در آرایش فضایی مان تغییر دادیم. من دستم را دور کمر دایی حلقه کردم و جلوی او نان‌ها را توی دستم گرفتم. سعید هم دودستی به من چسبید تا از پشت موتور نیفتد. نصف بدنش روی هوا بود و برخلاف کارتونها، که طرف تا نمی داند زیرش خالی شده نمی افتد، او با اینکه می دانست روی هیچی نشسته است باز هم نمی افتاد. هیچ‌یک از فرمول‌های فیزیک نمی توانستند محاسبه کنند سعید چگونه نشسته است. اگر موتور براوو حیوانی زنده بود، راحت‌تر می توانستم توضیح بدهم سعید کجای موتور نشسته

است. مطمئن بودم هر کس ما را ببیند نیاز ندارد برای خندیدن دنبال این باشد که بگوید: "اولین دوچرخه یا موتوری که از روبه‌رو می‌آید..." فقط کافی بود به دوستش بگوید: "اون موتور براووی سه‌پشته..."

دایی مدام حرف می‌زد و سؤال می‌کرد. من هم، چون صدایش را مبهم می‌شنیدم، در جواب سؤال‌هایش الکی می‌گفتم: "ها". هر جا هم که حس می‌کردم دارد می‌خندد من هم بلندبلند می‌خندیدم. سعید هم، کآچه‌تر از من، درحالی‌که روی هیچی نشسته بود، با صدای خنده من می‌خندید. صدای دایی به من نمی‌رسید. اما صدای سعید، چون پشت من نشسته بود، به گوشم می‌رسید. خودش فکر می‌کرد صدایش را نمی‌شنوم. برای همین کنار گوشم داد زد: "محسن، راستی ما از چند روز دیگه طبقه اول خانه‌مان داریم مدیم به دانشجوهای دانشگاه آزاد. از این به بعد، می‌آی دنبالم، حواست باشه زنگ اشتباه نزن!"

- شما که کلاً خانه‌تان یک طبقه‌یه که!

- خا خودمان داریم مریم زیرزمین.

فکر می‌کرد صدایش را نمی‌شنوم. یک‌دفعه جوری داد زد که فکر می‌کنم، از خیابان امیریه تا منبع آب، همه صدایش را شنیدند.

- دانشجوهای دخترن.

با این حرف سعید، کم مانده بود دوباره کنترل موتور از دست دایی دربرود و سه نفری بخوریم زمین. به دبیرستان که رسیدیم، من و سعید، درحالی که به دایی می گفتیم: "دست شما درد نکنه". و توی دلمان می گفتیم: "عجب غلطی کردیم سوار شدیم"!، از او خداحافظی کردیم.

\*\*\*

تقریباً آخرین هفته تشکیل کلاس ها بود. آقای کریمی نژاد، که در مقاطع قبلی معلم پرورشی مان بود و حالا، با ادامه تحصیل، در دبیرستان هم دبیر شده بود و درس "بینش" را تدریس می کرد، برخلاف بقیه دبیرها، که در هفته آخر معمولاً کلاس را به صورت مطالعه آزاد برگزار می کردند، می خواست درس بپرسد.

- اجازه، این هفته که کسی سؤال نپرسه که!

- درس مثل آمادگی دفاعیه. شما همیشه باید آماده باشین. وقتی دشمن حمله کنه و آماده نباشین مدانین چی مشه؟

- اگه حمله نکنه چی؟

آقای کریمی نژاد چند لحظه فکر کرد و چون چیزی به ذهنش نرسید ادای لحن همان دانش آموز را درآورد و گفت: "اگه حمله کنه چی؟" بعد هم گفت: "پنج دقیقه وقت دارین درس جلسه قبل مرور کنین ... البته هر کی بلد باشه

قرآنِ با صوت بخوانه ازش نمپُرسَم."

سهر کتاب (nbookcity.com)

به ساعت نگاه کردم. تازه یکی دو پاراگراف خوانده بودم که پنج دقیقه مهلت در کمتر از دو دقیقه تمام شد. بعضی از بچه‌ها اعتراض کردند و آقای کریمی نژاد، که انگار کلاس بینش را با کلاس آمادگی دفاعی اشتباه گرفته بود، گفت: "شما برادرا همیشه باید آمادگی داشته باشین. توی جنگ کسی به شما اون جوری که توقع دارین مهلت نمده. مگن آتش بس؛ ولی باز حمله مکنن."

- الان که جنگ نیست.

- بریا ... بشین ... بریا ... بشین.

آقای کریمی نژاد، بعد از چند بار "بریا ... بشین" گفتن، به طرف میز ما آمد و گفت: "خا از این میز شروع مکنیم". اول نوبت سعید بود که به سؤال‌ها جواب بدهد. از ترس کلاغ‌پر، خودش ترجیح داد با صوت بخواند. حتی کسانی که در معصوم‌زاده سر قبرها می‌خواندند صدایشان از او بهتر بود. اما آقای کریمی نژاد، برخلاف بقیه که داشتند یواشکی می‌خندیدند، مدام به سعید "احسنت" می‌گفت. سعید هم، که باورش شده بود دارد خوب می‌خواند، جوگیر شد و مثل قاری‌های واقعی هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. آقای کریمی نژاد به شوخی گفت: "دستات روی گوشت گذاشته که خودت صدای خودت نشنوی؟ ... ولی، خا احسنت برادر".

خودم را آماده کرده بودم که با صدایی شبیه سرماخورده‌ها حرف بزنم. فکر کردم به خاطر آشنا بودن آقای

کریمی نژاد با خانواده ما و دوستی اش با محمد احتمال دارد حرفم را بپذیرد. برای اینکه موضوع لو نرود، به غلامی، که نفر جلوتر از من بود، جریان را گفتم و از او خواستم او هم حرفم را تأیید کند. نوبت غلامی که رسید با صدایی کاملاً گرفته به آقای کریمی نژاد گفت: "اجازه، من چون سرما خورده‌م به‌زور حرف می‌زنم. حتی قرآنم نم‌تانم بخوانم."

- کو گلوٲ ببینم.

غلامی دهانش را باز کرد. سعی کرد الکی سرفه کند. اما آقای کریمی نژاد با خوش‌رویی به او گفت خودش را اذیت نکنند. بعد هم با مهربانی دستی بر سر او کشید و با دفتر نمره روی کله‌اش کوبید.

آقای کریمی نژاد کمی فکر کرد. دفتر نمره را بست و روی میز نشست. چند لحظه به ما نگاه کرد و یک‌دفعه لب‌خند زد. بعد، درحالی که مثل برنامه تلویزیونی آقای راستگو می‌خواست خودش را با بچه‌ها صمیمی کند، اول چند تا لطیفه تعریف کرد. خودش اصرار داشت آنچه می‌گوید لطیفه است نه جوک. البته ما که فرقتش را نمی‌دانستیم؛ اما، هر چه بود بامزه نبود.

- یک بچه از باباش می‌پرسه: "دیگ چیه؟" باباش می‌گه: "دیگ دیگه دیگه."

برای اینکه وقت کلاس گرفته شود و آقای کریمی نژاد فرصت نکند درس بی‌رسد همگی، الکی، با صدای بلند

خندیدیم. آقای کریمی نژاد، که انگار از حرکت خودش خوشش آمده بود، جوگیر شد و بعد از لطیفه‌ها با چرخاندن فرضی گوش‌هایش ادای تنظیم پیچ رادیو و تغییر فرکانس آن را درآورد؛ اول ادای ایستگاه‌های مختلف، بعد صدای تظاهرات مردم و "مرگ بر شاه"، تیراندازی و پرواز هلی‌کوپتر، شادی مردم از پیروزی انقلاب، آهنگ "هوا دلپذیر شد"، آژیر جنگ و بمباران، و تقلید صدای "خرمشهر، شهر خون، آزاد شد". آخر سر هم با تقلید صدای چاق و لاغریک ماجرای خنده‌دار درباره‌ی ریگان و صدام تعریف کرد. می‌خواستیم برایش دست بزنیم؛ اما گفت: "صلوات بفرستید." و دوباره قیافه‌اش شبیه همان لحظه‌ای شد که با دفتر نمره روی کله‌ی غلامی کوید. اول درباره‌ی نامردی‌های امریکا چیزهایی گفت که همه‌ی ما فکر کردیم خوب است اسلحه برداریم و امریکا را بکشیم. بعد هم از تغییر نقشه‌ی استکبار، به خصوص امریکا، برای جوان‌ها گفت و درباره‌ی ارتباط آن با بحران بلوغ نوجوان‌ها حرف‌های جالبی زد. غلامی، درحالی‌که یادش رفته بود که گفته سرما خورده، با صدای بلند پرسید: "اجازه، مشه مثال بزنین؟"

- مثلاً همون آدامسای هندی که توی بازار پر شده و توش عکسای آن‌چنانی هست. دیدین دیگه؟ ها؟

- بعله.

- خاک تو سرتان.

- اجازه، اونا مگه هندی نیستن؟

- برپا ... بشین ... برپا ... بشین.

آقای کریمی نژاد، برای بازتر شدن موضوع، از غریزه حیوانی و بلاهایی که در دنیا و آخرت بر سر آدم می‌آورد چیزهایی گفت که باز همه بچه‌ها فکر کردند خوب است با همان اسلحه‌ای که می‌خواستند امریکا را بکشند اول خودشان را نقص عضو کنند. به خاطر مثال‌هایی که آقای کریمی نژاد داشت درباره نقشه جدید استکبار و فیلم‌ها و کتاب‌ها می‌زد همه بچه‌ها داشتند از خجالت قرمز می‌شدند. فقط غلامی بود که نیشش باز بود و بابت چیزهایی که می‌شنید، عین شیپورچی کارتون پسر شجاع، چشم‌هایش داشت برق می‌زد.

آقای کریمی نژاد، در ادامه حرف‌هایش، ماجرای داستان حضرت یوسف (ع) را با روایتی جذاب تعریف کرد. داستان را تا حدودی می‌دانستیم؛ اما این جوری نشنیده بودیم. آقای کریمی نژاد گفت: "خلاصه اینکه فقط سه چیز متانه شمار در برابر این خوی وحشی کنترل کنه: ایمان، تقوی، عمل صالح، و ازدواج".

- این که شد چارتا!

- برو بیرون.

آقای کریمی نژاد، بعد از اخراج سعید از کلاس، نفس عمیقی کشید و گفت: "حالا چون فعلاً وقت ازدواج شما

نیست، سعی کنین مثل حضرت یوسف در زندگی پاک باشین تا درهای سعادت، هم در دنیا هم در آخرت، به روتان باز بشه. خدایی ش یک درصد تصور کنین اگه شما توی اون لحظه به جای حضرت یوسف بودین و زلیخا ... نه، هیچی ... نمخواد تصور کنین. برپا ... بشین ... برپا ... بشین ... اصلاً بذارین یک چیز دیگه بگم. گفتم نمخواد تصور کنین! حواستان کجایه؟ ... غلامی ... گم شو بیرون!"

\*\*\*

آقای دکتر داشت میوه‌هایی را که خریده بود از توی صندوق عقب ماشین خالی می‌کرد. من هم داشتم کمک می‌کردم آن‌ها را بیاورم توی خانه. آقا جان هم، که به بهانه کمک آمده بود بیرون، داشت به ماشین و خریده‌های دامادش نگاه می‌کرد.

- خا شما چرا زحمت کشیدین؟ اولاً که اینجا خانه خودتانه. دوماً مهمان مایین.

آقای دکتر تشکر کرد و گفت: "فرقی نمکنه".

آقا جان با رضایت نگاهی به ماشین انداخت. چون هیچ‌وقت گواهینامه نداشت و از ماشین سردر نمی‌آورد، اول یک لگد به لاستیک ماشین زد و گفت: "نه، خوبه. تایرشم پُر باده". بعد، از آقای دکتر پرسید: "چند تا سرعت مِرِه؟" آقای دکتر مانده بود چه جوابی بدهد. فقط گفت: "موتورش پِژوییه".

- پس عین جت مره. ها؟ ... اون وانت چه کار کردی؟ اونم فروختی؟

- نه، فعلاً که توی گاراژ مانه.

- توی مشهد؟

- نه. گاراژ خانه پدری مان؛ توی بجنورد.

- خا راستی یک فکری برایش دارم. یک بنده خدایی از آشناها کامیون داشته، با یک ماشین تصادف کرده. چون مقصر بوده، باید کلی خسارت بده. بنده خدا الان ان قدر دستش تنگه که خانه شم داره اجاره مده. گفتم، اگه بشه، وانت چند وقتی بدیم بهش کار کنه تا ...

تازه فهمیدم منظور آقا جان پدر سعید است و باز تازه فهمیدم چرا قرار است بروند زیرزمین. دلم برای سعید سوخت. تصمیم گرفتم هر جور هست هوایش را داشته باشم. البته برای پدرش هم دلم سوخت که قرار است با آن وانت کار کند.

آقای دکتر از من پرسید: "با درسا چطوری؟" داشتم من من می کردم که آقای دکتر گفت: "یک سری کتابای آموزشی رزمندگان دارم. برای کنکور به دردت مخوره. برای امتحاناتم یادت باشه برای هیفده هیجده نخوانیا. باید برای بیست بخوانی که اگه نشد، لااقل، نوزده نوزده و نیم بگیری". باز هم، قبل از اینکه چیزی بگویم، خود

آقای دکتر، که انگار فکرم را خوانده بود، گفت: "نگو نم‌تانم. تو متانی. آدم، آگه بخواد، بدون پا متانه اورستم فتح کنه."

"تو متانی" را بلندتر گفت تا به من انگیزه بدهد. من هم، در جواب انگیزه دادن او برای نمره بیست، "برو بابا" را نوی دلم گفتم. توی خانه، ملیحه از لحظه‌ای که رسیده بود طبق معمول داشت یک‌ریز حرف می‌زد. می‌گفت شیفتهای خودش و آقای دکتر در بیمارستان زیاد است و هم از تنهایی و هم از کار خسته شده و تصمیم گرفته بیشتر بجنورد بیاید. حتی می‌گفت احتمالش هست که در همین دوره اینترنتی‌اش مرخصی استعلاجی بگیرد و چند وقت فقط استراحت کند. نمی‌دانم چرا! اما حس کردم راست نمی‌گوید. مامان پرسید: "چیزی شده؟" ملیحه در گوش مامان چیزی گفت که مامان او را بوسید و گفت: "مبارکه". ملیحه به مامان اشاره کرد "یواش‌تر". فهمیدم هر چه هست آقای دکتر هم خبر ندارد. مامان گفت: "اینجا که خانه خودته. ولی این جووری که از هم‌کلاسیات عقب می‌افتی که. خا نمشد فقط همون ماه آخر یک مرخصی مگرفتی؟" ملیحه، که انگار اصلاً حوصله نداشت، گفت: "مامان جان، زندگی خودمه. خسته شدم از درس و کار. مخوام یک‌کم استراحت کنم. فوقش یک‌کم دیرتر دکتر مشم". درحالی‌که خریده‌ها را می‌بردم توی آشپزخانه، از مامان پرسیدم: "چی شده؟" ملیحه گفت: "آگه مخواستیم شما مردا هم بفهمین که بلندبلند مگفتیم". لبخندی زد و به آقا جان که داشت

وارد خانه می‌شد گفتم: "آقا جان ملیحه حامله شده!" تا ملیحه به خودش بیاید، بی‌بی، که در گرما هم روی خودش پتو انداخته بود و معلوم بود خودش را به خواب زده، بدون اینکه درس آمادگی دفاعی را گذرانده باشد، در کسری از ثانیه جستی زد و از وضعیت خوابیده به برپا تغییر حالت داد. بعد، فوری ملیحه را ماچ کرد و گفت: "خدا شاهده به دلم افتاده بود." و به مامان نگاه کرد و گفت: "عروس جان، من بهت نگفتم این بداخلاقیش مال حاملگی شه؟" من گفتم: "این که همیشه بداخلاقه که بی‌بی جان!"

ملیحه که مانده بود چه بگوید با اخم به من نگاه کرد و بعد هم با لحنی آرام گفت: "فعلاً صداش درنیارین. کسی چیزی نمدانه." مامان با تعجب پرسید: "یعنی آقای دکتر نمدانه؟" - نه هنوز.

- خا چرا بهش نگفتی؟

- راستش ترسیدم. چون یک کم مخالف بود، ترسیدم بگه برو بندازش.

- اون غلط مکنه با تو!

ملیحه گفت: "طفلی کلاً که مخالف نیست. مگفت الان سخته. چون توی مشهد دست‌تنه‌اییم. مگفت یکی دو سال دیگه بهتره. حالا شما هیچی نگین. خودم امروز فردا بهش مگم." آقا جان گفت: "دختر جان ما که چمدانیم!

ولی خا هر دوش مبارک باشه؛ هم ماشین هم اون یکی".

سهر کتاب (nbookcity.com)

آقای دکتر، بی خبر از همه جا، وارد خانه شد.

- باربندشم وصل کردم.

بی بی گفت: "پسر جان، مبارک باشه!" آقای دکتر با لبخند گفت: "باربند که مبارک گفتن نداره بی بی جان". بی بی چشمکی زد و گفت: "اون نه، اون یکی!" آقای دکتر با تعجب به بقیه نگاه کرد. معلوم بود منظور بی بی را نمی فهمد. وقتی رفت دست هایش را بشوید، آقا جان گفت: "طفلکی هنوز نمدانه چی دسته گلی کاشته!" ملیحه، که هنوز توی شوک بود و با چشم و ابرو به من اشاره می کرد که حتماً تلافی می کند، گفت: "گفتم که؛ چون مخالف بودم خواستم خودم با مقدمه چینی بهش بگم". آقا جان حرف ملیحه را قطع کرد و گفت: "باز خوبه که مخالف بوده!"

- منظورم اینه برای زمانش. مگفت الان شاید برام سخت باشه.

آقا جان باز هم با خنده گفت: "قربانش برم که ان قدر به فکرت بوده!"

همه داشتیم می خندیدیم که ملیحه یک دفعه بغض کرد و زد زیر گریه. مامان به من اشاره کرد که برایش یک لیوان آب بیاورم. اما ملیحه خودش رفت طرف آشپزخانه. مامان با صدایی آهسته به من و آقا جان گفت: "این طفلی الان توی شرایط حساسیه. دست خودش نیست. زیاد سربه سرش نذارین". ما ساکت شدیم.

آقای دکتر که از دستشویی درآمد با لبخند از بی بی پرسید: "خب بی بی جان چه خبر؟" بی بی هم فوراً گفت: "خا خبرا که دست خودته. ولی خا همون باربندت مبارک باشه."

\*\*\*

وقتی فهمیدم قرار شده دایی اکبر و زن دایی هم با ما بیایند طبر خیلی خوشحال شدم. خوبی دایی اکبر این بود که رویش می شد از هر باگی برای بقیه میوه جمع کند. آقای دکتر رفته بود پیش مادرش. ملیحه رفته بود دکتر زنان. دایی هم از دو ساعت قبل رفته بود نان بخرد، اما هنوز برنگشته بود. زن دایی از من پرسید: "محسن، کو برو بین اکبر متانی پیدا کنی!" مامان، بدون توجه به هشدار ملیحه، گفت: "ایشالله تا ملیحه بزایه از نونوایی برمگرده". یک دفعه لبش را گاز گرفت. اما دیر شده بود. زن دایی گفت: "مبارکه! چرا زودتر نگفتی؟" مامان از زن دایی خواهش کرد از او نشنیده بگیرد و گفت: "بین خودمان باشه. هنوز حتی شوهرشم نمدانه". زن دایی هم از همان خاطر جمعی هایی که مامان به ملیحه داد به مامان داد و گفت: "خیالتان راحت ... من از اون دهن لقاش نیستم".

زن دایی، بعد از چند لحظه، با تغییر لحن گفت: "بین خودمان باشه ها ... من نمدانم این اکبر چی اخلاقیه که پیدا کرده. همه ش از خانه فراریه. تا همه دوستاش به خانه شان نرسانه نمی آد. چی اشتباهی کردم موافقت کردم موتور بخره. خوبه که موتور گازی گرفته و از این موتور پریشیا نگرفته؛ وگرنه چه کار مکرد!" مامان، به عنوان یک نظر

کارشناسی، گفت: "بچه اگه باشه، عین افسار، همچی بندش مکنه که چی!"

اسم زن دایی "سودابه" بود. البته اسم شناسنامه‌ای اش "سوسن" بود. بی بی، که هیچ وقت هیچ یک از این دو اسم یادش نمی آمد، گفت: "نوشابه جان، تو یم همچی یک کم چاق شدیا. ایشالله از تو یم خَبَر مَبْرِه"؟ زن دایی که معلوم بود، هم به خاطر اسم هم چاق خطاب شدن، کمی ناراحت شده گفت: "نه بی بی جان. جز نون هیچی یم نمخورما. ولی نمدانم چرا هی چاق تر مشم. اتفاقاً مخواستم از ملیحه بپرسم چی بخورم که لاغر بشم ... راستی، اگه سودابه سخته، شما یم همون سوسن صِدام کنین".

صدای موتور براوو که آمد، برای اینکه زن دایی را بخندانم، مثل کتاب فارسی دوران ابتدایی برایش جمله بندی کردم و گفتم: "آن مرد آمد. آن مرد بالاخره با براوو و نان باگت آمد". دایی از همان دم در گفت: "کسی بیرون کاری نداره؟ خریدی چیزی اگه مانده، بگین". مامان هم گفت: "کویک دقیقه بیا خانه بینیمت. مگن هیش خانه جمع نمشی!"<sup>۷</sup> زن دایی نگاهی به مامان انداخت که یعنی یکی از "آن دهن لقاش" که می گفتم الان خودش را لو داد. دایی که فهمید احتمالاً بساط محاکمه‌ای در کار است گفت: "پس من برم، علی آقا یک سفارش بهم گفته بود، انجام بدم. الان برمگردم بینم چی مگین".

- بیا. لازم نکرده. علی خودش خانه یه.

دایی داد زد: "اینجا امنه من موتورِ دم در بذارم؟" زن دایی گفت: "ها ... امنه". و آهسته به مامان گفت: "الهی که موتورش ببرن". دایی موتورش را آورد توی خانه و معلوم شد هر دو چقدر به نظر هم اهمیت می دهند. دایی جک موتورش را زد و گفت: "علی آقا سلام عرض شد".

- بیا. الان حمامه.

دایی با نان‌ها آمد توی خانه. زن دایی، درحالی که نان‌ها را از او می گرفت، زیر لب قُرُقُر می کرد: "آن مرد بالاخره خانه جمع شد". بعد هم، موقع بردن نان‌ها به آشپزخانه، به اندازه یک همبرگر دونونه، یک لقمه جدا کرد و توی دهانش گذاشت. بی بی، با دیدن نحوه نان خوردن زن دایی، گفت: "حالا معلوم شد این طفلی، که باز اسمش از یاد کردم، ولی مدانم نوشابه نیست، چون هیچی نمخوره این طور پوست و استخوان شده! من فکر مکنم چون دو تا اسم داره فکر مکنه باید به قدر دو نفر بخوره. حالا این اصلاً چرا دو تا اسم داره؟" دایی، درحالی که به حرف بی بی و کلمه "نوشابه" می خندید، گفت: "خا بعضیا دو تا اسم دارن دیگه. مثل محسن که هم بهش مگیم محسن هم بعضی وقتا من بهش مگم دُنغُر<sup>۸</sup>".

ظاهراً از آن روزهایی بود که دایی یا پول خوبی درآورده بود و مدام از خوشحالی به بقیه تکه می انداخت یا باز کسی پولش را خورده بود و از زورش به بقیه تکه می انداخت. به محض اینکه زن دایی از آشپزخانه برگشت، دایی با

لبخند به زن دایی گفت: "عجب نون مخوریا!"

- خانون تازه ر دوست دارم.

- خا این جور نون مخوری چاق میشی. بعد همه فکر مکنن اسم سوسن گرد از روی تو برداشته ان.

مامان لبش را گاز گرفت که یعنی دایی حرف درستی نزده است. دایی دستش را دور گردن زن دایی انداخت که یعنی ما با هم خیلی صمیمی هستیم و او از این حرفها ناراحت نمی شود. زن دایی، که معلوم بود از جمله دایی خوشش نیامده و کلافه هم شده، بدون اینکه به ابراز محبت دایی جوابی بدهد، گفت: "اسم سیاهکلم حتماً از روی تو برداشته ان!" من و مامان خندیدیم. اما دایی، که زورش آمده بود، درحالی که دستش دور گردن زن دایی بود، وزنش را روی او انداخت. زن دایی با اکراه گفت: "کو ول دی. خفه شدما. وزن خودم کم نیست که تو یم وزنت مندازی روی آدم!"

زن دایی دوباره رفت توی آشپزخانه تا هم بقیه ناراحتی اش را نبینیم هم بقیه نانها را به راحتی بخورد. مامان با صدایی آهسته به دایی گفت: "نبینم دیگه این جوری حرف بزنی... به خصوص جلوی دکتر و ملیحه نبینم زنا ر مسخره کنی... نمخوام دامادم از تو و علی یاد بگیره." دایی به فکر فرورفت. مامان ادامه داد: "داداش جان، تو یم یک کم با خانمت با محبت حرف بزنی. شما که مثلاً عاشق و معشوق بودین که! همه توی فامیل شما ر مثل لیلی و

مجنون و خسرو و فرهاد و "... من زدم زیر خنده. اما دایی انگار متوجه حرف مامان نشده بود. در حال خنده به شوخی گفتم: "یوسف و زلیخا و ..." دایی با اخم به من نگاه کرد. زیر نگاه سنگین و معنادار او شرمنده شدم. دایی، بعد از چند لحظه، با خونسردی گفت: "چاق و لاغر و ..." معلوم بود در همه لحظاتی که با اخم سنگین فلسفی به من نگاه می کرده داشته تمرکز می کرده تا عبارت "چاق و لاغر" یادش بیاید.

مامان دوباره لبش را گاز گرفت که یعنی دایی حرف بدی زده است. زن دایی از توی همان آشپزخانه داد زد: "دیو و دلبر و ..." دایی، وقتی فهمید زن دایی صدایش را شنیده، با صدایی آهسته به من گفت: "هییه ... محسن بدبخت شدیم. الان می آد جفتمان لای همون نونا ساندویچ مکنه و قورت مده". زن دایی با توپ پر به طرف ما آمد. لپ هایش هنوز پر بود. از حرف دایی نیشم باز بود که با دیدن زن دایی، با اینکه نیشم می توانست بازتر هم بشود، از ترس، بسته شد.

- به چی مخندین؟

دایی از ترس گفت: "کی خندید؟ اگه منظورت به محسنه که این یک دیوانه آدمیه. عادت داره بعضی وقتا با خودش مگه و مخنده".

- ولی یک چیزی گفتیا.

دایبی اول برای زن دایبی مظلوم‌نمایی کرد و گفت: "باشه. من دیو تو دلبر". بعد هم فوراً روی دیوار ضرب گرفت و برای زن دایبی آواز خواند: "دلبرم دلبر خانه‌خرابم کرد". زن دایبی لبخندی زد و گفت: "خدایبی با همین حرفاش من کشته. زبان مار داره". دایبی، که انگار خیلی سرخوش شده بود، با صدای بلند به زن دایبی گفت: "چطوری عشق من؟! آقاجان با صدایبلندتر، از توی حمام، گفت: "خوبم". مامان هم با خنده گفت: "نه، مثل اینکه همون خسرو و فرهاد درست بوده". دایبی دوباره و این بار با صدای آهسته، جوری که آقاجان صدایش را نشنود، به زن دایبی گفت: "عشق افسانه‌ای من!" زن دایبی، که انگار از این حرف دایبی خوشش آمده بود، لبخندی زد و گفت: "جانم؟" دایبی، که انگار به جمله بعدی‌اش فکر نکرده بود و آمادگی نداشت، چون چیزی به ذهنش نرسید، با مهربانی فقط گفت: "آخ ... بگردمت که چقدر نون دوست داری عشق من!"

\*\*\*

آقاجان می‌گفت همه توی یک ماشین جا می‌شویم. اما مامان می‌گفت نمی‌شود.  
- چند نفر جلو مشینیم؛ بقیه یم عقب. محسنم کنار راننده از طرفِ در سوار مشه.  
یاد براوو سوار شدن سعید و محل نشستن او افتادم.  
- من جانمشم که!

آقا جان گفت: "خا برای همین چیزا مِگم کم بخور". مامان هم مخالف بود و با صدای آهسته، طوری که بقیه و به خصوص آقای دکتر نشنوند، به آقا جان گفت: "نه، نمشه ... خا اگه ملیحه حامله نبود، مِشُد. ولی الان فرق مکنه". آقا جان هم به آرامی پاسخ داد: "اون که بچه‌ش الان اندازه یک نخوده. مگه چقدر جا مگیره؟" مامان گفت: "مثل اینکه خبر نداری. آقا برات و زینب خانمم قرار شده با ما بیان. حالا درسته که محمد نمی‌آد؛ ولی خا زنگ زد، مریم و احسان و مهسا یم هستن". این بخش از صحبت مامان را دایی شنید و به فکر فرورفت.

یک سال قبل‌تر، دایی چند روزی برای تعمیر لوله‌ها به منزل آقا برات رفته بود و با اینکه از قبل طی کرده بودند، آقا برات پول کمتری به او داده بود. حالا شاید دایی به این فکر می‌کرد که توی سفر چطور می‌تواند طلبش را بگیرد.

آقا جان دوباره شمرد. با اینکه، مثل توی مسجد که موقع تقسیم کردن حلیم به بچه‌ها نصف کاسه می‌دهند یا هر دو بچه را یکی حساب می‌کنند، بچه‌های محمد، مهسا و احسان، را نیم نفر حساب کرده بود و بچه ملیحه را هم، به جای نصف کاسه، در حد یک قاشق چای خوری در نظر گرفته بود، باز هم جا کم بود. بنابراین، به مامان گفت: "نه. به قول تو نمشه ... دکتر جان، این باربندش وزن محسن نگه مداره؟"

- به نظر خودِ شما نگه مداره؟

- باربند مینی بوسِ طبر که نگه مداشت.

سرانجام، به پیشنهاد آقاجان، قرار شد دایی کلید گاراژ خانه پدری آقای دکتر را بگیرد و با موتورش سریع برود و وانت او را بیاورد. پیش از رفتن دایی، آقا برات هم رسید. آقا برات، با آن سن و سال، یک شلوار لی پوشیده بود که بعید بود خودش به آن پول داده باشد. چون برایش کمی گشاد بود. دایی سلام معناداری به او داد و گفت: "آقا برات، شلوار نو مبارک!"

- نو نیسته. یکی آمد آبگرمکنم درست کنه، لباسش عوض کرد و کار کرد. پولشم گرفت و رفت. ولی این شلوارش خانه مان جا ماند. آبگرمکن همون شب دوباره خراب شد و جوش آورد. منم دیگه شلوارش بهش پس ندادم تا بیاد مجانی درست کنه. گفتم تا اون داره از پول من کار مکشه منم از شلوارش کار بکشم. دایی اکبر فهمید از این آقا برات برایش پول در نمی آید و رفت دنبال وانت.

\*\*\*

هر جور حساب می کردم، حتی تا ده رقم بعد از اعشار هم نمی شد جزء سرنشینان پیکان باشم. با مشاهده وضعیت و انت آهسته کنار گوش آقا جان گفتم: "آقا جان، نمشه آقا برات اینا با وانت بیان، من با پیکان پیام"؟

- پسر جان، خودت که مینی؛ بازم جا نمشیم. همین جور جلو بریم یک وقت مینی توی همین وانت جا نشی و مجبور بشی تا طبر پشت سر ما بدوی.

- نمشه آقای دکتر، که داره زحمت مکشه، دو سرویس بره و بیاد؟

- به نظرت مشه؟

- نه.

- کاچه جان، خاپس چرا مپرسی؟

\*\*\*

آقای دکتر در کاپوت پیکان را بالا زده بود و داشت ماشین را چک می کرد. یک آفتابه آب هم کنارش بود. گه گاهی یکی از سیم های توی موتور را می کشید و صدای گاز دادن ماشین می آمد. دایی اکبر هم، که انگار می خواست ادای آقای دکتر را در بیاورد، سعی کرد در کاپوت وانت را که با یک طناب محکم شده بود باز کند. برای اینکه آقای

دکتر تصور کند اگر من در ماشینِ او باشم هم مثل شوهرها به او کمک خواهم کرد هم خوشمزه‌بازی در خواهم آورد تا به او خوش بگذرد، به آفتابه و موتور ماشین اشاره کردم و محض شوخی گفتم: "هر وقت کارش تموم شد بگین من بشورمش". آقای دکتر، بدون توجه به شوخی من، با جدیت گفت: "توی رادیاتش مخوام آب بریزم که جوش نیاره".

آقا جان هم، که انگار همان نقشه من را دنبال می‌کرد، خودش را به آقای دکتر نزدیک کرد و با لبخند گفت: "اگه جوش آورد، با آبش مشه چای دم کرد؟" خوشبختانه آقای دکتر نخندید و آقا جان به سرنوشت من دچار شد. برای جلب توجه آقای دکتر گفتم: "حتی اگه بشه هم کی با آب آفتابه چای مخوره؟" آقا جان به کُندکی که دایی اکبر آورده بود اشاره کرد و گفت: "چطور با این چای مخوری؟ اینم مثل آفتابه‌یه. فقط لوله نداره".

آقای دکتر ترجیح داد بی خیال بحث جذاب من و آقا جان بشود و رفت دست‌هایش را بشوید. دایی اکبر هم سعی کرد در کاپوت وانت را ببندد. اما بسته نمی‌شد. وزن خودش را هم روی آن انداخت؛ اما چفت نشد. برای همین دوباره با طناب آن را بست. آخرسر هم دست‌هایش را فقط با یک لته پاک کرد. بعد هم با چاقوی ضامن‌دار زنگ‌زده‌ای که از جیبش درآورد سیبی را که نشسته بود پوست گرفت. کف دستش را مثل بشقاب کرد و به طرف زن دایی و مامان و ملیحه و مریم رفت تا به آن‌ها سیب تعارف کند. با اینکه نیت دایی اکبر خیر بود، هیچ کس دلش

نیامد از آن سیب‌ها بخورد.

مسافره‌ای محترم داشتند سوار پیکان می‌شدند و ما جهان‌سومی‌ها قرار بود با وانت برویم. حتی زن‌دایی هم قید همراهی با همسرش را زده بود و به بهانه اینکه همه خانم‌ها پیش هم باشند بهتر است می‌خواست با پیکان برود. اگر زن‌دایی در آن مدت کمی کمتر نان خورده بود لاقلاً یک نفر دیگر هم می‌توانست جزء مسافران پیکان باشد. مامان آقای دکتر را به ملیحه نشان داد و با چشم و ابرو از او پرسید که موضوع بارداری‌اش را به او گفته است یا نه. ملیحه هم فقط با اشاره رساند که "هنوز نه؛ ولی توی طبر بهش مگم". بعد هم به من که نظاره‌گر این صحنه بودم نگاه کرد و با اشاره‌ای تهدیدآمیز به من رساند که "وای به حالت اگه دهن‌لقی کنی!"

آقا جان و آقا برات اولش می‌خواستند با هم، مثل همان پیوند کوالانسی از پهلو، روی صندلی جلوی پیکان بنشینند. اما بعد از چند دقیقه هر دو از جایشان بلند شدند تا جای خود را به ملیحه بدهند. البته این کار ربطی به ایثار و از خودگذشتگی نداشت. مامان یواشکی به آقا جان رساند که با توجه به پیچ‌های جاده و فاصله راه و حجم زن‌دایی، احتمالاً، اگر ملیحه روی صندلی پشت ماشین بنشیند حالش بد خواهد شد. آقا جان جووری که انگار خودش به این نتیجه رسیده باشد به ملیحه گفت: "دختر جان، به نظر من شما جلو بشینی بهتره".

ملیحه هنوز درگیر تعارف بود که بی‌بی از خانه بیرون آمد و تا دید صندلی جلوی ماشین خالی است رفت که آنجا

بنشینند. آقا جان همان جملهٔ مامان را به بی بی رساند. بی بی، مثل دانش آموزانی که روی یک صندلی تقلب نوشته‌اند، اما، قبل از امتحان مراقب‌ها از او می‌خواهند جای دیگری بنشینند، با اجبارِ توأم با نارضایتی، از جای خود بلند شد و گفت: "علی جان، خودت مدانی که من توی ماشین هر وقت مریم طبر و پشتِ مِشینم سرم گیر مره".

- مادر جان، ما تا حالا هر وقت رفته‌یم طبر با مینی بوس رفته‌یم. کی با شخصی رفته‌یم که معلوم کنه جلو و پشتش برای تو فرق مکنه یا نه؟

- خا برای همین جلو نشسته‌م که مِگم شاید فرق کنه.

باز بی بی از آن دیالوگ‌های یونانی‌اش گفت که سقراط و ارسطو و افلاطون هم نمی‌توانستند آن را تجزیه و تحلیل کنند.

ملیحه گفت: "آقا جان، چه کارش دارین؟ خا بذارین بشینه دیگه. من همین پشت راحت‌ترم".

بلند شدنِ بی بی حدود هفت هشت ثانیه طول کشید. اما، همین که جملهٔ ملیحه تمام شد، در کمتر از نیم ثانیه، فرزو و چالاک، دوباره روی صندلی جلو نشست.

- ای الهی که بچه‌تم مثل خودت یک بچهٔ خوب و سالمی باشه و اخلاقِ خوش اخلاقی هم داشته باشه. الهی آمین!

شانس آورديم که آقای دکتر اين جمله بی بی را نشنيد و بقيه هم آن را به حساب دعاهاى متداول بی بی گذاشتند. آقا جان، بعد از چند لحظه، پرسيد: "مادر جان، حتماً بايد صندلى جلو بشيني؟"  
- خودم که دلم نمخواد. ولى خا مجبورم. مليحه يم مگه اينجا بشينم بهتره.

ترجمه جمله "مليحه يم مگه" ... به اين معنا بود که خودِ صاحب ماشين رضایت داده؛ آن وقت تو که ماشين نداری ناراضی هستی؟

آقا جان به بی بی گفت: "باشه. پس مادر جان بذار مليحه اينجا بشينه، تو هم بيا روى صندلى جلوى اون ماشين بشين". بی بی نگاهى به وانت انداخت. دایى اکبر که ديد هيچ کس از سيبهاى اهدايى اش نمى خورد آن را به بی بی تعارف کرد. بی بی دو تا برداشت و گفت: "همى ماشين اکبر از همه ماشينا خوبه". بعد هم زير لب چيزى گفت که نفهميدم منظورش به خودش است يا مليحه: "مگى با اين حالش مجبوره بياد طبر؟"

من و آقا جان و آقا برات پشت وانت نشستيم. آقا جان مى توانست روى صندلى جلوى وانت بنشيند؛ اما به احترام آقا برات پشت نشست. البته آقا برات دوست داشت روى صندلى جلوى وانت بنشيند؛ اما، چون بی بی آنجا نشسته بود، مطمئناً آقا جان نمى گذاشت او کنار مادرش بنشيند. برای همين با احترام او را به سمت پشت وانت سوق داد.

با توجه به فشاری که توی پیکان بود، مامان هم به‌ناچار توی وانت کنار بی‌بی نشست. من هم، به خاطر آهنگ‌هایی که احتمالاً دایی در طول مسیر می‌گذاشت و مطمئناً با آن‌ها هم‌صدا می‌شد، ترجیح دادم پشت وانت بنشینم. مریم و مهسا و زینب خانم، برای اینکه مبادا جایشان را از دست بدهند، لام تا کام حرف نمی‌زدند و خود را به سرنوشت سپرده بودند. احسان اول توی پیکان نشست. اما، وقتی حس کرد پشت وانت جذاب‌تر است، پیاده شد و به طرف ما آمد.

- عمو محسن، منم آمدم پیش شما.

- کاچه جان، همون جا بهتر بود که!

قبل از حرکت، دایی چند بار برای آقای دکتر بوق زد. هر دو کنار هم نگه داشتند. دایی از آقای دکتر پرسید: "تو ماشینتان نوارپوار ندارین؟" آقای دکتر گفت: "چرا! یک چند تا هست".

- مُعین پُعین دارین؟

- نه. چند تا شجریان داریم.

- شجریان شاد ندارین؟

- شاد اگه مخواین، یک قوشمه هست که با ارگ و جاز زده‌ان. جازش سهراب زده.

دایی اکبر دستش را دراز کرد و نوار را از ملیحه گرفت. همین که توی پخش گذاشت، صدایش را چنان بلند کرد که حتی ما هم می‌شنیدیم. از توی آینه می‌دیدم که در اوج نارضایتی مامان دست‌های بی‌بی هم دارد باز و بسته می‌شود و همان بی‌بی که مدام می‌گفت: "هیش حال ندارم!" و "تو ماشین سرم همه‌ش گیژ مره". حالا داشت درجا با ریتم قوشمه دست‌هایش را تکان می‌داد و بشکن هم می‌زد.

آقا جان گفت: "محسن، احسان، از اونا که جلو زدیم، یک کم دست بزین و شلوغی کنین. بذارین اونا فکر کنن داره به ما خوش مگذره". آقا برات گفت: "با این وانت متانیم از اونا جلو بزینیم؟"

از کوچه بعدی که رد می‌شدیم، من زیر لب شروع کردم به خواندن آهنگ "دختر همسایه". مثل همه وقت‌هایی که از آن کوچه رد می‌شدم، یاد دریا افتاده بودم و پلاک دوازده. یک‌دفعه چشمم به بابای دریا افتاد؛ اتفاقی که حتی تصورش را نمی‌کردم. خودِ خودش بود. قلبم از حرکت ایستاد. با خودم گفتم نکند دریا و خانواده‌اش از جنوب برگشته‌اند بجنورد! بدون اینکه آدرس و شماره تلفنی داشته باشم، بدون خداحافظی، برای همیشه از بجنورد کوچ کرده بودند و حالا پدرشان توی همان کوچه بود. حتی اگر همه‌شان برنگشته بودند هم می‌توانستم از پدرش، به بهانه خبر گرفتن از امین، آدرس و شماره تلفنشان را بگیرم. پیدا کردن دوباره دریا، که دیگر برایم رؤیایی دست‌نیافتنی شده بود، واقعی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. پدرش در تیررس نگاهم بود. خیلی دوست داشتم از

وانت پیاده شوم؛ اما بهانه‌ای نداشتم.

- آقاجان، مشه یک لحظه برم پایین؟

آقاجان اصلاً متوجه سؤالم نشد. چون دایی اکبر، که انگار موقعیت مناسبی برای جلو زدن از ماشین آقای دکتر پیدا کرده بود، یک دفعه گاز داد. همه حواسم به بابای دریا بود که داشت مثل خود دریا دورتر و دورتر می‌شد و صدای آقاجان با صدای باد و غرش گاز وانت در گوشم می‌پیچید که می‌گفت: "محسن، دست دست ... محسن .... حواست کجایه"؟!

## کفچه‌مار

در پیچ‌وخم جاده، وانت، مثل یک لاک‌پشت کند و سنگین، هن‌وهن کنان از تپه بالا می‌رفت. موتور همه ماشین‌ها با واحد اسب بخار کار می‌کرد؛ اما موتور وانت ما با اسب بی‌بخار. جلوتر، پیکان آقای دکتر، مثل یک خرگوش چاق و مفت‌خور، جلوتر از ما حرکت می‌کرد و چون جاده هنوز آسفالت نشده بود، به جای رد پا، گرد و خاکش را برای ما یادگار می‌گذاشت. البته، برخلاف عالم قصه‌ها، این لاک‌پشت بود که هرازگاهی، به سبب جوش آوردن یا مشکلات دیگر، از حرکت می‌ایستاد و خرگوش همچنان به حرکتش ادامه می‌داد. جز برای یک لحظه و آن هم در ابتدای راه، هنوز نتوانسته بودیم از آن‌ها جلو بزنیم تا نشان دهیم چقدر به ما خوش می‌گذرد!

پشت وانت ایستاده بودم و تکیه‌داده به نرده‌های آن به مناظر اطراف نگاه می‌کردم و همچنان به پدر دریا فکر می‌کردم. البته، برای اینکه جریان خسرو و فرهاد نباشد، طبعاً منظورم این است که به دریا فکر می‌کردم. از لحظه‌ای که پدرش را دیده بودم همه خاطراتم زنده شده بود. باز هم منظورم خاطرات دریاست و ربطی به پدرش ندارد. اما، از بی‌امکاناتی و به علت ندیدن خود دریا، با دیدن پدرش هم حس عجیبی پیدا کرده بودم. یاد شعر کتاب فارسی افتادم که نوشته بود "هر نسیمی که به من بوی خراسان آرد / چون دم عیسی در کالبدم جان آرد". حالا پدر دریا هم برای من حکم بوی خراسان را داشت. با خودم گفتم اصلاً ولش کن؛ هر جور که می‌گویم باز

جریان خسرو و فرهاد می‌شود. سعی کردم به خاطراتم درباره‌ی دریا فکر کنم. اما خاطره‌ی چندانی از او نداشتم. یعنی هیچ‌وقت تحویل‌م نگرفته بود که بخواهم به آن لحظات فکر کنم. در همه‌ی آن سال‌ها به او فکر کرده بودم. اما حدس می‌زدم او دیگر اسم من را هم به خاطر نمی‌آورد. همراه خوردنِ گرد و خاک و شنیدنِ قُرقرهای آقا برات، برای خودم خیال‌بافی کردم؛ اینکه با تلاش و کوشش و تقلبِ بدونِ گیر افتادن و ادامه‌ی تحصیل بتوانم برای خودم کسی بشوم و آن وقت با افتخار او را پیدا کنم و بگویم: "بالاخره با دست پر آمدم".

یک موتورِ چوپا با سرعت از پشت سرِ ما می‌آمد. باز، در اوج خیال‌بافی، با خودم تصور می‌کردم که می‌خواهم به موتورسوار یا فردی که پشتش نشسته بخندم؛ اما یک‌دفعه می‌بینم کسی که پشت موتور نشسته پدرِ دریاست. هرچند از خنده‌دار بودنش چیزی کم نمی‌شود، برای دایی بوق می‌زند که یعنی کار واجبی دارد و دایی باید ننگه دارد. بعد هم می‌گوید برای پیدا کردن من مجبور شده با این موتور بیاید و دلیلش هم این است که حال دریا بد است و فقط با دیدن دوباره‌ی من خوب می‌شود و امین، برادرش، به او گفته تا قبل از افتادن آخرین برگ درختی که از پنجره دیده می‌شود من را پیدا می‌کند تا بروم پیشش و با همین امید دادن‌ها تا الان او را زنده ننگه داشته‌اند و بالاخره پدرِ دریا من را سوار همان موتور چوپا می‌کند و درحالی که هر کس ما را می‌بیند می‌گوید: "حالا اون موتور سه‌پشته!" و می‌خندد هر سه با موتور به طرف جنوب راه می‌افتیم و بعد از چند روز، درحالی که کم سیاه نبودم که

به خاطر آفتاب دیگر جزغاله شده‌ام، می‌خواهم از پشت موتور به طرف اتاق دریا بروم، اما، اعضای بدنم حالت زین موتور را گرفته‌اند و راه رفتنم مثل راه رفتن خرچنگ شده است. هر جور هست خودم را به دریا می‌رسانم و تازه می‌فهمم همه قوم و خویش من با همان وانت خودشان را رسانده‌اند جنوب تا هم شاهد دیدار باشکوه من و دریا باشند هم در خانه آن‌ها شام و ناهار چتربازی بخورند. جلوتر می‌روم و می‌خواهم به دریا بگویم دلیل تأخیرم این بوده که تا جنوب با موتور آمده‌ام. باز هم جلوتر می‌روم، درحالی که بی‌بی پشت در ایستاده و من هم باید در اتاق را باز بگذارم که از توی هال دیده شوم و مامان، درحالی که با مادر دریا حرف می‌زند، مدام زیرچشمی توی اتاق را می‌پاید و آقا جان هم، برای کنترل ما، به بهانه هرس کردن درخت توی حیاط، اره به دست روی درخت رفته تا از پنجره به ما اشراف داشته باشد و مدام، با حالتی تهدیدآمیز، اره را به من نشان می‌دهد که اگر دست از پا خطا کنم با همان اره مرا اره خواهد کرد و حواسش پرت می‌شود و علاوه بر انداختن آخرین برگ درخت کل شاخه‌های یک درخت دیگر را هم قطع می‌کند و هم‌زمان من، با گفتن صد تا "یاالله"، تا وارد اتاق دریا می‌شوم و به طرف دریا می‌روم دریا چشم‌هایش را باز می‌کند و با اشاره به من رو به امین می‌گوید: "خنک جان، منظورم این دوستت نبود که!" و من، که جاخورده‌ام، می‌خواهم بگویم ...

- پخ! نترسیا.

نزدیک بود داد بزنم. داشتم از ترس سکنه می کردم. آقا برات، که دیده بود خیلی توی خودم فرورفته‌ام، درست در لحظه‌ای که می‌خواستم در اوج احساس، در عالم خیال، یک جمله عاشقانه به دریا بگویم، با تکان دادن من و گفتن "پُخ"، حال من را به "پُخ" تغییر داد. یک آن تصور کردم دارم از روی وانت می‌افتم پایین.

- مردم از ترس!

- من که گفتم نترسی که!

بعد هم، درحالی که هنوز از جا خوردن من راضی به نظر می‌رسید و لبخندی روی لبش بود، وقتی دید هنوز دمغم، پرسید: "خوش مگذره ان شاءالله؟"

چند لحظه طول کشید تا به حالت طبیعی برگردم. درحالی که توی ذهنم داشتم به انواع تلافی‌های ممکن فکر می‌کردم، رو کردم به آقا جان و گفتم: "ولی من خیلی درس داشتم. خانه مماندم بهتر بود". آقا جان گفت: "خوبه همه‌ش خودِ تو داشتی مگفتی چی خوب مشه که بریم! حالا مگی درس داشتی؟ خا درسات می‌آوردی همین‌جا".

- آورده‌م. ولی مترسم اینجا خواندنم نیاد.

آقا برات گفت: "مثل اینکه حالت میزان نیست. خدایی‌ش فکر کردم حالت خوب نیست؛ گفتم شوخی کنم به حال بیای".

- خوب شد شما دکتر نشدین آقا برات! وگرنه همه مریضاتان از ترس سگته مکردن.

- قرص ماشین نداری بخوری؟

گفتم: "حالم خیلی بد نیست. بیشتر به فکر درسامم".

آقا جان در جواب من به آرامی چیزی گفت که احسان لبش را گاز گرفت و گفت: "آقا جون ... حرف زشت؟ عمو محسن، یک قاشق فلفل بیار توی دهن آقا جون بریزیم".

سرعت وانت کمتر و کمتر شد. توی بعضی مسائل فیزیک گاهی "سرعت" را منفی به دست می آوردم و فکر می کردم اشتباه حساب کرده ام. اما حالت واقعی اش را آن روز سوار بر وانت می دیدم. از وانت پیاده شدیم. به چشمه رسیده بودیم. آقای دکتر هم نگه داشته بود. مسافره های پیکان، برخلاف ما جهان سومی ها، خوشحال به نظر می رسیدند. زن دایبی گفت: "همین جا بشینیم یک نونی بخوریم، بد نیست". همه موافق بودند.

دایبی اکبر، مثل فیلم های خارجی، از وانت پیاده شد تا برای ملکه های کوچه سیدی، یعنی مامان و ملکه الیزابی بی، در را باز کند. البته این کار ربطی به تشریفات دیپلماتیک نداشت؛ در واقع در سمت آن ها از داخل باز نمی شد.

آقا جان آبی به سر و صورتش زد. آقا برات هم روی سنگی نشست، گتس را روی دوشش انداخت، و خم شد تا کمی از آب چشمه به سر و صورتش بزند. آرام آرام رفتم پشت سرش. یک دفعه با دست هایم او را گرفتم و در حالی که مثلاً

می خواستم او را تکان بدهم گفتم: "پخ!" و هنوز "نترسیا" را نگفته بودم که آقا برات کنترلش را از دست داد و افتاد توی آب. البته عمق آب زیاد نبود. اما دست و صورت و بخشی از لباسش خیس شد. با گفتن ده "ببخشید" در ثانیه، سعی کردم آقا برات را آرام کنم.

- شانس آوردی کتم خیس نشد؛ وگرنه ...

و زیر لب چیزی گفت که اگر احسان می شنید، به جای قاشق، با کفگیر دهان آقا برات را پراز فلفل می کرد. احسان داشت می خندید و مدام اسم برنامه "لحظه ها" را به زبان می آورد. از خجالت داشتم می مردم. آقا برات آفتابه مخصوص آب رادیات را برداشت و رفت پشت یکی از تپه ها. آقا جان هم با اخم به من گفت: "خاین چی کاری بود که کردی؟ اون هم سند تویه که باهش شوخی مکنی؟ طفلی همچی ترسید که فکر کنم شلوارش خیس کرد."

من همچنان شرمنده بودم. زن دایی، درحالی که یک لقمه بزرگ نان توی دهانش بود و به من نگاه می کرد، سرش را تکان می داد که نفهمیدم منظورش این است که "وای چه کار بدی کردی!" یا "وای چی نون خوشمزه ای!" بعد هم گفت: "ولی صبحانه یم دیگه خوش نمی آد". آقا جان زیرلب گفت: "خوبه خوش نمی آد که هیچی برای بقیه نداشتی!"

زینب خانم، که انگار تنها کسی بود که از حرکت من راضی به نظر می رسید، یواشکی کنار گوشم گفت: "محسن،

سری بعد یا همچی کاری نکن یا جوری باشه که آبش زیاد باشه تا برات با خودش ببره". با خودم گفتم سعی کنم ازدواجم جوری باشد که اگر کسی مرا در آب انداخت، دریا یا هر کس دیگری که همسرم می‌شود جمله زینب خانم را نگوید.

آقای دکتر با یک دستمال تاشده با ظرافت هر چه تمام‌تر شیشه پیکان را تمیز می‌کرد. به طرفش رفتم و گفتم: "آقای دکتر، کمک نم‌خواین؟"

- نه. کار من تموم شد. برو به اکبر آقا کمک کن. دست‌تنه‌ایه.

دایی اکبر یک پارچ آب برداشته بود و بی‌ظرافت هر چه تمام‌تر، با دهانه‌اش، روی وانت آب می‌ریخت و با یک لته زپرتی شیشه‌های کثیفش را کثیف‌تر می‌کرد. آن قدر که لباس آدم از نحوه ماشین شستن دایی خیس می‌شد، افتادن در آب چشمه آدم را خیس نمی‌کرد.

- دایی، کمک نم‌خوای؟

نه. برو کنار آب روت سِنچه<sup>۱</sup> نکنه.

از بس دلم می‌خواست با کسی درباره دریا و پدرش حرف بزنم و نمی‌شد، سعی کردم از زاویه‌ای دیگر سر صحبت را با دایی اکبر باز کنم و با او درد دل کنم. برای همین جمله زینب خانم را برای دایی بازگو کردم و گفتم: "ولی، به

نظرم آدم نباید این جووری ازدواج کنه."

- آدم که ها ... ولی خا تو که آدم نیستی که!

- منظورم اینه من نمخوام این جووری ازدواج کنم.

دایی، درحالی که هی از آب چشمه روی ماشین می ریخت، با خنده ای تمسخرآمیز حرفی زد که خیالم را راحت کرد.

- اینم چی برای ما آدم شده! خا حالا کی به تو زن مده؟ قیافه تم که مثل توشله<sup>۱۱</sup> تیرخورده ممانه.

- از قدیم مگن بچه حلال زاده به دایی ش مره!

دایی به پارچ خالی شده توی دستش نگاه کرد. آب آن را روی ماشین ریخته بود. از نگاهش فهمیدم که چه فکری

در سر دارد؛ به خصوص که به طرزی ناشیانه سعی می کرد خودش را طبیعی نشان دهد. می خواست به طرف

چشمه برود که توجهش به آقا برات جلب شد. آقا برات، درحالی که سرش را تکان می داد، از پشت تپه می آمد. از

همان دور با هیجان به آقا جان گفت: "اوه ... نمدانی که! اونجا تا نشستم یک چیزی دیدم شبیه مار". آقا جان هم

گفت: "احتمالاً اونم الان داره همین به دوستاش مگه! ... هیش کاری نکردی؟"

- نه ... از ترس فوری بلند شدم.

- اون کار نمگم که ... منظورم اینه با مار هیش کاری نکردی؟

- نه ... ترسیده بودم ... خا جز همین آفتابه هیچی دستم نبود که! اون نامردم هی داشت مخزید و می آمد جلو ...  
- شاید دنبال بچه ش مگشته.

- ... بعد با همون آفتابه یک ذره آب طرفش ریختم. رفت. فکر کنم ترسید.

آقا جان گفت: "بهتر که باهش هیش کاری نکردی. مگن اگه مار اذیت کنی، با چشمش ازت عکس بگیره. بعداً هر جای دنیا یم بری می آد انتقام مگیره".

دایی اکبر، محض شوخی، گفت: "باید بینیم عکساش برای چاپ کدوم عکاسی مبره. بعد، قبل از اینکه عکس چاپ کنه، باید عکسش از عکاسی بگیریم که نتانه آقا برات پیدا کنه". آقا جان بدون ذره ای عقب نشینی گفت: "باشه. پس مأموریتش با تو. برو توی عکاسیا بگرد. اگه پیدا نکردی یم خودت متانی یک عکس بگیری، ببری به مارا نشان بدی، پپرسی کدومشان یک همچین عکسی دارن".

آقای دکتر سعی می کرد خنده اش را کنترل کند. اما معلوم بود که نمی تواند. برای همین، به بهانه بررسی ماشین، دوباره کاپوت را بالا زد و کله اش را توی آن مخفی کرد. اگر من جای آقا برات بودم، برای تلافی، در کاپوت را می بستم تا آقای دکتر، مثل فیلم های لورل و هاردی، آنجا گیر کند و همه به او بخندند.

دایی به طرف چشمه رفت. فهمیدم که تلافی حرف آقا جان را هم سر من در خواهد آورد. می خواستم فرار کنم که

آقا برات حس کرد بساط شیطنتی در کار است و با همان آفتابه‌ای که برایش حکم اسلحه آرنولد در ترمیناتور را داشت سعی کرد مانع شود. با زبان بی‌زبانی التماس کردم بگذارد بروم و چیزی نگوید. آقا برات هم احتمالاً به شکرانه اینکه مار به او صدمه‌ای نزده یا شاید با توجه به صحنه "پخ" تصور کرد من هم، مثل مار، کینه می‌کنم و بعداً تلافی‌اش را درمی‌آورم، خوشبختانه، دلش به رحم آمد و گذاشت بروم. بعد، بی‌سروصدا رفت طرف چشمه. شاید می‌خواست تنها شوخی‌ای را که بلد بود - "پخ" - با دایی اجرا کند. دایی، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، با خونسردی پارچ را پر کرد. سعی می‌کرد به من نگاه نکند تا توجهم به او جلب نشود. بعد، درحالی‌که پشتش به ما بود، یک‌دفعه برگشت و مثلاً در یک حرکت غافلگیرانه آب پارچ را، که می‌خواست روی من بپاشد، روی آقا برات پاشید. آقا برات، که جاخورده بود، با عصبانیت گفت: "چی خبرتانه شما دو تا امروز؟" حالا نوبت دایی بود که با سرعت بیست "ببخشید" در ثانیه عذرخواهی کند.

- ببخشین ... ببخشین ... این دُنغز حواسم پرت کرد ... بدین من این کتِ خشک کنم.

آقا جان به آقا برات گفت: "نگفتم؟ نگاه!" ... مارِ خیس کردی، فوری خودت خیس شدی. عجیب جانورایی ان این مارا". آقا برات با ناراحتی به کتِ خیس شده‌اش نگاه کرد و در حالِ دادنِ کت به دایی اکبر زیر لب چیزی به دایی اکبر گفت که اگر احسان لب‌خوانی بلد بود، با بیل توی دهان آقا برات فلفل می‌ریخت. وقتش بود که از آقا برات

بپرسم: "خوش مگذره ان شاءالله"؟

\*\*\*

چون آقای دکتر مکانِ دقیقِ روستا را نمی دانست اجازه داده بود ما جلوتر حرکت کنیم. برای همین، برخلاف نیمه اول مسیر، ما داشتیم برای آن‌ها گرد و خاک می کردیم. من و احسان به سفارش آقا جان باید الکی نشان می دادیم که خیلی دارد به ما خوش می گذرد. آقا جان حتی آقا برات را هم مجبور کرده بود که دست بزند و ترانه‌ها را با ما تکرار کند. اما آقا برات، بنا به علت نامعلومی، اصلاً نمی خواند و فقط دست می زد. از دوراهی شوقان که رد می شدیم آقا برات، که یک رگ و ریشه‌شان به آنجا برمی گشت، شروع کرد به تعریف کردن از شوقان.

- مځواين که اول يک سر بريم شوقان؟

- باشه.

آقا برات، که تصور نمي کرد اين دعوت بلافاصله اجابت شود، فوراً گفت: "پس ايشالله سري بعد همه با هم بريم شوقان".

بالاي تپه مُشرف به روستا، دايي سرعتش را کم کرد. البته بيشتر جريانِ نکشيدن ماشين بود. آقا جان هم از فرصت استفاده کرد، از جاي خود بلند شد، و روي سقف ماشين کوييد تا دايي نِگه دارد.

- بيا کنار نِگه دار... کنارتر... کنارتر... ها... خوبه... هُپ... هُپ... هُپ.

دايي سرش را از پنجره ماشين درآورد تا ببيند چه اتفاقي افتاده است. آقا جان داد زد: "اکبر جان، خا تو مگه مداني کجا مځوايم بريم که همين جور مري؟" دايي گفت: "علي آقا، ناسلامتي دو تا نقشه خوان کنارم نشسته ها. مگه خانه کلبه رقيه نَمرين؟" آقا جان گفت: "پس وايستا دکتر اينما هم به ما برسَن که ما رِگم نکنن".

البته پيکان و وانت فاصله چنداني با هم نداشتند. اما، به علت ناهمواري ها، آقاي دکتر با احتياط بيشتري حرکت مي کرد. آقا جان از فرصت استفاده کرد. گلوپش را صاف کرد و با اشاره به منظره روبه رو، درحالي که انگار مالک کل طبر است، به تلافی تعريف هاي آقا برات از شوقان، براي او تور طبرشناسي برگزار کرد.

- اینم طبرِ ما ... مبینی چی سرسبزه آقا برات؟ اونجا باغای دِهان، اون طرف چشمه تَرَنقی، اون ور چشمه لَق لَق، اونجا یَم ...

آقا برات، که هنوز توی فکر و خیال بود، وسط حرف آقا جان پرید و پرسید: "اینجا مار نداره"؟ آقا جان، برای اینکه خیال آقا برات را راحت کند، گفت: "خودت که بچه شوقانی. مدانی که این جلگه از قدیم همه جاش مار داشته. ولی الان کمتره ... آدم اگه بخواد به این چیزا فکر کنه که نباید از خانه دربشه"<sup>۱۴</sup>. قسمت اگه باشه، یک وقت دیدی مار می آد همین پشتِ وانتم آدم مزنه". آقا برات برای یک لحظه با ترس به وانت نگاه کرد. معلوم بود حسابی ترسیده است. بالحنی گرفته به آقا جان گفت: "به قول خودت، مترسم یک وقت ازم عکس گرفته باشه".

- مگه تو اذیتش کردی؟

- نه. فقط با همون آفتابه به طرفش آب ریختم.

- خا اونم فوقش، اگه پیدات کنه، می آد روت آب مریزه و خیسِت مکنه.

- والله امروز که عوضِ مار پُسرِت و برادرزنت تا تانستن روی من آب ریختن.

آقا جان، برای عوض شدن موضوع، دوباره صحبت درباره طبر را ادامه داد.

- عرض به خدمت شما اون روبه رو مبینی چی کوه بزرگیه آقا برات؟ ما بچه که بودیم ...

هنوز جملهٔ آقا جان تمام نشده بود که دایی، با دیدن پیکان که به ما رسیده بود، یک دفعه حرکت کرد. آقا جان تعادلش را از دست داد و ناخواسته توی بغل آقا برات افتاد. آقا برات در ادامهٔ جملهٔ آقا جان گفت: "مخواستی بگی بچه یم که بودی همین طور بی هوا مپریدی بغل بقیه ... ها؟" آقا جان بلند شد و درحالی که به طور فاحشی معلوم بود جمله‌اش را عوض کرده گفت: "نه. میخواستم بگم بچه که بودیم اینجا مار زیاد داشت!"

\*\*\*

خاله رقیه، که تقریباً هم سن و سال بی بی بود، به محض اینکه از ماشین‌ها پیاده شدیم، از همان دور، با خوشحالی دست‌هایش را صد و هشتاد درجه باز کرد تا همه را در آغوش بگیرد. نوبتی و به زور همهٔ ما را مدل بادکش جوری بوسید که صدایش تا خانهٔ همسایه هم رفت. انگار اگر صدای بوسش در نمی‌آمد و جایش قرمز نمی‌شد، قبول نبود. در این زمینه به آقا برات هم رحم نکرد. البته آقا برات می‌خواست خودش را عقب بکشد؛ اما خاله، درحالی که صورت او را محکم‌تر چسبید تا درنرود، به او گفت: "محمد جان، بگردمت ... چی بزرگ شده!" مامان و آقا جان با چشم و ابرو به بقیه رساندند که الان اگر خاله رقیه بفهمد اشتباهی یک نفر دیگر را بوسیده خیلی خجالت می‌کشد. از همان لحظه، آقا برات، بیشتر از مار، از بوس خداحافظی می‌ترسید.

آقا جان، که همهٔ قوم و خویش را با خرج و میزبانی کس دیگری مهمان کرده بود، با افتخار توی حیاط قدم می‌زد و

همچنان دربارهٔ طبر سخنانی می کرد.

عرض به خدمت باسعادت شما، اینم طبر. داشتم خدمت آقا براتم مگفتم. اون روبه رو یم مبینین که چی کوه باصفاییه! پر از گیاهای داروییہ. بعضیا یم مرن درمنه جمع مکنن. آخ نمدانین توی تنور که درمنه آتیش مزنن و نون مپزن چی نون خوشمزه ای مشہ.

آبِ دهانِ زن دایی راه افتاد و گفت: "به به!" آقا جان که دید همه با اشتیاق به حرف هایش گوش می کنند گفت: "حالا ایساالله یک روز همه دسته جمعی مریم کوه". و بلافاصله از گفتن این جمله پشیمان شد. چون از همان لحظه من و احسان و دایی و آقای دکتر او را سؤال پیچ کردیم.

- نمشه الان بریم؟

- الان که نه. خسته ایم.

- فردا صبح چی؟

- فردا که مخوایم تو باغا بچرخیم.

- پس فردا صبح چی؟

آقا جان جواب نداد. یک آفتابهٔ مسی از گوشهٔ حیاط برداشت تا وضو بگیرد. زن دایی کمی به اطراف نگاه کرد و

گفت: "به ... چی بوی خوبی می‌آد!" خاله رقیه گفت: "توی باغ همساده دارن ربِ مپزن". زن دایی به دایی نگاه کرد که یعنی "عزیزم، اگر واقعاً عاشق من هستی، مثل تای سانگِ سریال جنگجویان کوهستان فوراً بدو به طرف باغ همسایه و یک نانِ تنوریِ آغشته به ربِ تازه برابم بیاور". دایی اکبر هم نگاهی به زن دایی انداخت که یعنی "دیگه چی؟"

عمو باقر، همسر خاله رقیه، درحالی که شالی به دور کمرش بسته بود و کلاهی کُرکی به سر داشت، همه را به داخل خانه تعارف کرد؛ در حال رفتن به خانه، من در فکرِ دریا و پدرش، آقا برات در فکرِ مار، آقای دکتر در فکرِ اینکه ماشینش چقدر کثیف شده، بی بی در فکرِ اینکه ناهار چه می‌تواند باشد، دایی اکبر در فکرِ اینکه چطور می‌شود رفت کوه، آقا جان در حال مسحِ سر و در فکرِ اینکه چطور می‌شود نرفت کوه، احسان در فکرِ الاغ سواری، ملیحه در فکرِ خبر دادن به آقای دکتر، زینب خانم در فکرِ اینکه چه مار بی‌عرضه‌ای بوده که شوهرش را نگزیده، مامان و مریم در فکرِ جای خالی محمد، زن دایی در فکرِ نانِ آغشته به رب، و عمو باقر هم احتمالاً در فکرِ اینکه "اینا چی زیادن! قرار بود فقط خودشان بیان که".

\*\*\*

آقا جان، که می‌خواست نماز بخواند، رفت طرف پنجره تا از روی لبه آن مهر بردارد. دو لتِ پنجره را باز کرد و به کوه

با بهت خیره شد. بعد، با لبخند به بقیه نگاه کرد که یعنی "حال مکنین کجا آوردمتان!" اما، همین که نگاه منتظر دایی با نگاه آقا جان گره خورد، آقا جان، مثل متهم‌هایی که می‌خواهند حواس طرف مقابل پرت شود، بلافاصله گفت: "اوه ... چی زنبورایی! اینجا لانه کرده‌ان که". دایی هم، بی‌توجه به هشدار "زنبورآمیز" آقا جان، گفت: "علی آقا، نگفتین کی بریم کوه!" آقا جان، که زیر لب انگار داشت دعا می‌کرد یک زنبور گاوی زبان دایی را نیش بزند تا این قدر اصرار نکند، در حال پایین دادن آستین‌ها، بلافاصله شروع کرد به ذکر اذان و اقامه تا جواب سؤال دایی را ندهد. آقا برات هم، با شلوار غصبی، به آقا جان ملحق شد و هر دو شروع کردند به نماز خواندن. آقا برات، احتمالاً برای اینکه نشان دهد نماز او از نماز آقا جان مقبول‌تر و درست‌تر است، "الله اکبر" بعد از نیت را بلندتر و غلیظ‌تر گفت.

گوشه اتاق پرده سفید بلندی از سقف چوبی آویزان بود. پشت آن، رختخواب‌ها توی چادر شب بسته شده بودند. دو تا از نوه‌های عمو باقر پرده را کنار زدند و چند بالش برای مهمان‌ها آوردند. هم روی رویه بالش‌ها هم روی همان پارچه سفید که از سقف آویزان بود تصویر گل و چند پرنده با نخ رنگی گل‌دوزی شده بود. البته مشخص نبود پرنده‌ها چه پرنده‌ای هستند. فقط از روی کله و نوک و فیزیک بدن آن‌ها مشخص می‌شد که احتمالاً پرنده‌اند. حتی پیکاسو هم نمی‌توانست نقاشی یک پرنده را آن شکلی در بیاورد. معلوم بود خاله رقیه خودش آن‌ها

را دوخته است. احتمالاً قرار بوده طاووس یا هدهد باشند. اما چیزی شبیه آرکوپتریکسی که به دُمشان جارو وصل کرده باشند درآمده بودند.

بچه‌ها و نوه‌های عمو باقر در تدارک آوردن بساط پذیرایی بودند. آقا جان که به سجده رفت دیدم کف جورابش مثل تور شده و مرحله قبل از پارگی است. دلم برایش سوخت. آقا برات که با لاندا دوم اختلاف فاز رفت سجده دیدم کف جورابش مثل مهدکودک سیب‌زمینی‌هاست. با خودم گفتم نکند این را هم از اموال بدهکار قبلی نگه داشته و سال‌هاست دارد از آن کار می‌کشد! و به خودم یادآور شدم در خانه دریا هر وقت خواستم نماز بخوانم اول حتماً جورابم را چک کنم؛ چون شاید فضولی مثل من در فامیل آن‌ها هم باشد.

در رکعت سوم، آقا جان رکوع که رفت دایی گفت: "علی آقا، رکوعم که رفتین. ای‌شالله فردا صبح روی کوهم برین". آقا جان با صدای بلند گفت: "لا اله الا الله". و آقا برات ناخواسته لبخند زد. اما یک دفعه قیافه‌اش جدی شد و مکثی طولانی کرد. معلوم بود، چون حواسش پرت شده، قاتی کرده که رکعت چندم است.

- سوم.

- سوم.

مامان، به جای اینکه بابت رساندنِ قلب از من و دایی تشکر کند، با ما دو تا دعوا کرد.

خجالت نمکشین، به جای نماز خواندن، حواسِ اینا رِ پرت مَکَنین؟ اکبر جان، تو مثلاً بزرگ تَرشی. این از تو باید تقلید کنه‌ها.

آقا جان داشت سلام نمازش را می داد که آقا برات، انگار جوابی توی ذهنش آماده کرده باشد و بترسد دیر شود، با عجله سلام نمازش را داد و بلافاصله با لحن شوخی گفت: "تقلید جاهل از جاهل".

آقا جان، که سلام نمازش را می داد، به دو طرف نگاه کرد. البته، چون در همه این لحظات دایی به او زل زده بود و همچنان منتظر جواب آقا جان برای رفتن به کوه بود و از نگاهش "ها ... نگفتین کی بریم؟" می بارید، زاویه حرکت گردن آقا جان برای نگاه کردن به سمتی که دایی نشسته بود خیلی کمتر از زاویه حرکت به طرف دیگر بود.

سفره تازه و تاخورده‌ای پهن شد. معلوم بود از آن سفره‌هایی است که احتمالاً فقط عیدها یا برای مهمان‌های مخصوص باز می شدند. چون هنوز بوی پلاستیک می داد. روی سفره عکس انواع پلوه‌ها و خورش‌ها، کباب، هفت‌سین عید، و حتی تَنگ آب دیده می شد. اولین دیس غذا که رسید زن دایی آب دهانش را قورت داد. معلوم بود غده‌های تولیدکننده هورمون‌های چشایی با قدرت هر چه تمام‌تر مشغول کارند. دو دیس بزرگ دُلمه برگ و یک دیس هم فتیرمَسکه. آقای دکتر به فتیرمَسکه اشاره کرد و گفت: "این دقیقاً چیه؟" آقا جان گفت: "از این اگه نخوری، یعنی که هیچی نخورده. فقط چون خیلی چربه، اگه خوردی، بعدش نباید بخوابی. وگرنه دیگه بیدار

نمشی".

خانواده ما، درحالی که به خاله رقیه و عمو باقر مدام می گفتند: "دست شما درد نکنه ... چقدر زحمت کشیدین!" زیرچشمی به دیس ها نگاه می کردند تا ببینند آیا دیس دیگری هم قرار است اضافه شود یا نه و اینکه اول از کدام دیس شروع کنند و باز هم اینکه آیا بین دو دیس دلمه تفاوتی هم وجود دارد یا نه.

مامان به خاله رقیه، که مدام در رفت و آمد بود و هر دفعه چیزی می آورد، گفت: "بیاین بشینین. آمده ایم خودتان ببینیم". ما هم تأیید کردیم. اما من و مریم و زن دایی و دایی اکبر و بی بی همچنان با هیجان به رفت و آمد خاله رقیه چشم دوخته بودیم تا ببینیم دیگر چه چیز خوشمزه ای دارد می آید سر سفره.

بی بی اول برای خودش توی بشقاب دلمه کشید تا خیالش راحت شود که دلمه تمام نمی شود. بعد هم تا دید آقا جان و زن دایی دارند فتیرمسکه می خورند بی خیال دلمه های ذخیره شده شد و شروع کرد به خوردن فتیرمسکه. آقای دکتر با نگرانی به بی بی نگاه کرد و گفت: "بی بی جان، غذا چربه. یک کم پرهیز کنید بد نیستا". بی بی هم، درحالی که فتیر را توی کره آب شده می غلتاند تا روغن بیشتری به خودش جذب کند، گفت: "ها ... این علی هیش رعایت نمکنه".

زن دایی، هم‌زمان با فروکردن فتیرها توی روغن و خوردن آن‌ها، سرش را جوری تکان می‌داد که مطمئن شدم صبح منظورش این بوده که "چه نان خوشمزه‌ای!" آقا جان به دلمه‌ها اشاره کرد و گفت: "اصلاً این دلمه‌ها با آدم حرف مزه". به شوخی گفتم: "ها ... مگه فردا برین کوه". آقا جان به نوارچسبی که از سقف آویزان بود و مگس‌ها به آن چسبیده بودند اشاره کرد و گفت: "مثل اینکه هوس کرده به همین چسب بچسبانمتا!"

خوردن ناهار که تمام شد و به قول بی‌بی دلی از غذا درآوردیم، جز آقای دکتر و ملیحه، که می‌خواستند کمی قدم بزنند، بقیه روی همان بالش‌ها ولو شدند. البته آقا جان و مامان و بی‌بی و آقا برات و زینب خانم هم، که حس می‌کردند در خوردن غذا زیاده‌روی کرده‌اند و عذاب وجدان داشتند، می‌خواستند بروند قدم بزنند. اما، به جای قدم زدن، در یک کار تیمی مشترک، یک برگه قرص فشار را با هم تقسیم کردند. بی‌بی به آقای دکتر گفت: "دکتر جان، من نمدانم چرا چند وقته غذا که مخورم سرم گیژ مره. اینا یم که من هیش دکترمکتر نمبرن".

- بی‌بی جان، عرض کردم که. باید بیشتر پرهیز کنین.

- خودت که دیدی من چی پرهیز کار آدمی ام. ولی خا بازم نمدانم از چیه.

آقا جان گفت: "باز بین وزنم چقدر زیاد شده باشه. شنبه باید برم روی ترازو". بعد هم دستی به شکمش زد و برای متقاعد کردن دیگران گفت: "ولی خا همه‌ش غمباده‌ها". فکر می‌کنم حتی خودش هم متقاعد نشد.

خاله رقیه، که به خاطر مهمان‌های ما سعی می‌کرد به جای طبری شهری حرف بزند، پرسید: "خا برای شام چی درست کنم؟ آش مَسْتَوَه یا دیمه‌دنی؟" بی‌بی، به نمایندگی از همه، گفت: "کلبه رُقی جان، هیش خودتِ چی نکن. آمده‌یم خودتِ ببینیم. نیامده‌یم به خوردن که. ولی خا هم مستوه خوبه هم دیمه‌دنی". مامان، برای اینکه خاله رقیه مجبور نشود دو مدل آش درست کند، گفت: "به نظر من که شام همینایی که از ناهار مانده مخوریم". خاله رقیه، انگار به او برخورده باشد، گفت: "شما ما رِ قابل دانستین آمدین خانه‌ما. شامم همین بدیم؟ چی حرفا!" مامان که حس کرد به خاله رقیه برخورده گفت: "پس، ببینیم بقیه چی دوست دارن. کیا مِگن مستوه کیا مِگن دیمه‌دنی؟" فقط آقا برات گفت "مستوه" و بقیه گفتیم "دیمه‌دنی". خاله رقیه هم گفت: "باشه. پس چون محمد جان هوس کرده امشب مَسْتوه‌ای درست کنم که انگشتاتانم بخورین".

تکلیف شام که مشخص شد، خاله رقیه و عمو باقر از اتاق رفتند بیرون تا ما استراحت کنیم. آقا جان، که حس می‌کرد به هر طرف بخوابد یا معده‌اش اذیت می‌شود یا رو به دایی اکبر است، به آقا برات گفت: "الان وقتشه که بریم توی باغ قدم بزنیم". آقا برات هم تأیید کرد. بعد هم هر دو جوراب‌های مجلسی‌شان را درآوردند و عین خسرو و فرهاد کنار هم دراز کشیدند.

بعد از نهار و قبل از استراحت، من و دایی نمازمان را خواندیم. نمی‌دانم بیشتر به خاطر خدا بود یا مامان؛ اما امیدوارم خدا قبول کند. باز هم نمی‌دانم تأثیر خستگی بود یا غذای چرب یا دوغ محلی بعد از غذا؛ اما حس می‌کردم پلک‌هایم خیلی سنگین شده‌اند. در اوج خستگی، هنوز در فکر دریا بودم. با خودم می‌گفتم اگر یک روز به من جواب مثبت داد، او را با خودم می‌آورم طبر، مهمانِ خاله رقیه و عمو باقر، تا آن‌ها غذای خوشمزه‌ای به ما بدهند و دریا هم از من تشکر کند که چقدر او را خوشبخت کرده‌ام. توی خوش‌خیالی‌های قبل از خواب، می‌خواستم با دریا توی باغ‌ها قدم بزنم و مثل فیلم‌های هندی از پشت درخت‌ها سرمان را بیرون بیاوریم و نوبتی در وصف هم آواز بخوانیم و بعد، درحالی‌که مثل خاله رقیه دست‌هایمان را باز کرده‌ایم، از دور به طرف هم بدویم و دایی اکبر، برای اینکه ما به هم نرسیم یا در تعقیب آقا جان برای اصرار به رفتن به کوه، با موتور براوویش از وسط ما رد شود، اما به درخت بکوبد، و قوم و خویش‌ها، درحالی‌که از پشت درخت‌ها و لای بوته‌ها و از توی تنور

جیدخله<sup>۱۵</sup> کَنان بیرون می پرنند، با آواز دسته جمعی، به دایی اکبر بخندند ... که دیگر خوابم برد.

\*\*\*

بعد از استراحت، آقا جان آن قدر از حمام قدیمی طبر تعریف کرد که آقا برات هم ترغیب شد برود ببیند. آقا جان که دید آقا برات خوشش آمده گفت: "اصلاً همون جا مریم به یکی یمِ مِگیم مشتمالمان بده. آی کیف مده!" آقا جان و آقا برات رفتند حمام. دایی و زن دایی و زینب خانم و مامان و ملیحه و مریم و بچه ها رفتند گردش. من ماندم که مثلاً درس بخوانم.

خاله رقیه توی باغ، زیر یکی از درخت ها، زیراندازی پهن کرد تا من آنجا درس بخوانم. کتابم را که باز کردم مورچه ای قدم زنان از توی صفحه رد شد. با خودم گفتم خوب است؛ پس قبولم.

حدود یکی دو ساعت کتاب جلویم باز بود. اما تمرکز نداشتم. منظره زیبا، میوه های خوشمزه، از همه مهم تر دیدن آقا برات و آقا جان که از دور می آمدند و صورت و تا حدودی موهایشان قرمز شده بود نمی گذاشت درس بخوانم. فکر می کنم جوگیر شده بودند و موهایشان را حنا کرده بودند. هر دو وسایلشان را گذاشتند توی خانه و حوله ها را پهن کردند و آمدند کنار من روی زیرانداز نشستند. وقتی دراز کشیدند و شلوارشان کمی بالا رفت، دیدم پاهایشان هم صاف و بلوری شده است. دایی که آمد با یک نگاه فهمید قضیه از چه قرار است. با اشاره به آقا جان و آقا برات،

اول آهسته به من گفت: "آب و چاله خوب همدیگه رپیدا کرده‌ان". بعد هم میوه‌هایی را که جمع کرده بود به آن دو تعارف کرد و گفت: "عروس خانما، بفرمایین". و آقا برات برای فرار از متلک‌های دایی رفت توی خانه.

آمدن بقیه باعث شد درس خواندن کلاً تعطیل شود. همه از میوه‌هایی که دایی از توی باغ کش رفته بود و ما هم از دایی کش رفته بودیم داشتیم می‌خوردیم. البته خود عمو باقر گفته بود همه درخت‌ها و میوه‌ها مال خودتان است. اما نمی‌دانم چرا اگر حس کنی میوه‌ای را کش رفته‌ای، خوشمزه‌تر به نظر می‌رسد. احسان روی پای آقا جان دراز کشیده بود و آقا جان برای اینکه احسان جای خالی محمد را حس نکند کتاب قصه او را در دست گرفته بود تا برایش بخواند.

- خا اینجا نوشته میوه نخور نِسْتَه. رویش مگژ نِسْتَه.

همین که آقا جان "نِسْتَه" را خواند "نِسْتَه"، من و ملیحه و مامان زدیم زیر خنده. مریم و آقای دکتر هم سعی می‌کردند خنده‌شان را کنترل کنند. آقا جان به ما نگاه کرد. اما، برای اینکه هم ناراحت نشود هم بعداً باز هم آن شعر را همان‌طور بخواند، نگفتیم به چه می‌خندیم. آقا جان، اما، لااقل از مامان انتظار داشت که بگوید جریان چیست. مامان زیر نگاه سنگین آقا جان طاقت نیاورد و با قربانی کردن من، که همچنان داشتم می‌خندیدم، به آقا جان گفت: "هیچی. یک خطایی از محسن سرزد. داریم مَخندیم".

حالا، جز من، همه، حتی آقا جان، داشتند می خندیدند. آقا جان به من گفت: "خود گویی و خود خندی. عجب مرد هنرمندی!" بعد هم به احسان گفت: "بین بابایی، برای همین مِگن میوه نخور نشسته؛ وگرنه مثل محسن میشی."

\*\*\*

تا شب آن قدر در باغ‌ها گشته بودیم و از کُتِل<sup>۱۶</sup> بالا و پایین رفته بودیم و با مردها چلی آغاچ<sup>۱۷</sup> بازی کرده بودیم که حسایی خسته شده بودم. در آن موقعیت حتی اگر دریا مثل درخواست‌های زن دایی از دایی اکبر به من می گفت: "محسن جونم، یک لیوان آب برای من می آری؟" عین دایی اکبر می گفتم: "دیگه چی؟" و وقتی با قهر بلند می شد تا آب بخورد می گفتم: "حالا که پا شدی خودت، یک لیوانم برای من می آری؟" و وقتی آب را می آورد عین بی بی می پرسیدم: "از فشاری جا کردی یا یخچان؟"

به سفارش آقا جان، زن‌ها توی خانه و ما مردها توی ایوان مشرف به باغ خوابیدیم. عمو باقر جلوی ایوان را با آفتابه مسی آب پاشی کرده بود. بوی نم دلپذیری می آمد و با وزش نسیم آدم دلش می خواست برود زیر لحاف سنگین. با اینکه خیلی خسته بودم، خوابم نمی برد. رو به آسمان پُرسِتاره، به دریا فکر می کردم و اینکه آیا او هم در این لحظه به ستاره‌ها نگاه می کند؟

چون جا کم بود، آقا جان و آقا برات روی یک تشک و زیر یک لحاف دونفره خوابیدند. چراغ‌ها که خاموش شد، عمو باقر فانوس به دست آمد توی ایوان. سوسوی نور فانوس، با هر حرکت، روی دیوار سایه‌هایی مثل تصویر گلدوزی‌های خاله رقیه ایجاد می‌کرد.

- این فانوس اینجایه. فعلاً خاموش مکنمش. ولی اگه هر کی نصف شب خواست بره مستراح، روشن کنه که راه ببینه.

دایی گفت: "نه، نمخواد. امشب مهتابه. اینا پاهاشان واجبی انداختن. برق مزه، همه جا روشن مکنه". عمو باقر، بدون توجه به حرف دایی، گفت: "راستی، امروز هی کوه کوه می‌کردین، غروب، توی مسجد، بشیر دیدم. فردا صبح زود گوسفندا بر مبره کوه. از جلوی باغ رد شه. اگه مخواین برین، بیدارتان کنم". دایی اکبر با اشتیاق گفت: "ها عمو جان ... دمت گرم! بی زحمت همه مان بیدار کنین؛ به خصوص علی آقا ر". آقا جان گفت: "شما برین. من راهش خودم بلدم. با آقا برات خودمان می‌آیم". حتی اگر احسان و مهسا هم توی جمع ما بودند می‌توانستند میزان صداقت آقا جان را در جمله‌اش تشخیص بدهند. بعد از چند لحظه، آقا برات سرش را از زیر لحاف درآورد و درباره مهم‌ترین دغدغه‌اش از عمو باقر پرسید: "عمو جان، راستی اینجا مار داره یا نه؟" عمو باقر، که حس می‌کرد یک سؤال تخصصی از او پرسیده شده و لازم است با تفصیل پاسخ دهد، مثل معلم‌هایی که اول می‌خواهند ببینند

چه کسی سؤال کرده تا بدانند چطور جواب بدهند، فانوس را جلو آورد و از بالای سر همه رد کرد تا رسید به قیافه مبهوت آقا برات. چون عمو باقر فانوس را پایین نگه داشته بود و نور آن از پایین به چهره اش می تابید، حتی از خودِ مَار عکاس هم ترسناک تر شده بود.

- بعله که داره. مَار داره. کلپاسه داره. ولی با حیوان کار نداشته باشی، باهت کار نداره.

آقا برات، که از جواب عمو باقر قانع نشده بود، پرسید: "مارای اینجا خطرناکان؟" عمو باقر گفت: "ها. ولی کار نداشته باشی، کاری ندارن". دایی اکبر پرسید: "روش آب بریزی چی؟ قهرش نمی آد؟" عمو باقر، که نمی دانست این سؤال جدی است یا شوخی، جوابی نداد و در یک کار تخصصی دیگر به کم و زیاد کردنِ فتیله فانوس مشغول شد. دایی اکبر، جوری که آقا برات نشنود، با صدایی آهسته، به آقای دکتر گفت: "ولی من شنیده ام مارای اینجا خیلی خطرناکان".

- جداً؟

- بعله.

آقا برات، که چشم هایش را بسته بود، آرام لحاف را از روی گوشش پایین آورد تا بقیه حرف مهم دایی را بشنود. دایی، که حس کرد آقا برات در دامش افتاده، ادامه داد: "ان قدر خطرناکان که از آدم عکس که مگیرن، بعداً،

میرن همه جا عکسش پخش مکنن". آقاي دکتري، که خيلي دلش مي خواست خودش را با بقيه قاتي کند، حجب و حيا را کنار گذاشت و با خنده و جوري که آقا برات نشنود به دايي اکبر گفت: "تازه عکس که هيچي، بعضي از اون خطرناکاش فيلمم مگيرن". حالا نوبت دايي اکبر بود.

- فيلمشم ميرن تو سينماها نشان مدن.

براي اينکه باز هم خودم را قاتي شوخي هاي بزرگ ترها کنم، گفتم: "خا کدوم آدمي، خدائي ش، پول مده بره توي سينما يک همچي فيلمي بيينه"؟ دايي اکبر هم گفت: "آدم که هيچي؛ ولي همون مارا شايد برن".

در اين مدت عمو باقر با تعجب به ما نگاه مي کرد و تصور مي کرد در خوردن غذا و ميوه آن قدر زياده روي کرده ايم که داريم هذيان مي گوييم. براي همين، بدون اينکه جاي کبريت را بگويد، فانوس را خاموش کرد و رفت. صحبت درباره نوع مار ادامه پيدا کرد. آقا برات به آقا جان گفت: "ولي اون ماره يک کم شبیه مار قازيلان بودا. ولي خا بازم شک دارم ... مگن مار قازيلان فقط روزاي جمعه نيش نمزنه. راسته"؟ آقا جان که داشت دنبال يک جواب علمي الکی مي گشت گفت: "مار قازيلان که بي آزاره که". من هم فوراً يکي از ابهامات زندگي ام را پرسيدم.

- خا اگه روز جمعه نيش نمزنه، پس چي کار مکنه؟

دایی اکبر گفت: "هیچی. بوس مکنه، فرار مکنه". همه به من خندیدند. من هم، مثل مار، برای انتقام گرفتن در وقت مقتضی، با چشم‌هایم از دایی عکس گرفتم.

چند دقیقه بعد، وقتی سکوت حکم فرما شد، دایی اکبر به آقای دکتر گفت: "ولی، گذشته از شوخی، مدانی اگه آدم یک وقت مار دید باید چی کار کنه؟" به جای آقای دکتر، آقا برات، که انگار تا آن لحظه خودش را به خواب زده بود و داشت از زیر لحاف به حرف‌ها گوش می‌کرد، با صدایی آرام و گرفته، پرسید: "چی کار؟ دایی، که حس می‌کرد آقا برات باز هم به دامش افتاده، گفت: "هیچی. باید لبخند بزنه تا عکسش خوب بیفته". آقا برات نخندید. دایی، که حس کرد کمی در شوخی زیاده‌روی کرده، با لحن جدی پرسید: "ولی خا، گذشته از شوخی، مار قازیلان اصلاً چه شکلیه؟" این بار آقا برات، که دیگر حوصله دایی را نداشت، فقط گفت: "این شکلی". و غلتی زد. یک دفعه، انگار که فکری به ذهنش رسیده باشد، لحاف را پایین داد و گفت: "ولی از قدیم مگفتن اگه یک چیزی بخوری که چشم یکی بهش بمانه، شب، مارش می‌آد نیشت مزنه. امروز من چشمم به اون سیبی که به همه تعارف کردی و به من تعارف نکردی ماند. الان که داری خوشمزه‌بازی درمی‌آری یادت باشه، چون نزدیک منم خوابیدی، یک وقت نصف شب مارم می‌آد نیشت مزنه‌ها".

با اینکه جمله آقا برات خیلی خنده‌دار نبود، من با صدای بلند خندیدم تا دایی را به جواب دادن تشویق کنم.

می‌خواستیم بخوابیم. اما، دایی اکبر، که ول کن ماجرا نبود، درحالی‌که انگار مثلاً دارد با خودش حرف می‌زند، به‌عمد با صدای بلند گفت: "ولی تصور کنین همین جور که خوابیده‌یم یک مار از پاچه شلوارمان بیاد بره تو". تنها کسی که تصور دایی را جدی گرفت آقا برات بود. چند بار غلت زد. اما چون جا کم بود و رُخ به رُخ آقا جان هم شده بود از جایش بلند شد. زیر لب "لا اله الا الله" گفت، از جیب شلوار بیرونی‌اش جوراب گلوله‌شده‌اش را درآورد، آن را پوشید، و پایین بیرجامه‌اش را هم داد توی جوراب.

- از ترس مار نیستا. شبا از پا سرما مخورم.

خیلی هم جوراب سالمی داشت که می‌خواست با آن در برابر ورود مار یا سرما مانع ایجاد کند. بچه‌مارهای مهدکودکی می‌توانستند از منافذ همان جوراب بروند اردوی سیب‌زمینی خوردن. دایی اکبر، برای اینکه سربه‌سر آقا برات بگذارد، باز با خنده به آقای دکتر گفت: "فرض کن آدم جوراب پیوشه، ولی اون ماره از یک جای دیگه آمده باشه. بعد چون آدم جوراب پوشیده، ماره دیگه نتانه بره بیرون. تازه مار کبرا یم باشه که هیچی! اولش کوچیکه. ولی، چون گیر افتاده، همون جا هی خودش باد مکنه". به‌زور خودم را کنترل کردم تا آقا برات صدای خنده‌ام را نشنود. دایی ادامه داد: "تازه پاها یم که صاف و صوف شده‌ان؛ هی مخلواد بخزه، ولی نم‌تانه و بوکس و باد مکنه".

چند لحظه که گذشت، آقا برات، که معلوم بود دیگر خوابش نمی‌برد، گفت: "تا مخواد خوابم بگیره اسم اون مارِ وامنده رِ مگیرین. ان قدر کفچه نزنین.<sup>۱۸</sup> بذارین بخواییم د!" دایی اکبر گفت: "پس معلوم شد اون ماره قازیلان نبوده؛ کفچه مار بوده که ما به خاطرش داریم هی کفچه مزنیم." این دفعه آقا جان به دایی اکبر اشاره کرد که تمام کند و موضوع را کش ندهد. آقا برات هم، که دیگر حوصله‌اش سررفته بود، گفت: "چی کاری کردم آمدم! عصر مگفتن فردا صبح زود یک ماشین باری مخواد بره بجنورد. شاید باهش برگردم. کسی نمی‌آد؟" همه ساکت شدند.

محض شوخی، کمی صدای فِش فِش درآوردم. فکر می‌کنم گوش همه تیز شده بود؛ اما کسی به روی خودش نمی‌آورد. تا آمدم باز هم صدای فِش فِش دریاورم دیدم این صدا دارد می‌آید. به قیافه بقیه نگاه کردم. انگار کار هیچ‌یک از آن‌ها نبود. یک آن ترسیدم که نکند واقعاً ماری آمده باشد سمت ما. دوباره فِش فِش کردم. قبل از اینکه جوابی بشنوم، یواشکی با دست از پای دایی اکبر چمبولی<sup>۱۹</sup> گرفتم. دایی اکبر یک دفعه داد زد. تا خندیدم، گفت: "ای دهنِت سرویس! همچی چمبولی گرفتی که زهره‌ترک شدم. خدایی ش فکر کردم من مار زده." آقا برات خنده‌ای کرد و لحافش را پایین داد و نگاه رضایت‌آمیزی به من انداخت. داشتم می‌خندیدم که باز هم صدای فِش فِش آمد. خنده‌ام خشک شد. اما، در آن تاریکی توانستم تشخیص دهم یکی از نوه‌های شیطانِ عمو باقر است

که در تاریکی دارد سربه سر ما می گذارد.

تازه می خواستم بخوابم که دایی بلند شد برود دستشویی. دنبال کفشش می گشت. آخر سر کفشی زنانه را لخته کرد<sup>۲</sup> تا برود. آقا جان، که شاهد ماجرا بود، داد زد: "اون مال کبرایه". آقا برات یک دفعه از خواب پرید و گفت: "فکر کردم مگی اون مار کبرایه!"

راستش، با وجود اینکه دلم می خواست بروم پدر دریا را پیدا کنم تا خبری از امین و دریا به دست بیاورم، توی طبر هم داشت خوش می گذشت؛ به خصوص با توجه به ترس آقا برات از مار و شوخی های بقیه. خوشبختانه مار کاری کرده بود کارستان. شاید هم بهتر بود بگویم مار کاری کرده بود مارستان. برای همین، برای بازگشت دیگر اصراری نداشتم. البته، حتی اگر هم می خواستم برگردم، آقا جان و مامان اجازه نمی دادند.

تازه داشت پلک هایم سنگین می شد که دایی اکبر، که حس می کرد در این سفر انگار با آقای دکتر صمیمی تر شده است و او تنها کسی است که به شوخی هایش خوب می خندد، با لحنی صمیمانه پرسید: "دکتر جان، خودمانیم، پدر شدن چی حسی داره؟" فهمیدم زن دایی چقدر رازدار بوده است. آقای دکتر، از همه جا بی خبر، با خنده گفت: "من از کجا بدانم؟" دایی هم خندید و گفت: "خا شما ندانی، کی بدانه؟" لحن آقای دکتر کمی جدی تر شد و گفت: "نه، جداً من از کجا بدانم؟" دایی اکبر دستی به شانه آقای دکتر زد و با خنده به من گفت: "این دکترم چی

فیلم بازی مکنه! هر کی ندانه فکر مکنه واقعاً نمدانه".

آقا جان، از زیر لحاف خودش، با حرکتی که حتی در سریال جنگجویان کوهستان هم مثل آن دیده نمی‌شد، مثل باز و بسته شدن لبه‌های قیچی در محور افقی، لگدی به دایی زد که مثل لگد زدن تفنگ بعد از شلیک پس‌لرزه‌اش آقا برات را هم تکان داد. آقای دکتر از جایش بلند شد. زیر نور ماه می‌توانستم چهره‌اش را ببینم. انگار داشت اتفاقات یکی دو روز گذشته را مرور می‌کرد. قیافه‌اش جدی جدی شده بود. با تعجب به من نگاه کرد. می‌خواستم خودم را به خواب بزنم؛ اما چند صدم ثانیه کم آوردم و آقای دکتر برق چشم‌های من را در تاریکی دید.

- محسن، یک لحظه پا شو. کارت دارم.

- نمشه فردا صبح بگین؟

آقای دکتر از جایش بلند شد. هم‌زمان، عمو باقر هم، که معلوم بود در حالت آماده‌باش است، فوراً کبریت زد تا فانوس را روشن کند.

- آفتابه را از همین جا باید پر کنین.

آقای دکتر چند بار نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه پرسید: "محسن، ملیحه به نظرت خوابیده؟" دایی اکبر، که تازه فهمیده بود آقای دکتر بی‌خبر بوده، گفت: "دکتر جان، حالا شایدم آزمایشا اشتباه بوده‌ان. زیاد نگران

نباش". این جمله دایی با لگد محکم‌تر آقا جان همراه شد و به علت کمانه کردنِ ضربه، آقا برات هم زیر لحاف مثل ژله تکان خورد. آقای دکتر به آسمان نگاه کرد. دوباره به من نگاه کرد. چشم‌هایش کمی خیس شده بودند. این بار سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که یعنی خبر احتمالاً درست است و کنار گوشش گفتم که ملحیه تازه فهمیده و می‌خواسته به او خبر بدهد، اما موقعیتش جور نشده است. آقای دکتر فانوس را برداشت. سوسوی نور متحرک آن نشان می‌داد که دارد می‌رود توی باغ. آقا جان گفت: "محسن، برو هواش داشته باش". دایی اکبر گفت: "یک وقت فرار نکنه!" عمو باقر هم گفت: "از اون ور نه، از این ور!"

جلوتر که رفتم حس کردم صدایی شبیه ناله می‌آید. آقای دکتر زیر درختِ گردو با صدایی گرفته داشت چیزی زیر لب می‌گفت. نمی‌دانستم خوشحال است یا ناراحت. برای اینکه خلوتش را به هم نزنم، جلوتر رفتم و از دور تماشا کردم. آقای دکتر به آسمان نگاه کرد و با صدایی نه‌چندان بلند شروع کرد به آواز خواندن. اما چون به قول بی‌بی "شب صدا بلنده"، صدایش به من هم می‌رسید. معلوم بود آقای دکتر دچار احساسات عجیب و متناقض شده است. اول "امشب شب مهتابه" را خواند. کمی که گذشت حس کرد بیشتر از اینکه ناراحت باشد خوشحال است و آهنگ برنامه سیمای هفته را زمزمه کرد. آخرش هم بشکن‌زنان شروع کرد به خواندن "گل می‌روید به باغ گل می‌روید". آقای دکتر را زیر درخت گردو تنها گذاشتم و رفتم بخوابم. سرم زیر لحاف بود که شنیدم دایی اکبر به

آقا جان می گوید: "ولی این دکتر جان روزا دکتره شبا مریضه".

- ها ... ولی تو که ماشاءالله روز و شب نمشناسی!

\*\*\*

صبح زود، با صدای دلنگ دلونگِ کاروانِ گوسفندها، صدای پای عمو باقر را می شنیدم که بالای سرِ ما راه می رفت تا بیدارمان کند. اما، به علت سرمای لذت بخشِ دم صبح، کسی جرئت نمی کرد سرش را از زیر لحاف بیرون بیاورد. نحوهٔ نفس کشیدن هر یک از افراد زیر لحاف با رسیدن عمو باقر بالای سرِ او چند لحظه تغییر می کرد و معلوم بود خودش را به خواب زده است.

- عمو باقر خدا قوت! من دارم مرم کوه. کسی نمی آد؟

- نه. برو. اینا بچه شهرن. تا ظهر خوابن.

عمو باقر که رفت، نفس راحتی کشیدم. با چشمهای خواب آلود به دایی اکبر نگاه کردم. عین یک جنازهٔ مومیایی شده، خودش را در لحاف پیچیده بود. آقا جان و آقا برات هم زیر لحاف یکی شده بودند. معلوم بود، از شدت سرما، برای هم حکم بخاری را پیدا کرده بودند. از آقای دکتر خبری نبود. شاید بعد از نماز صبح رفته بود توی باغ قدم بزنند و فکر کند.

چشم‌هایم را بستم و وقتی دوباره آن‌ها را باز کردم همه داشتند صبحانه می‌خوردند. صبحانه کوکب خانم در مقابل صبحانه خاله رقیه اصلاً صبحانه حساب نمی‌شد. دایی اکبر، بعد از خوردن چای، گفت: "من برای صبحانه یک عادت دارم که نمدانم خوبه یا بد". آقا برات، بدون اینکه بداند دایی چه می‌خواهد بگوید، در تلافی "ماربازی" شب قبل، گفت: "بد". همه حواس آقای دکتر به ملیحه بود و داشت از امکانات سفره لقمه‌های سفارشی برای ملیحه درست می‌کرد. معلوم بود وقتی من خواب بوده‌ام با هم حرف زده‌اند. در نقطه مقابل، از هر دو لقمه‌ای که زن دایی برای خودش درست می‌کرد دایی اکبر یواشکی یکی را با خنده کش می‌رفت و به ما اشاره می‌کرد صدایش را درنیاوریم. صبحانه که تمام شد، همه درگیر جمع کردن سفره شدند. زن‌ها هم ظرف‌ها را بردند لب چشمه تا بشویند. خاله رقیه می‌خواست مانع کار کردن مهمان‌ها شود؛ اما، وقتی اصرار ملیحه و مریم را دید، گفت: "برای شستن ظرفا فشاری هست، چشمه یم هست". بعد، خودش چند تا ظرف را توی قابلمه و قابلمه را روی سرش گذاشت و رفت طرف چشمه.

مامان البته نرفت. دایي اکبر را صدا زد و با لحنی جدی گفت: "اکبر، بيا کارت دارم". حس کردم مامان می خواهد از زیر کار دربرود و عمداً وقت را تلف می کند تا شستن ظرف ها تمام شود. اما از صدایش معلوم بود کار واجبی با دایي دارد. دایي اکبر، نگران از لحن مامان، زیر لب گفت: "خدا به خیر کنه". و رفت طرف مامان. خیلی دلم می خواست بدانم جریان چیست. مامان، که انگار نمی خواست کسی صدایش را بشنود، وقتی دید دوروبر من خلوت تر است، با دایي اکبر آمد طرف من. خودم را با پاک کردن سفره مشغول کردم تا بفهمم جریان چیست.

- اکبر جان، یک زنت پیش دکتر مبردی نشان مدادی، بد نبود.

- اون همیشه همین قدر مخوره. ولی خا جدیداً بیشتر مخوره.

- خوردنش مهم نیست. نوش جان! دیشب همه ش مگفت این کاهگلار ببینین چی خوشمزه به نظر مرسن.

دایي خندید و گفت: "هیییه ... کار واجبته همین بود؟ اون چند وقته خوشش از این چیزا می آد. دو روز پیشم موقع نماز مهر خانه مان گاز زده بود". چشم های مامان گرد شد و با تعجب گفت: "خا تو به همین شک نکردی"؟

- که دیوانه یه؟

مامان لبش را گاز گرفت و گفت: "اکبر جان، نمفهمی یا خودت به نفهمیدن زده؟ یعنی واقعاً حدس نمزنی احتمالاً چی شده"؟ و چیزی در گوش دایي گفت. دایي قرمز شد و با صدای آهسته گفت: "ها ... تو از کجا مدانی؟ اتفاقاً از

ماه پیش هنوز نخریدیم."

من که نمی دانستم جریان چیست سعی کردم گوش هایم را به آن طرف تنظیم کنم. متأسفانه آقا برات یک جارو برداشته بود و ته آن را در سوراخ سمبه ها فرومی کرد و صدای این کار او نمی گذاشت خوب بشنوم. دایی، که حس کرد حواسم به آن هاست، یک دفعه به من گفت: "دُنغز، یک سفره پاک کردن چقدر کار مبره که همه ش داری یک جاش پاک مکنی؟ داری حرف ما ر شنود مکنی ببری خبرتازی<sup>۲۱</sup> کنی؟" مامان دست دایی را گرفت تا دورتر بروند. کمی با صدای آهسته حرف زدند و نهایتاً مامان آهسته روی سر دایی زد و برایش نتیجه گیری کرد. فقط شنیدم دایی می گوید: "پس مگی حامله شده؟" و مامان سرش را به معنی اینکه "تشخیص من اینه؛ ولی شما پیش یک متخصص دیگه یم ببرین". تکان داد.

قیافه دایی مثل قیافه شب قبل آقای دکتر شده بود؛ اما با شدت ده ریشر. با بهت به اطراف نگاه کرد. مامان می خواست از دایی دور شود که دایی او را صدا زد و چیزی در گوش او گفت. مامان، انگار از حرف او ناراحت شده باشد، با صدای بلند گفت: "تو غلط مکنی با اون ... با زنت مهربان باش. مهر بچه تم توی دلت باشه. یک وقت چیزی نگی که خدا قهرش بیادا ... تازه، فکر نکن اون بچه الان نمشنوه. همه چیز مفهمه و مشنوه. یک وقت چیزی نگی که به دلش می آدا. مگن بچه تا وقتی به دنیا نیامده جواب همه سؤالار مدانه. ولی تا حرف مزنه دیگه فراموش

مکنه. پس فکر نکن چون به دنیا نیامده چیزی نمفهمه. اون الان از این محسنم بیشتر مفهمه".

- خا همه از محسن بیشتر مفهمن. این که هنر نیست!

دایی، که حس می کرد من دارم استراق سمع می کنم، عمداً این را گفت. بعد هم، مثل آقای دکتر، تکوتنها رفت زیر درخت گردو. اول نفس عمیقی کشید. بعد یکی از آهنگ‌های آهنگران را زمزمه کرد. چون حس کرد مامان دارد به او نگاه می کند و چشم‌غره می رود، سعی کرد الکی خودش را خوشحال نشان دهد و یک آهنگ هندی خواند که معلوم نبود شاد است یا غمگین.

- ها ... دستم پیدا ... مینا توری ...

انگار در دید مامان این آهنگ هم یعنی اینکه دایی خوشحال نشده است و باز چشم‌غره رفت. دایی، آخرسر، درحالی که اصلاً حس و حالش را نداشت، برای اینکه نشان دهد خیلی خوشحال است، شروع کرد به خواندن "یاماها یاماسو" و هم‌زمان حرکات عجیب و غریبی از خودش ابداع و اجرا کرد. مامان بالاخره رضایت داد که دایی خوشحال است و رفت. آقا برات، درحالی که همچنان با جارو مشغول بود و آن را در هر سوراخ سمبه‌ای فرومی کرد، با اشاره به دایی، گفت: "اصلاً این خصلتِ درختِ گردویه که زیرش آدم جتی مشه".

قرار بود بعد از ناهار راه بیفتیم. دایی اکبر برای اینکه وقت را از دست ندهد با سرعت هر چه تمام‌تر داشت از درخت‌ها برای زن دایی میوه جمع می‌کرد. بعد، از عمو باقر اجازه گرفت تا برود بالای درخت. عمو باقر بیلی روی دوشش گذاشته و چکمه‌های لاستیکی بلندی پوشیده بود. ظاهراً آن روز نوبت آبِ باغش بود.

- باغ که مال خودتانه. ولی، مرین بالای درخت، مواظب باشین.

همین که عمو باقر اجازه داد، دایی، عین گربه، از درخت بالا رفت. انگار حسایی مصمم بود برای آینده‌فرزندش ویتامین‌ها را از درختان مردم جور کند. عمو باقر برای نظارت بر کار دایی یا انتظار برای سقوط احتمالی او و تذکر بعد از حادثه همه پیرمردها، یعنی همان "من نگفتم"؟، چند لحظه‌ای زیر درخت ماند. دایی کمی میوه جمع کرد و بعد، درحالی که معلوم بود طمع کرده، برای اینکه دستش به میوه‌های شاخه‌های بالاتر برسد، میان دو شاخه مجاور، تکیه‌گاهی برای خود پیدا کرد. برای استقرار بهتر، پاهایش را بین دو شاخه از هم باز کرد و شروع کرد به چیدن میوه. با اینکه جای دایی محکم به نظر می‌رسید، عمو باقر گفت: "ملاحظه کن<sup>۲۲</sup> که نیفتی ... نگا، من گفتم. دیگه خودت مدانی".

- مواظبم.

بیشتر از دایی، انگار عمو باقر مواظب بود که دایی درخت را خالی نکند. برای اینکه من هم در تأمین ویتامین

پسردایی ام سهمی داشته باشم، به دایی یک شاخهٔ پراز میوه را نشان دادم. دایی، که انگار از آن زاویه دیدِ مناسبی نداشت، سرش را به سمتی که گفتم چرخاند. پرتوهای نور خورشید، که از میان برگ‌ها به صورت دایی می‌تابید، یک آن چشم‌هایش را زد. در همان حال می‌خواست جای پایش را برای دسترسی به میوه‌های مفتی عوض کند و باز هم زمان می‌خواست با عمو باقر شوخی کند تا از بارِ عذاب و جدانش کم شود.

- عمو باقر، الان بیشتر نگران منی یا درخ ...

به قول کتاب فارسی دبستان، لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود. چون حرف زدن دایی همانا و پرت شدن حواسش و لیز خوردن پاهایش همانا. دایی، برای اینکه نیفتد، با چالاکی پایش را روی یک شاخهٔ نازک گذاشت و نوکِ شاخهٔ باریکی را هم گرفت تا خودش را بالاتر بکشد. اما شاخه‌ها نازک‌تر از آن بودند که وزن او را تحمل کنند. در این لحظات بحرانی، که کلاً چند ثانیه بیشتر طول نکشید، عمو باقر، که انگار توی دلش می‌گفت: "من که مدانستم این بچهٔ شهر عاقبت یک بلایی سرِ خودش می‌آره"، با دستپاچگی، برای کمک به دایی، نوک بیلش را زیر باسن او قرار داد تا دایی تکیه‌گاه داشته باشد. می‌خواست، با فشاری که از پایین وارد می‌کند، مانند یک اهرم یا بالابر، دایی را به بالاتر هل بدهد. باز هم به قول کتاب فارسی، قرار دادن نوکِ بیل در آن جای نابه‌جا همانا و برخاستن صدای فریاد دایی همانا.

- چه کار مکنی؟

قبل از اینکه عمو باقر جوابی بدهد، دایی ترجیح داد بی خیال آن نوع کمک شود و از همان بالا خودش را رها کرد. شانس آورد که سرش به جایی نخورد. اما پوستش خراشیده شد.

- من نگفتم ملاحظه کن!

- عمو جان، من بیشتر از اینکه مواظب افتادن باشم باید مواظب شما می‌بودم. با بیلت دشتی من مثل هندوانه قاچ مکردیا!

\*\*\*

موقع ناهار، آقای دکتر و دایی اکبر مسابقهٔ ارائهٔ خدمات به همسر گذاشته بودند. اما بُرد با دایی اکبر بود؛ که با بدنی خراشیده، مثل یک سارقِ قهرمان، میوه‌هایی را که از باغ مردم کش رفته بود در طبقِ اخلاص گذاشته بود و به زن دایی تعارف می‌کرد. با اینکه بعضی میوه‌ها را بی‌اجازه چیده بود، وقتی می‌خواست آن‌ها را بخورد، یک "بسم الله" خالصانه گفت. جز مقولهٔ میوه‌ها، دایی اکبر هر کاری را که آقای دکتر برای ملیحه می‌کرد، با لاندا دوم اختلاف فاز، برای زن دایی اجرا می‌کرد. آقای دکتر برای ملیحه آب ریخت، دایی هم، بدون اینکه بداند چرا، برای زن دایی آب ریخت.

- تشنه نیستم.

- بخور. برات خوبه.

- چرا خوبه؟

دایی، که نمی دانست چه جوابی بدهد و اصلاً چرا خوب است، در جواب "چرا خوبه"؟ فقط به شوخی گفت: "پس چند تا؟"

در آن لحظات، عمو باقر جوری به دایی اکبر و آقای دکتر نگاه می کرد که یعنی "مرد هم مردهای قدیم". وقتی داشتیم وسایل را دوباره توی ماشین جا می دادیم، صدای گریه احسان درآمد. داشت با نوه های عمو باقر بازی می کرد که ظاهراً زنبور او را گزیده بود. درحالی که گریه می کرد، گفت: "اینا من گول زدن".

- چرا؟

- بهم گفتن هر کی بگه "سیر سیر آتیش آتیش" دیگه زنبور نمیگزهش. منم گفتم و رفتم جلوی لانه زنبور. ولی من گزیدن.

خاله رقیه، که کمی شرمنده به نظر می رسید، برای اینکه احسان بخندد، گفت: "خا حتماً زنبوراش گر بوده ان، نفهمیده ان چی میگفتی".

وسایل را که توی ماشین‌ها چیدیم، خاله رقیه باز هم دست‌هایش را باز کرد تا همه را ببوسد.

- خیلی ما ر خوشحال کردین که قابل دانستین و آمدین. بازم بیاین.

دایی اکبر دستی به شانه آقاجان زد و گفت: "ولی یک کوه به ما بدهکارینا ... ایشالله بجنورد که رفتیم بریم کوه

باباموسی". آقاجان، که تا آن روز آدمی به آن سماجت ندیده بود، از همان "باشه"هایی که بوی "نباشه" می‌داد به

دایی گفت. دایی، که حس کرد شاید کمی زیاده‌روی کرده، برای اینکه دل آقاجان را به دست بیاورد، گفت: "علی

آقا، راستی اینجا باغ میوه چنده آدم بخواد یکی بگیره یا اجاره کنه"؟

- چقدر پول داری؟

وقتی دایی سرمایه‌اش را اعلام کرد، آقاجان گفت: "اون باغ روبه‌رو ر شاید بتانی اجاره کنی".

- اون روبه‌رو که زمین بایره؟

- پس با اون هیش تومنٲ فکر کرده باغ عطاران بهٲ مدن؟

بعد، برای اینکه از دل دایی در بیاورد، گفت: "ولی خا چون من اینجا ر دوست دارم، هر وقت خواستی چیزی

بگیری، منم کمک مکنم؛ شریکی می‌گیریم".

از اینکه بی خیال درس خواندن شده بودم هم احساس رضایت داشتم هم احساس عذاب وجدان. از یک طرف از

برگشت به بجنورد، به خاطر پیدا کردن پدر دریا و سراغ گرفتن از آن‌ها، خوشحال بودم و از طرف دیگر، از اینکه به محض رسیدن باید خودم را برای امتحان فیزیک آماده می‌کردم، ناراحت بودم. برای اینکه مزه لحظات خوبم در طبر از بین نرود، با خودم گفتم بهتر است دم را غنیمت بشمرم و حالا که کاری نمی‌شود کرد غصه نخورم.

راه افتادیم. هنوز در فکر دریا بودم که وانت خاموش شد. مجبور شدیم پیاده شویم و آن را هل بدهیم. آقا برات وانمود می‌کرد که دارد ماشین را هل می‌دهد. اما، مثل کسی که روی قبری فاتحه می‌خواند، فقط نوک انگشتانش سطح وانت را لمس می‌کرد. خوشبختانه، بعد از کمی هل دادن، وانت روشن شد. درحالی‌که دیگر رمقی برایم نمانده بود، سوار شدم. به منظره روستا نگاه کردم. با خودم گفتم ان‌شاءالله یک روز دریا و قوم و خویش او را با خودم به طبر خواهم آورد. اگر بفهمم کسی از خانواده‌اش با ازدواج احتمالی ما مخالف بوده، اولاً او را با همین وانت می‌آورم، دوماً به او می‌گویم مارهای این منطقه اصلاً هم خطر ندارند، سوماً اگر جلوی لانه مار برود و بگوید: "سیر سیر آتیش آتیش" هیچ ماری او را نخواهد گزید.

- چرخش پنچل شد؟

- نه. بیابن پایین هل بدین. باز خاموش شد!

## حسادت زنانه

وقتی رسیدم جلوی درِ پلاک دوازده، نفسم بند آمد. با خودم می‌گفتم یعنی دریا و امین هم با پدرشان برگشته‌اند بجنورد؟ روی زنگ نوشته بودند "خراب است". دو رشته سیم بیرون آمده بود. می‌دانستم اگر آن‌ها را به هم وصل کنم، احتمال دارد زنگ بزند. اما از وصل کردن آن‌ها پشیمان شدم. گفتم نکند یک‌وقت من را برق بگیرد و وقتی پدرِ دریا در را باز می‌کند، در حال برق‌گرفتگی، با همان حالِ رعشه و لرزه بگویم: "من به غلامی خودتان می‌پذیرم؟" و او هم تا با من دست می‌دهد دچار برق‌گرفتگی بشود و تا قطع برق، دست در دستِ هم، سه ساعت با هم بلرزیم. رویم نمی‌شد در بزنم. فکر کردم اگر در بزنم و دریا در را باز کند، چه می‌شود! کلی با خودم کلنجار رفتم. اما باز رویم نشد در بزنم. خواستم برگردم. اما فکر کردم نیامده‌ام که درنزده برگردم. بدون اینکه در اراده خودم باشد، دیدم دارم به شدت در می‌زنم. یک آن جازدم و از اینکه در زده‌ام پشیمان شدم. فکر کردم اگر در باز شد، چه بگویم؟ از آخرین باری که در آن خانه را زده بودم چند سالی می‌گذشت. یک آن با خودم گفتم در بروم. اتفاقاً از آخرین باری که در زده بودم و فرار کرده بودم هم چند سالی می‌گذشت. وقتی دیدم در باز نشد، کمی شجاع‌تر شدم و سنگ کوچکی برداشتم و با آن در زدم. خوب بود رویم نمی‌شد در بزنم؛ وگرنه لابد در را از جا درمی‌آوردم. بعد از چند دقیقه، خانمی از پشت در گفت: "آمد ... آمد ... کیه؟"

- منم.

آز "منم" آیز ااگری ناواناسام بگویم. اوباره پرسید: "با کی کار اااساا؟" گفام: "با آقای میربهبهانی".  
- اساباه گرافاا.

- آنا روز پیش همین اوروربر ااامشان. قبلأ اینآا مناساا.

- ها ... همو صاآبِ قبلای اینآا؟

- بعله.

- برای کارای اسنا زانا آانه آمده او. آای مانا الان کآایه!

- پس نماانین کآایه؟

- نه. اهل باآراان اوان. نه؟

- نه. اهل آناوب اوان. پس یعنی رفاا؟

- نماانم. اواا که مگفاا مآواا بره. ولی یک کم از کاراش ماناا او. باز آروب بیا؛ شوهرم هسته. از اون

بپرسی، بهرا ماناا. آالا آای کارش اااسا؟

آوابی ناااسام. قاعاااً بااا می گفام می آواام به بهانه آبر گرافاا از امین آااااا را بگیرم تا شاید روزی

روزگاری ااوانم از حال و روز اریا هم بااار شوم.

- ای کارش اااشا؟ ... ها؟ نااا!

این ااسما "ها؟ نااا!" ایااا به فضولی مرابوا می شا. ایزی ناااا و راه افااام که برارام. کمی اور شاا اواام که اانم مااام، ارااساای همان حس فضولی، نصف کلااش را از اریرون اورااا تا ایینا آن "منم" ااا کسی اسا.

- ااا اسما ااا اواا؟

- سعاا.

ناراااا اواام که ااا اریا را نااااا. الااا اواا ااااا که ایلی مااا اواا. اماااا کسی که میاااااا از او اریاراااا اامین اریاسم ااااا اواا. الااا که امین هم ایلی مااا اواا!

ااا اایی اکبر را ااااا و برای اینکه به زناااا ارااااا اااا میااااا زیر ارااااا اراااا. اااا ارااااا اراااا و ایلی ناراااا اواام، ااااا ااa

- ااااا، همیرااااا اراااa

- باشه ... مخوری یا مبری؟

- پس دو تا بذار. اولی شِ مخورم، دومی شَمِ مبرم که توی راه بخورم.

- مخوای سومی شم بدم به خانه رسیدی بخور. چهارمی شم توی بیمارستان که بی کار شدی بخور. ها؟

- اگه پولش نمگیری، باشه.

ساندویچی فهمید با کسی طرف است که حتی به معدهٔ خودش هم رحم نمی‌کند، چه برسد به دیگران. از شدت ناراحتی، هر دو ساندویچ را همان جا خوردم.

\*\*\*

هر چه تمرکز می‌کردم تا درس بخوانم فکر دریا و فشارِ معده نمی‌گذاشت. البته اگر دریا هم می‌گذاشت، خود فرمول‌ها انگار به قول بی‌بی "مُندشان بالا بود" و عارشان می‌آمد توی مغز من بنشینند. برای همین هر چه فیزیک می‌خواندم توی سرم نمی‌رفت. حس می‌کردم بزرگ شدن معده و کوچک شدن مغز به هم مربوطاند. درسی که آن روز داشتم می‌خواندم دربارهٔ ثابتِ فنر بود. قبل از اینکه توی درس فیزیک با فنر آشنا شوم، از آزمایش‌های علمی با فنر خوشم می‌آمد. همیشه فنر خودکارهای فشاری را درمی‌آوردم و بین دو انگشتم خم می‌کردم تا ببینم چقدر می‌پرد. حتی، از بین معلم‌های مدرسه، از عباس فنر، معلم ورزشمان، بیشتر از بقیه خوشم می‌آمد. اما درس فیزیک

مرا از هر چه فخر بیزار کرده بود. ظاهراً فرمول‌های فیزیک بزرگ‌تر از مغز من بودند و توی کله‌ام جا نمی‌شدند. شنیده بودم نیوتن سرِ بزرگی داشته است. با خودم فکر می‌کردم پس بیخود نیست نیوتن این همه فرمول فیزیک کشف کرده است. البته، کله من هم بزرگ بود. اما قسمتِ مربوط به یادگیری علوم مختلف، مثل همان باغی که آقاجان به دایی اکبر نشان داد، کاملاً بایر و سرشار از هیچی بود. راستش، مغز من هم شیارهای زیادی داشت. اما بیشترِ شیارها مربوط بود به مسخره کردن دیگران و اینکه کی شبیه چی یا کدام شخصیت کارتونی است. بخش دیگر شیارهای مغزم هم مخصوص انواع خیال‌بافی‌ها درباره دریا بود و قشنگ می‌شد روی شیارهای مغزم کوچه‌ها و خیابان‌ها و بلوارهای مختلف را به یاد دریا نام‌گذاری کرد. یک کوچه بن‌بست در حال محو شدن هم به افسانه تعلق داشت؛ که یکی دو سال قبل و در نبود دریا می‌خواست یک مسیر اصلی را به اسم خودش سند بزند. اما، چون من در آن زمینه موفق نشدم، او هم در این زمینه موفق نشد.

هنوز در حال چه کنم چه کنم بودم که باز آقاجان توی هال شلوارش را درآورد و توجه مرا به خودش جلب کرد. البته، خودِ خودش که نه؛ خود شلوارش. فکر کردم چرا تا حالا به عقلم نرسیده زیر شلوار اصلی، به جای بیرجامه بدون جیب که در این هوا کارایی خاصی هم جز خَرپَز کردن آدم ندارد، شلوار ورزشی بپوشم. البته، باز هم خَرپَز می‌شدم. اما نکته مهم در جیب‌های شلوار ورزشی بود. دکتر شدن ملیحه و ازدواجش با آقای دکتر سطح توقعات

همه را از من بالا برده بود. برای همین داشتم فکر می کردم، به جای اینکه کلی وقت بگذارم تا با بدبختی فرمولها را توی سرم جا بدهم، شاید بشود به راحتی آنها را در جیبهای شلوار ورزشی یا جوراب ورزشی یا سایر جاهای مجاز و غیرمجاز جا بدهم.

همه فرمولها و جواب مثالهای سخت را با خطی بسیار ریز، که حتی مورچهها هم برای خواندنش به عینک احتیاج داشتند، روی چند برگه کوچک جا دادم. در همه لحظاتی که مشغول تقلب نویسی بودم بی بی به من چشم دوخته بود.

- داری دعا منویسی؟

- نه بی بی جان. مگم توی کاغذ صرفه جوئی کنم، آقا جان زیاد دفترمفتر نخره.

- ای بگردمت که چی خوب درس مخوانی! ایسالله تو یم یک روز دکتر بشی، یک ماشین خوب بخری، من با ماشینت ببری معصومه قم. ای چی چیز خوبی گفتم! محسن، به نظرت من که ان قدر دعا کردم ملیحه بچه دار بشه، حالا با ماشینشان من مبرن معصومه قم؟

\*\*\*

برگهها را توی جیب شلوار ورزشی ام گذاشته بودم و شلوار را زیر شلوار اصلی ام پوشیده بودم. خوبی اش این بود که

حتي اگر كسي شك مي كُرد، آن ها را پيدا نمي كُرد.

مامان براي صبحانه يك ديگ فرني درست كرده بود و براي كشيدين فرني ظرف كم آورده بود. آقا جان گفت: "چي خبره؟ شير يك راس گاو فرني درست كرده"؟ مامان گفت: "گفتم براي مليحه و سودابه و خانواده اعظم خانم اينايَم درست كنم. ولي خا بازم زياده".

براي اينكه كمبود ظرف جبران شود، من و آقا جان و بي بي روي هم رفته به اندازه شير نصف راس گاو فرني خورديم. حس مي كُردم توي رگ هايِم هم فرني جريان دارد.

- محسن، داري مري مدرسه، سر راهت، اين كاسه رم ببر براي اعظم خانم اينايَم.  
- باشه.

- زودتر ببر كه خودِ سعيدم طفلكي بخوره. خودت نخوريا.

- نه بابا. من ديگه اسم فرني بياد حالم بد مشه.

بي بي گفت: "عروس جان، منم زياد خوردهم. داره حالم بد مشه. ولي خا فردا شله زرد درست كن. خا"؟

\*\*\*

زنگ كه زدم كمی طول كشيدين تا در باز شود. طبق معمول، سعيد معطلم كرده بود. حيف كه فرني دستم بود و باز

حيف كه ديگر جا نداشتم! وگرنه يا مي‌رفتم يا آن را مي‌خوردم. صدای پا كه به طرف در نزديك شد، مي‌خواستم يك فحش مناسب به سعيد بدهم كه حرفم را خوردم. البته، فحش مناسب كه وجود ندارد. همه فحش‌ها نامناسب‌اند. اما، بين همان نامناسب‌ها دنبال يك مناسب‌تر مي‌گشتم. خوشبختانه شانس آوردم كه چيزي نگفتم. در كه باز شد، دختری كه چند سالی از من بزرگ‌تر بود و حتى تا ده رقم اعشار هم شباهتی به سعيد و قوم و خویش او نداشت با تعجب به من نگاه كرد. من فقط مامان و مليحه و گاهی هم بی‌بی را سرلُخت دیده بودم. ضربان قلبم شدت گرفت. قیافه‌اش کمی شبیه خاله یوکیکوی سریال از سرزمین شمالی بود. اصلاً انتظار نداشتم، به جای سعيد، چنین کسی در را باز کند. فکر می‌کنم او هم جاخورد. چون بلافاصله سرش را برد پشتِ در. من هم فوراً به زمین نگاه كردم.

- فكر كنم بايد اون یکی در رو بزنین.

تازه يادم آمد سعيد گفته بود مي‌روند زیرزمین بنشینند و راه زیرزمین از سمت حیاط درِ جداگانه‌ای داشت. تا آن روز کسی جز دوست قدیمی‌ام، فرهاد، موقع حرف زدن با من آن‌طور تهرانی حرف نزده بود؛ اما صدای او كجا و آن صدای گیرا كجا! حس كردم در آن واحد چند شيار ديگر توی مغزم ايجاد شده و كرباسچی با سرعت در حال ساخت چند بزرگراه جديد توی مغزم است و لودرهای شهرداری هم همان شيار نصفه‌نیمه‌ای را كه به صورت

اجاره‌ای از درس فیزیک ایجاد شده خراب کرده‌اند و فرمول‌ها را ریخته‌اند توی کوچه. می‌خواستم عذرخواهی کنم که در را اشتباهی زده‌ام. اما نمی‌دانم چه شد که ظرف فرنی را جلو بردم و بی‌اختیار گفتم: "بفرمایین".

- مرسی. دست شما درد نکنه. شما؟

- محسنم؛ از همساده‌هاتان.

- چه همسایه‌های خوبی!

موقع دادنِ فرنی، سرم را پایین انداختم و مثل تبادل مواد در زندان ظرف را به او دادم. با اینکه شیرینی فرنی دلم را زده بود، شیرینی شنیدن "چه همسایه‌های خوبی!" خیلی به دلم نشست. یاد روزی افتادم که حلیمی را که برای خانه خودمان گرفته بودم به خانواده دریا دادم. از اینکه فرنی خانواده سعید نصیب کس دیگری شده بود ناراحت بودم. اما با خودم می‌گفتم اشکال ندارد و در عوض تهرانی‌ها خواهند فهمید که ما چقدر مهمان‌نواзим. تازه، اگر سعید زودتر بیرون آمده بود، الان داشت فرنی می‌خورد.

دختر دانشجو که در را بست، قلب من همچنان تندتند می‌زد. نمی‌دانستم چرا؛ اما حس می‌کردم دوست دارم باز هم در خانه‌شان را بزنم. بخشی از وجودم که داشت در دریایی از فرنی غرق می‌شد یک لحظه گفت: "محسن، پس دریا چی؟" اما بخش دیگری از وجودم، به جای اینکه چیزی بگوید، دوباره در زد.

- بفرمايين؟

- همون دوری ش رو اگه محبت کنين، ممنون مشم.

- دوری چيه؟

- منظورم همون بشقابشه. البته قابلي نداره.

- باشه. الان به بچه ها می گم.

اولين بار بود که تهراني حرف زده بودم؛ به خصوص موقع گفتن "دوری ش رو". اما، در لهجه ام توازنی بين کلمات وجود نداشت. حس می کردم لهجه ام با دمپايی ملایبی شلوار لی پوشيده است. با خودم آخرين جمله او را هم مرور کردم و نتیجه گرفتم، با توجه به اینکه چند نفرند و آن ظرف فرنی هم بزرگ نبود، احتمالاً برايشان کم خواهد آمد. خودم را متقاعد می کردم که بهتر است باز هم برايشان فرنی ببرم. فکر می کردم آیا درست است چشم یکی از آنها روی فرنی بماند و کمتر از بقيه بخورد؟ به قول آقا برات، اگر شب مارش بقيه فرنی خورها را نيش بزند چه؟ آیا درست است یکی از آنها که شبیه زن دايی است و تازه بيدار شده چشمش به کاسه خالی فرنی بیفتد و بفهمد هم اتاقی هایش آن را خورده اند و چون چیزی برای او نمانده فحش نامناسبی به ديگران بدهد؟ آیا اين در شأن یک دانشجو است؟

کم کم به این نتیجه رسیدم که یا باید برای دیگران فرنی را زیاد برد یا اصلاً نبرد. چند جملهٔ تهرانی هم محض احتیاط تمرین کردم. باز هم خودم را متقاعد کردم که این فرنی بردن ناشی از حسِ مهربان بودن با دیگران است و دریا، به جای اینکه این قدر مرا دچار عذاب وجدان کند، باید این قضیهٔ فرهنگی را درک کند و این قدر حسادت زنانه نداشته باشد.

\*\*\*

- مامان، چند تا ظرف دیگه فرنی بریز.

- چرا؟

- يك خانواده نيازمند پيدا کرده‌م. خيلي فرني دوست دارن. گفتن فرني ت به چي خوشمزگي بود!

- اي خدا خيرت بده. ظرف كه نيست. بيا با همين قابلمه ببر.

- اين كه يك دسته نداره كه!

- خا خانواده نيازمند فرني مخوان بخورن. به دسته قابلمه چه كار دارن؟

- يكي به شما به اين چشم نگاه كنه، خوشتان مي‌آد؟ اونا يم براي خودشان آبرو و عزت دارن. از قديم مگن يا

چيزي ندين يا خوبش بدين.

مامان، انگار از حرفم جاخورده باشه، با شرمندگي گفت: "خدائي ش هيش وقت فكر نمكردم تو يم يك روز ان قدر

فهميده بشي."

از اينكه مامان اتفاقاً درباره من درست فكر کرده بود كمی ناراحت شدم. اما چاره‌اي نبود. مامان توي كاسه‌هاي

ماست خوري فرني ريخت و همه را توي سيني گذاشت. به ياد خانواده سعيد كه افتادم دلم سوخت. گفتم: "حالا

توي همون قابلمه يك دسته يم يك كم فرني بريز. ضرر نداره."

سيني ظرف‌هاي فرني و قابلمه يك دسته را، مثل حلیم برداشتن ممي كاكل، روي سرم گذاشتم و بلند شدم.

اميدوار بودم كه چپ نشوند. اول سهم فرني خانوادهٔ سعيد را جلوي درشان گذاشتم و با سيني رفتم جلوي در دانشجوها. سيني را روي زمين گذاشتم و دوباره در زدم. اين دفعه خانم ديگري، درحالي كه داشت خميازه مي‌كشيد، در را باز كرد. برخلاف نفر قبلي، اين يكي ضربان قلبم را كاهش داد. تا حدودي شبیه يكي از آن خواب‌خورهاي كارتون دهكدهٔ حيوانات بود.

- براتون فرني آوردهم.

- ممنون. الان يه نفر ديگه آورد.

- اونم خودم بودم. اين دفعه بيشتتر آوردهم. مامانم گفت شايد زياد باشين، اون براتون كم باشه.

- باشه. خيلي زحمت كشيدين. از مامانتون هم تشكر كنين. من برم چادر سرم كنم؛ الان مي‌آم مي‌گيرم.

وقتي كه مي‌رفت صدائش را شنيدم كه به دوستش گفت: "نرگس، بازم فرني آورده‌ان. كاش از خدا چيز ديگه‌اي خواسته بودي!"

"نرگس". پس اسم رقيبِ دريا، كه البته تا حدودي مثل مادرِ دريا حساب مي‌شد، نرگس بود. چه اسم قشنگي! البته اسمش هر چه بود در آن لحظه مي‌گفتم چه اسم قشنگي! در همان لحظات جمله‌اش را مرور كردم. احتمالاً، همان طور كه حدس مي‌زدم، فرني كم بوده و دوست داشته باز هم فرني بخورد و با خودش گفته كاش كسي باز

هم فرنی بیاورد. حالت خوش خیالانه‌اش این بود که گفته باشد کاش همان پسر فرنی بیاورد و حالا که بحث خیال‌بافی است چه بهتر که گفته باشد اصلاً همان پسر باشد، فرنی هم نیاورد نیاورد. داشتم رؤیایپردازی می‌کردم که صدای نرگس آمد.

- همون پسر سیاهه بود؟

همه خوش خیالی‌هایم در کسری از ثانیه پودر شد. البته، به قول دایی اکبر، که با رنگی تیره‌تر از من درباره خودش می‌گفت: "من عین هنرپیشه‌های هندی ممانم"، با خودم گفتم رنگ مهم نیست؛ صداقت و یک‌رنگی مهم است. صدای پای پشت در نزدیک شد. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. خیال می‌کردم، مثل فیلم‌های بیمارستانی، الان دکترها می‌گویند: "داره به هوش می‌آد".

خودِ نرگس آمد. چادر سفیدی سرش کرده بود. برای اینکه هم نشان دهم چقدر چشم‌پاکم هم نقشه‌های استکبار را بی‌اثر کنم، فقط به زمین نگاه کردم. حتی برای اینکه ترفندِ استکبار را کلاً با شکست مواجه کنم توی ذهنم به تصویر عکسی که مار احتمالاً از آقا برات گرفته بود فکر کردم. بعد هم، بدون اینکه به نرگس نگاه کنم، سینی را جلو بردم.

- کجا؟ من اینجام.

- آها ... بفرمایین این مجمعه ر بگیرین.

- ممنون. همین جا بذارین، خودمون می بریمش. منظورتون از مجمعه همین سینی گنده‌ست؟

- آره.

- چه جالب!

اصلاً نفهمیدم آن "آره" از کجایم درآمد. توی دلم گفتم: "نرگس خانم، هنوز کجاش دیده! ما ان قدر از این چی‌های جالب داریم که چی". اولش از اینکه هویتم را کمی عوض کرده بودم معذب بودم. حس می‌کردم یک نفر دیگر شده‌ام. اما با خودم گفتم این چیزها برای پیشرفت لازم است. مگر قوم و خویش‌ها و آشناهایی که برای ادامه تحصیل به تهران رفته بودند، بعد از بازگشت، تهرانی حرف نمی‌زدند؟ مگر همین حمید، دوستم، که برای کار رفته بود تهران، چند هفته قبل، که موقتاً برگشته بود، مدام "آره ... آره ... و "حقیقت، تهرون جای پیشرفته" نمی‌گفت؟

در که بسته شد، چند بار "آره" گفتن را تمرین کردم تا لفظش در دهانم کمی صیقل بخورد. مطمئن بودم در راه مدرسه آن قدر به سعید "ها" خواهم گفت که دوباره "آره" گفتن را فراموش خواهم کرد. در همه آن لحظات، یاد

دريا مدام باعث عذاب وجدانم مي شد. خودش كم بود، پدرش را هم آورده بود جلوي چشم هاييم. سعي كردم منطقي با آنها حرف بزنم. اما دريا توي فكر و خيالم آن قدر گريه مي كرد كه نمي گذاشت بحث منطقي جلو برود. حتي يك لحظه آنها را در دادگاه تصور كردم؛ اينكه دريا مي خواهد مهرپه اش را اجرا بگذارد و پدرش مي پرسد: "حالا چي داري؟" و من مي گويم: "خودم كه هيچي؛ ولي دايمي شان<sup>۲۳</sup> قراره يك باغ ميوه توي طبر اجاره كنه. ولي خا حيف پراز خاره ... راستي، شما از مار مترسين؟"

سعيد در را باز كرد. قابلمه فرني را به او دادم. اما، حواسم جاي ديگري بود. هنوز داشتم با خودم مي گفتم دريا جاي خودش؛ قصد من فقط نشان دادن مهمان نوازي ام است. اصلاً اين يك كار خير بود. اگر منظور ديگري داشتم كه براي خانواده سعيد هم فرني نمي آوردم. حالا اينكه شايد همين كار خير بعدها به كار خير ديگري تبديل شود موضوع ديگري است. همان بخش از وجودم كه هي خودش را لوس مي كرد تا خودش را به عنوان وجدان جابزند اين بار با صدای پدر دريا گفت: "ولي ما رو فروختي!" من هم كه ديگر عصباني شده بودم در جوابش بلافاصله گفتم: "آره". بعد هم، قبل از اينكه عذاب وجدان بيشتري بگيرم، بلافاصله توي همان ذهنم پدر دريا را فرستادم توي راه طبر تا وانت را در سربالايي هل بدهد.

سعيد فرني را تحويل داد. وقتي از خانه شان بيرون آمد، هنوز داشت نوک انگشت هاي فرني آلودش را مثل

لیسک<sup>۲۴</sup> لیس می زد. پرسید: "از کجا فهمیدی ما آمده‌یم پایین؟ اولش اشتباه در زدی؟"  
- آره.

- تمونت پاره... آره چیه باز؟ از طبر برگشته برای ما تهرانی مشکنی؟

\*\*\*

سر جلسه امتحان حسابی عرق کرده بودم؛ هم به خاطر استرس هم به خاطر پوشیدن دو تا شلوار روی هم. حس می کردم الان مثل برنج دم می کشم و چون پاهایم قد می کشند تقلیم لو می رود! آقای اسماعیلی، دبیر فیزیک، ورقه امتحان را که داد، با دیدن قیافه من، پرسید: "حالت خوب نیست؟"  
- اجازه، چیزی نیست. فقط یک ذره گرممه.

آقای اسماعیلی که رفت، نگاهی به سؤال‌ها انداختم. خوشبختانه جواب بعضی‌ها را بلد بودم؛ اما نمره‌ام در حدی نمی شد که آقای دکتر را راضی کنم. با خودم گفتم اگر پزشکی هم قبول شوم و پزشک معروفی شوم، هر کس پرسید انگیزه شما چه بوده که توانستید پزشک معروفی شوید، فقط خواهم گفت: "به خاطر ترس از سرکوفت‌های دامادمان". حتی با خودم فکر کردم اصلاً بهترین کار این است که اگر پزشک شدم و آقای دکتر مریمضم شد، به خاطر شب‌بیداری‌ها و عذاب وجدان‌های زمان کنکور، یک بار دیگر او را ختنه کنم.

- تو گرمت بود؛ چي شد لرزیدی؟

- اجازه، هيچي. يك فكري آمد توي ذهنم، يك جوري شدم!

- چي فكري؟

- هيچي. يكي از آشناها مار ديده بود؛ از تصوير اون يك جوري شدم.

- از تصوير مار؟

- نه، از تصويري كه مار ديده بود.

خوشبختانه آقاي اسماعيلي تصور كرد قاتي كرده ام و خودش بي خيالم شد. يكي دو سؤال ديگر هم جواب دادم؛ اما دوباره درگير فكر و خيال شدم. با خودم گفتم خوش به حال دريا يا هر كس ديگري كه همسرم شود. چون لازم نيست برادرش موقع امتحان نگران نمره اش باشد. من مثل آقاي دكتر نخواهم بود.

به سؤال هايي كه بلد نبودم نگاه كردم. مشابه چند تا از آن ها توي برگه هاي تقلب بود. كل علم و اندیشه ام درباره فزيك ته كشيده بود و مجبور بودم تقلب ها را دربياورم. تازه به اين فكر افتادم كه حالا آن ها را چطور از توي جيب شلوار ورزشي ام دربياورم! آن قدر درگير تقلب كردن بودم كه اصل مطلب را فراموش كرده بودم. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. خواستم دلم را بگيرم و به بهانه دل درد بروم دستشويی و آنجا تقلب ها را دربياورم؛ اما، با اينكه

دلم را گرفتم، کلکم نگرفت. آقای اسماعیلی دوباره آمد طرف من و پرسید: "ولی مثل اینکه یک چیزی ت هست!" خواستم بگویم: "اجازه، صبح زیاد فرنی خورده‌م؛ سردی م کرده." که یک دفعه فکری به ذهنم رسید. به شلوارم اشاره کردم و با استیصال به آقای اسماعیلی گفتم: "ولی خا، راستش، چون خشتک این شلوارم تنگه دارم اذیت مشم."

- توی این هوا از زیرش یک شلوار دیگه پوشیده؟  
- آره.

- آره؟ چی باکلاس شده تو! "آره... آره..." مکنی و توی این گرما دو تا شلوار از روی هم میپوشی؟  
رویم نشد باز هم بگویم "آره". با شرمندگی کاذب سرم را پایین انداختم. آقای اسماعیلی گفت: "خیلی خب، برو پشت تریبون شلوار رویی ت دربیار که نپزی".

برای اینکه مثل آقا جان جلوی همه شلوارم را درنیاورم، رفتم پشت تریبون. اما تریبون از همه زوایا دید داشت. همه بچه‌ها سرشان روی ورقه بود. اما، تا من دگمه شلوارم را باز کردم، چشم‌هایشان مثل مار کنجکاو شد. البته، باز هم خوشبختانه، مثل آقا جان، از زیرش شلوار داشتم. شلوارم را که درآوردم، آن را تا کردم و چون روی تریبون پر از ورقه بود شلوارم را به ناچار روی بخاری خاموش گذاشتم. بعد هم، درحالی که احساس پرنده‌های سبک‌بال را داشتم، با

شلوار ورزشی روی صندلی ام نشستم. حالا با نگرانی توأم با ترس داشتم به اطراف نگاه می‌کردم و منتظر فرصتی بودم تا بروم سراغ معدن گنجِ ناجوانمردانه‌ام. درست در لحظه‌ای که هیچ‌کس حواسش نبود، دستم را بردم توی جیب راستم. دستم را توی جیب چپم هم بردم. اما برگه‌ها نبودند. نگاهم به شلوار اصلی‌ام افتاد که روی بخاری بود و نوکِ برگه‌ای سفید از جیبِ پشت آن بیرون زده بود. تازه به این نتیجه رسیدم که آن قدرها هم خنگ نیستم و احتمالاً توی خانه، در آخرین لحظه، برگه‌ها را از شلوار ورزشی‌ام درآورده‌ام و توی جیب پشتی شلوارم گذاشته‌ام. ولی اتفاقاً خنگ بودم. چون اگر قرار بود توی جیب پشتی‌ام بگذارم، دیگر چرا شلوار ورزشی پوشیده بودم! با خودم فکر می‌کردم همه‌اش تقصیر دریا و نرگس است که تمرکز را از دست داده‌ام. با ناامیدی به آقای اسماعیلی نگاه کردم و گفتم: "اجازه، مشه شلوارم دوباره بپوشم"؟

- اون که خشتکش برات تنگ بود که! فکر کرده روی بخاری گذاشته منبسط شده؟

برای اینکه نگویم "آره"، لبخندِ متزلزلی زدم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

- مثلاً فیزیک خوانده تو؟ با بخاری خاموشم چیزی منبسط مشه خا؟

وقتش بود مثل بی بی بگویم: "اگه به خودش تلقین کنه، مشه". اما گفتم: "راستش، یک ذره عرق کرده بودم. الان

سردی م کرده. ندیدین اونجا یَم چطور لرزیدم"؟ آقای اسماعیلی، که فکر می‌کرد احتمالاً به خاطر استرس امتحان

عقلم را از دست داده‌ام، گفت: "خدا شفات بده".

چاره‌ای نبود. با همان دانسته‌هایی که البته بیشترش نادانسته بودند جواب بقیه سؤال‌ها را دادم و به این نتیجه رسیدم که تقلب به کار من نمی‌آید. ورقه را که تحویل دادم، شلوارم را برداشتم. می‌خواستم آن را بپوشم که آقای اسماعیلی آمد طرفم و به جیب شلوارم اشاره کرد. با ترس و لرز نگاه کردم. دستش را به نشانه "گالیور، نقشه رو رد کن بیاد!" تکان داد. با اکراه، برگه را درآوردم. بچه‌ها داشتند با هم پچ‌پچ می‌کردند. در آن لحظات سنگین، فقط قیافه دریا و پدرش جلوی چشمم بود که داشتند با بدجنسی می‌خندیدند و می‌گفتند: "حقته!" از ناراحتی، با انگشت، سر بابای دریا را در دریای فرنی فروبردم. از زیر فرنی‌ها چند تا حباب بیرون آمد. قبل از اینکه آخرین حباب هم بترکد، او را بیرون کشیدم. اما، برای اینکه به قول معلم‌ها دیگر تکرار نشود، به آقا برات مأموریت دادم به او نفس مصنوعی بدهد. آقا برات هم، هم‌زمان، هم تنفس مصنوعی می‌داد هم فرنی می‌خورد. فکر می‌کنم پدر دریا راضی‌تر بود که در همان دریای فرنی غرق شود.

- خجالت بکش!

آقای اسماعیلی این را گفت و روی برگه‌ام چیزی نوشت.

- اجازه، من اینا را برای یادآوری خودم یادداشت برداشته بودم. ولی توی امتحان استفاده نکردم.

- خودتی.

- شما ورقه‌م تصحيح کنين؛ بينين اصلاً از ايناستفاده کرده‌م؟

آقای اسماعیلی با دستش در خروجی را نشان داد. سعی کردم الکی بغض کنم؛ اما بغضم واقعی‌تر از آن بود که الکی باشد. بعضی از بچه‌ها با تمسخر به من نگاه می‌کردند، بعضی با این نگاه که یعنی "هییه ... دهنش سرویسه!"، بعضی هم داشتند از فرصت به دست‌آمده برای سرک کشیدن به ورقه هم استفاده می‌کردند. در برابر نگاه ملتسانه من، آقای اسماعیلی دستش را باز هم به علامت "بفرما، خوش آمدی". تکان داد و با همان حرکت دست مرا به سمت در خروجی راهنمایی کرد. با التماس گفتم: "من که تقلب نکردم که! خا کدوم دیوانه‌ای توی این هوا برای تقلب دو تا شلوار میپوشه، بعد، همون شلواری که تقلب داره رِ درمی‌آره تا بدون تقلب بنویسه"؟

- تو!

التماس فایده نداشت. درحالی‌که به طرف در خروجی می‌رفتم، حس می‌کردم "تجدید شدن"، مثل خاله رقیه، دست‌هایش را کاملاً باز کرده و به استقبال من آمده است. شاید هم این من بودم که به سمتش رفته بودم. داشتم فکر می‌کردم چطور می‌توانم از تجدید شدن جلوگیری کنم؛ اما، "تجدید شدن"، باز هم مثل خاله رقیه، نه تنها جوری مرا در بر گرفته بود که نتوانم دربروم، بلکه می‌خواست، مثل جریان آقا برات، صورتم را به‌زور سه‌ماچه کند.

## کاچه

سعید، با لباس سیاه، جلوی در منتظر بود. دستۀ زنجیرش را توی شلوارش فروبرده بود و دانه‌های زنجیر، مثل خوشه‌انگور، آویزان بودند. من هم همین کار را کردم. کاسه‌های روحی شب قبل را توی هم گذاشتم، کفش‌هایم را پوشیدم، و از خانه زدم بیرون.

- بریم مسجد روغنی؟

- نه. حلیمش دیشب یک کم شور بود. بی بی م گفت امشب بریم از یک جای دیگه بگیریم.

- باشه. فقط، سر راه، این کاسه‌ها ر ببریم بدیم مسجد.

- باشه.

بچه‌ها، توی کوچه، جلوی باغ جزایری، یک حلقه بسکتبال را با تیوب دوچرخه به تیر چراغ برق بسته بودند و داشتند بسکتبال بازی می‌کردند. آقای جزایری هم با خوش‌رویی جلوی در باغ نشسته بود و منتظر بود توپ بچه‌ها بیفتد توی باغ تا به قول خودش آن را جر بدهد تا بچه‌ها دیگر آنجا بازی نکنند.

به سعید گفتم: "اول یک کم بسکت بزیم؟"

- حلیم تموم نمشه؟

- ها ... راست مِگی. بسکت همیشه هست، ولی حلیم همیشه نیست.

آقای جزایری، با نشان دادنِ من و سعید به بقیهٔ بچه‌ها، گفت: "خجالت بکشین. شما بازی مکنین، اینا مرن مسجد زنجیر بزنین".

با شنیدنِ این حرف، کمی شرمنده شدم. با خودم عهد کردم هر جور هست امسال عَلم بردارم؛ هم به خاطر ثوابش، هم شاید دل خدا با این کار به رحم بیاید و کاری کند که دل آقای اسماعیلی هم به رحم بیاید، هم شاید دانشجوها ببینند که عَلم برداشته‌ام. جلوتر از ما، آقای اشرفی هم داشت می‌رفت سمتِ مسجد. سلام دادم. بدون توجه به سلام من، دستش را برد طرف جیبِ پیراهنش. انگار که یادش رفته باشد چیزی را بردارد، با نگرانی به ما نگاه کرد. بعد که توی جیبش را نگاه کرد، خیالش راحت شد و گفت: "یک لحظه فکر کردم قرص فشارم از یاد کرده‌م. شما یم می‌آین مسجد روغنی؟" جووری گفت که دلمان نیامد همراهی‌اش نکنیم و ناچار رفتیم مسجد روغنی.

وقتی چراغ‌ها را خاموش کردند، نوحه‌خوان مدام می‌گفت: "امشب شبِ توبه‌یه ... آگه گناهی کردین، بهترین وقته که توبه کنین ... هر قطرهٔ اشک امشب خیلی از گناها رِ پاک مکنه". حساب کردم هر قدر هم گریه کنم، نهایتاً، گناه‌های همان روزم پاک می‌شود. برای همین، باز هم گریه‌ام گرفت. آقای اشرفی هم زارزار گریه می‌کرد. در اوج

گریه، دستش را برد طرف جیبش که قرص فشارش برای حلیم شورِ احتمالی نیفتاده باشد. چشم‌هایم خیس خیس شده بود و با قلبی پاک توبه کردم که اولاً دیگر دروغ نگویم، دوماً دیگر جوری تقلب نکنم که گیر بیفتم. چراغ‌ها که روشن شد، همه از یک جیب دستمال درآوردند تا چشم‌های خود را پاک کنند و از جیب دیگر پلاستیک شکر درآوردند. خوشبختانه، حلیم این دفعه شور نبود. حلیم خوردن که تمام شد، دو کاسه حلیم برای خانه گرفتم. سعید هم دو کاسه گرفت.

جلوی درِ خانه رسیده بودیم، اما، هیچ‌یک نمی‌رفتیم خانه‌مان. آخرسر به سعید گفتم: "ولی ما که زیاد حلیم خورده‌یم. بیا اینا ر ببریم بدیم به همساده‌هاتان. طفلیا دانشجوین. بذار حلیم بخورن". سعید گفت: "اتفاقاً منم اینا ر برای همونا گرفته بودم. مخواستی تو مال خودت ببر خانه‌تان، من اینا ر مدم به همساده‌هامان". تازه فهمیدم سعید از اول همان فکر من توی سرش بوده است؛ ولی هیچ‌یک به روی خودمان نمی‌آوردیم. آخرسر، به این نتیجه رسیدیم که چون تعداد دانشجوها زیاد است، اصلاً، هر چهار کاسه را به آن‌ها بدهیم تا بدانند ما چقدر غریب‌نوازی‌م. در زدیم. خواب‌خور در را باز کرد. حلیم‌ها را که تعارف کردیم، تشکر کرد و گفت: "همین الان دو سه کاسه دیگه آوردن ... ممنون".

- اشکال نداره. خا باشه، صبحانه بخورین.

- وای ... چقدر مهربونین شما!

حلیم‌ها را که دادیم خودمان را گول زدیم و حس کردیم چقدر آدم‌های خوبی هستیم.

- ولی خدایی چقدر خوشحال شدن! مدانی همین مهمان‌نوازی چقدر ثواب داره؟

سعید هم گفت: "ها ... خدایی ... راستی، من فردا خودم کاسه‌ها را ازشان بگیرم و مبرم مسجد. تو دیگه زحمت

نکش." برای اینکه سعید شک نکند، گفتم: "باشه". وقتی رفتم خانه بی بی پرسید: "حلیم نیاوردی؟"

- نه. شور بود.

مامان گفت: "ها ... خوب شد نیاوردی. امشب دایی اکبر برامان حلیم آورد".

از اینکه دروغ گفته بودم ناراحت شدم. در همان لحظه یاد جواب یکی از سؤال‌های امتحان افتادم که تصور

می‌کردم درست نوشته‌ام؛ اما فهمیدم غلط بوده است. نمی‌دانم چرا؛ اما مطمئن بودم اگر به بی بی دروغ

نمی‌گفتم، جوابم اشتباه در نمی‌آمد. دوباره کفشم را پوشیدم و به طرف مسجد دویدم. با کلی التماس، یک کاسه

حلیم گرفتم و برای بی بی آوردم. می‌دانستم توی خانه حلیم داریم؛ اما، مهم نفس عمل بود. بی بی داشت با لذت

حلیمی را که گرفته بودم می‌خورد. کلاً همه چیز را با لذت می‌خورد. حس خوبی داشتم. فکر کردم حالا که از خودم

راضی‌ام دفترم را باز کنم تا حساب کنم نمره‌ام چند می‌شود. به جواب‌ها که نگاه کردم، دیدم دو سؤال دیگر را هم اشتباه جواب داده‌ام. توی دلم گفتم: "خدایا، من که برای بی‌بی حلیم گرفتم!"

اگر آقای اسماعیلی برگه‌ام را دقیق تصحیح می‌کرد، حدود یازده می‌شدم. اما، اگر تقلب را در نظر می‌گرفت، احتمالاً نمره‌ام در درس فیزیک از نمره‌ خاله رقیه در درس نقاشی هم کمتر می‌شد. می‌خواستم در آینده مثل آقای دکتر شوم؛ اما، این طوری دایی اکبر هم نمی‌شدم. آن روزها می‌توانست جور دیگری باشد. یعنی، بعد از دیدن نرگس، وقتش بود به جمله "چه همسایه‌های خوبی!" فکر کنم. اما باید نگران عواقب تقلبم می‌بودم. با خودم فکر کردم چرا قوانین زندگی این طور است؟ مثلاً، وقتی محمد رفت، دریا آمد. وقتی محمد برگشت، دریا رفت. حالا که بعد از مدت‌ها پدر دریا آمده، نرگس هم آمده. از ناراحتی، توی ذهنم به بابای دریا فکر می‌زدم: "بیا ... دختری انقدر حسودی کرد که جا برای رقیب باز شد." باز کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که "زندگی یک نامردآدمیه!" یعنی اگر قرار است چیزی به تو بدهد، چیزی هم از تو می‌گیرد. گاهی هم اگر قرار است چیزی به تو بدهد، دو تا چیز هم‌زمان می‌دهد تا در زمانی که مانده‌ای کدام را انتخاب کنی هر دو را از تو بگیرد. باز با خودم فکر کردم کاش می‌شد زندگی هر دو را به آدم می‌داد. البته، به عواقبش که فکر کردم، دیدم نمی‌شود. چون نرگس و دریا حتی برای یک فرنی هم با هم بحثشان می‌شود. به این نتیجه رسیدم که ناصرالدین شاه و فتح‌علی شاه، اگر در

زمان ما بودند، یک روز هم دوام نمی‌آوردند. فقط کافی بود روز زن برسد تا نصف خزانه خالی شود. هدیه روز زن به کنار. هر روز سالگرد ازدواج یکی شان بود. صبح، تا بچه‌ها را به مهد کودک و کودکانستان و مدرسه می‌رساندند، عصر می‌شد و باید می‌رفتند دنبالشان و به قول عمو قناد "از مدرسه تا مدرسه". خسته و کوفته که برمی‌گشتند، جشن تولد یکی از بچه‌ها بود و بعد از آن هم مراسم سالگرد ازدواج با یکی از زنان حرم. آخر شب هم که باز خسته و کوفته ...

تنها چیزی که کمی تسکینم داد فکر کردن به نرگس بود. در همان مدت کوتاه، هر لحظه، تا می‌خواستم صحنه دادن فرنی و تشکرها را مرور کنم و با خودکار یا مداد مغزی نوار مغزم را عقب بدهم تا باز هم صدای همان لحظه در ذهنم تکرار شود، قیافه پدر دریا جلوی چشمم می‌آمد و تا می‌آمدم با آن هم کنار بیایم فقط آقای اسماعیلی را می‌دیدم. البته، گه‌گداری هم بابای دریا را کنار آقای اسماعیلی می‌دیدم که دستی به شانه او می‌زد و می‌گفت: "آقای اسماعیلی، دمت گرم! خوب حالش رو گرفتی. دخترم از فکر این شبا خوابش نمی‌بره؛ اون وقت این آقا برای دختری مردم فرنی و حلیم می‌بره!" برای اینکه به چیزی فکر نکنم، رفتم پیش مامان و بی‌بی.

مامان گفت: "بی‌بی جان، نوش جان! ولی مگه خودت نمگفتی اینار که مخوری سرت گیژمره؟"  
- نخورم، بیشتر گیژمره عروس جان.

- مگہ دکتّر نگفت شام سنگین نخوری؟

- مگہ دکتّر به تو یمّ نگفت موقع ظرف شستن زیاد واینستا؛ برای کمرت خوب نیست؟

- خا من ظرفا رِ نشورم، کی مشوره؟

- ولی خا من اینِ نخورم، بقیه مخورن.

مامان دیگر چیزی نگفت. کاش می توانستم مدل بی بی با آقای اسماعیلی حرف بزنم تا هر دلیلی که می آورد خودش خودبه خود متقاعد شود.

- مامان، از امشب من ظرفا رِ مشورم.

- خدا خیرت بده.

اگر تجدید می آوردم، همه را ناراحت می کردم. اما اگر چند روز ظرف می شستم و کارهای مفید می کردم، شاید می توانستم موقع دعوی خانوادگی کمی عده کشی کنم. حداقلش اینکه مامان یا بی بی، اگر از من دفاع نمی کردند، حمله هم نمی کردند. دستکش ظرفشویی را که دستم کردم آقا جان از توی هال داد زد: "باز خرابکاری کرده؟"

- من نمدانم چرا شما این جور این! تا مخوام به یکی کمک کنم فوری به آدم تهمت مزین.

توی دلم به فرزندشناسی مامان و آقا جان "احسنت" گفتم. اما خودم را طلبکار نشان دادم. ظرف‌ها را که می‌شستم، مامان گفت: "راستی، اون ظرفای فرنی ربه کی دادی؟ کی می‌آره؟" تازه یادم آمد دانشجو‌ها نمی‌دانند خانه ما کجاست و این یعنی اینکه یک بار دیگر خودم باید بروم دنبال ظرف فرنی. هنوز جواب نداده بودم که خود مامان به آقا جان گفت: "راستی، خبر داشتی اعظم اینا خانه‌شان دادن به دخترای دانشجو؟" آقا جان گفت: "به خانواده مدادن که بهتر بود. از فردایه که این موتورپتوریا هی می‌آن اینجا ویراژ بدن و تک چرخ بززن".

در حال ظرف شستن، گوشم توی حال بود. دلم می‌خواست مامان و آقا جان اطلاعات بیشتری بدهند. مثلاً دوست داشتم مامان بگوید: "مگن یکی براشان فرنی برده. اونا مخواستن با کارد روی نون کره محلی بمالن. کم مانده بوده اشتباهی، با همون کارد، رگاشان بززن". البته، خبر نداشتند همان شب برایشان حلیم هم برده‌ایم.

در همین فکرها بودم که یک لحظه حس کردم پدر دریا از توی سینک به من زل زده و می‌گوید: "آقای متقلب، از نمره‌ت چه خبر؟! فوراً شیر آب را باز کردم و تصور کردم پدر دریا، درحالی که دارد به طور چرخشی در گرداب توی سینک می‌چرخد، می‌گوید: "شیر آبو ببند! به قول بی‌بی‌ت، سرم داره گیژ مره... آقای اسماعیلی... کمک..."

\*\*\*

رنگ‌وروی ملیحه پریده بود. مامان زیر لب به بی‌بی گفت: "طفلی از اون بدویارایه". آقای دکتر، که تازه از مشهد

رسیده بود، خسته و کوفته، مستقیم رفت پیش ملیحه. اما، بعد از چند ثانیه، دوباره آمد توی هال. مامان گفت: "اوضاع چگونه؟" آقای دکتر سرش را به نشانه ناراحتی تکان داد و گفت: "هیچی. مگه از بوی من بدش می‌آد. شبایی که بجنوردم، من همین جا توی هال خوابم". نفسی تازه کرد و ادامه داد: "تازه، طفلک به بوی صابون و مایع ظرف‌شویی و شوینده‌ها یم حساس شده". مامان گفت: "حالا شما خودتان ماشاءالله هزار ماشاءالله دکتربین. ولی این وپارش ایشالله تا ماه سوم و چهارمش تمام مشه".

تلویزیون تصاویری از جنایات صرب‌ها در بوسنی و هرزگوین نشان می‌داد. آقای دکتر، برای اینکه یک‌وقت چشم ملیحه به آن تصاویر نیفتد، بلافاصله تلویزیون را خاموش کرد. بعد هم به من گفت: "چون روحیه ملیحه الان حساسه، بی‌زحمت، هر وقت دیدی تلویزیون چیزای ناراحت‌کننده یا نامناسب نشان مده فوری خاموشش کن".

- چشم.

- حالا، سوای برنامه‌ها، خودِ تلویزیون دیدن هم خیلی براش جالب نیست. اشعه داره. می‌گن برای بچه خوب نیست.

بی‌بی گفت: "خا اگه از بوی فاف بدش می‌آد، با قاریاچ<sup>۲۵</sup> ظرفاتان بشورین".

در مدتی که بی‌بی داشت درباره قاریاچ توضیح می‌داد، آقای دکتر به او نگاه می‌کرد، اما فکرش جای دیگری بود؛

مثل خود من که به حرف‌ها گوش می‌کردم، اما فکرم جای دیگری بود. به خودم که آمدم دیدم بی‌بی دارد از من مایه می‌گذارد.

راستی، همی محسن ان قدر بچه خوبی شده که ظرفای همه ر مشوره. فقط، چون یک کم پولکيه، باید یک کم پول بهش بدین تا ظرفای شما یم بشوره.

بی‌بی داشت از روی من ایثار و ازخودگذشتگی می‌کرد و موضوع پول را هم برای این وارد کرده بود تا معامله را جوش بدهد. اما، خوشبختانه، آقای دکتر به دادم رسید و گفت: "این چه حرفیه بی‌بی جان؟" بی‌بی هم گفت: "ها ... راست مگی. برای چی پول بگیره؟ وظیفه‌شه". آقای دکتر بلافاصله گفت: "نه. منظورم اینه محسن سال بعد کنکور داره. فقط باید درس بخوانه". و رو به من پرسید: "امتحان چطور بود محسن؟" وقتش بود، برای منحرف کردن ذهن آقای دکتر از موضوع امتحان، بگویم که بدون پول هم ظرف می‌شویم هم خانه‌شان را تمیز می‌کنم.

ملیحه با رنگ‌وروی پریده آمد توی هال و گفت: "مشه از ظرف‌مرف و فاف و این جور چیزا حرف نزنین؟ حالم بد مشه". بعد هم کنار آقای دکتر روی مبل نشست. اما، بعد از چند لحظه، جایش را عوض کرد. بی‌بی، نیم‌خیز، به طرف آقای دکتر رفت و درحالی که انگار چیزی را بو می‌کشید، رو به ملیحه و مامان، گفت: "ملی جان، این طفلی که بو نمده که!" رنگ مامان و ملیحه و من و آقای دکتر، همه با هم، قرمز شد. فقط شدت درجه قرمز شدن‌ها

متفاوت بود. آقای دکتر با شرمندگی گفت: "بی بی جان، ببخشید. به خاطر حساسیت ملیحه جان نمتانم اُدکلن بزمن. ولی خا هر روز مِرم حمام". ملیحه دوباره زد زیر گریه و گفت: "به خدا می دونم تقصیر خودمه. به همه چیز حساس شدهم".

ملیحه رفت توی دستشویی تا گریه کند. صدای بالا آوردنش که آمد، مامان با مشت به سینه خودش کوبید که یعنی طاقت ندارد ناراحتی او را ببیند. آقای دکتر با ناراحتی سرش را توی دست‌هایش گرفته بود. مثل وقتی که زن‌ها ابروهایشان را برمی‌دارند، ابروهایش کشیده شده و بالا رفته بود و با ناراحتی به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین خیره شده بود. بی‌بی، برای اینکه آقای دکتر را از فکر و خیال دربیانورد، دوباره به طرف او رفت. مثل مادر بزرگ‌ها سر آقای دکتر را بوسید و گفت: "آی این پسر گلم بگردم که چی بوی خوبی یم مده".

\*\*\*

نصف شب، تا خوابم برد، صدای گریه ملیحه درآمد. بی‌بی، برخلاف همیشه، بیدار بود. آقای دکتر بالای سر ملیحه نشسته بود. بی‌بی هم، در حالی که دلش را گرفته بود، به آن‌ها ملحق شد. ملیحه درد خودش را فراموش کرد؛ چون بی‌بی می‌گفت حالش خوب نیست.

- من که مدانم همو کلبه رقیه من چشم کرده. ملی جان، جلوی عروس کلبه رقیه که نگفتی دکتری؛ ها؟ مامان، به سفارش بی‌بی، نصف شب اسپند دود کرد. اما ملیحه از بوی اسپند حالش بدتر شد. آقای دکتر فشار بی‌بی را گرفت. ملیحه هم، که می‌گفت توی خانه هوا نیست، می‌خواست برود توی حیاط. آقا جان، که معلوم بود با صدای گریه ملیحه بیدار شده، در حالی که خمیازه ممتدی می‌کشید و چشم‌هایش را باز نمی‌کرد تا خوابش نپرد

و لباسش را هم بالا داده بود و با هر دو دست شکمش را می‌خارانند، به طرف دستشویی رفت. در همان حال کلمهٔ مبهمی گفت که احتمالاً یعنی "چی شده؟" البته، بدون اینکه منتظر جواب بماند، در دستشویی را بست.

مامان، که مانده بود به بی‌بی برسد یا به ملیحه، با نگرانی به هر دو، ولی بیشتر به ملیحه، نگاه می‌کرد. از آقای دکتر پرسید: "فشارش خوبه؟" آقای دکتر اشاره کرد که یعنی کمی بالاست. اما، برای اینکه بی‌بی نگران نباشد، لبخندی به او زد که یعنی خوب است. بی‌بی، که راضی نشده بود، گفت: "این ینی خوبه؟" من، که بی‌خوابی به سرم زده بود، به شوخی گفتم: "ها، بی‌بی جان، فشارت خیلی خوبه. اصلاً تو خارجم از این فشارا گیر نمی‌آد."

ملیحه، که حالا روی پله‌های ایوان نشسته بود، از همان توی حیاط به حرفم خندید. آقای دکتر گوشی را از توی گوشش درآورد و با صدایی آهسته گفت: "محسن جان، ملیحه الان روحیه‌ش حساسه. یه لحظه خوشحال مشه یه لحظه ناراحت. خیلی هواسِ داشته باش. اون به حرفای تو مخنده. سعی کن روحیه‌ش تقویت کنی". مامان هم نظر آقای دکتر را تأیید کرد. بی‌بی هم، درحالی‌که حس می‌کرد با دود کردن اسپند حالش بهتر شده، در تأیید حرف آقای دکتر گفت: "ها، این محسن همچی خوشمزه خوشمزه حرفای کاچگی مزنه که چی!"

توی ایوان کنار ملیحه نشستیم. سرِ شب آقا جان باغچه‌ها را آب داده بود و هوای خنک، همراه بوی مطبوع خاکِ خیس خورده، باعث شده بود حالِ ملیحه کمی بهتر شود. برای شروع حرف‌های کاچگی، گفتم: "عجب بوی

خاکی! جای زن دایی خالی". ملیحه، با لبخند مهربانی، روی سرم زد و گفت: "خاک بَسَرَت"! بعد هم، درحالی که آه می کشید، برای اولین بار جمله‌ای محبت‌آمیز گفت.

محسن جان، چی زود بزرگ شدی! یادش به خیر... من مدرسه که مرفتم و تو کوچولو بودی دماغت همیشه آویزان بود. من خجالت مکشیدم تو ربه دوستام نشان بدم.

مانده بودم این تعریف است یا تخریب. باید بی بی را صدا می کردم تا ببیند من بیشتر کاجه کاجه حرف می زنم یا ملیحه. برای اینکه حرف را عوض کنم، نمی دانم چرا، اما با خنده گفتم: "ملیحه، یک چیز جالب تازه فهمیده‌م. یکی از هم کلاسیامان هست عاشق یکی شده از خودش خیلی بزرگ‌تره".

- دوستاتم مثل خودت خنگان.

- به نظرت اشکال داره؟

- به نظر خودت اشکال نداره؟

- والله ما که هر چی هم سن یا کوچیک‌تر از هم دیدیم ازدواجاشان همچی موفق نبوده.

- خایک مورد بگو طرف زنش از خودش بزرگ‌تر باشه و ازدواج موفق باشه!

- حضرت محمد و حضرت خدیجه.

- خاشما خودتانِ با پیامبرا مقایسه مکنین؟

- خاپس چرا موقع بحث عفت و تقوا و پاکدامنی مشه مگین خودمانِ با اونا مقایسه کنیم؟

یک لحظه تصور کردم، از نظر منطق، روح بی بی در من حلول کرده است. ملیحه، بدون توجه به حرف من، گفت: "این دوستت که مگی معلومه توی زندگی مادرش بهش محبت نکرده. حالا دنبال جلب محبت یکی مثل مادرشه. طفلی معلومه اختلال روانی داره". درحالی که لبخند می زدم و می گفتم: "ها ... بابا یک دیوانه آدمیه!" با نگرانی به حرف ملیحه فکر کردم. چند لحظه بعد، از ملیحه پرسیدم: "ملیحه، تو به عنوان یک دختر، به نظرت من سیاهم؟" ملیحه، عین برق گرفته ها، به من نگاه کرد و یک دفعه، انگار که فهمیده باشد من هاری دارم، گفت: "خاک تو سرت! عاشق شده"؟ حس کردم برق گرفتگی به من هم منتقل شده است. درحالی که دست و پایم را گم کرده بودم، گفتم: "من؟ غلط کنم".

- همین "غلط کنم" گفتنت یعنی که شده. ها؟ ها؟

مانده بودم چه بگویم. یک لحظه فکر کردم به هر حال اگر با خواهرم درددل کنم، بهتر است. چه کسی بهتر از ملیحه!

- نکنه اون دوست خنگت خودتی؟ ... ها؟ ... خنگی ش که یعنی خودتی!

- چی؟

- خاک بَسرت! معلوم شد اون دیوانه‌هه یم خودتی ... اگه آقا جان بفهمه چی؟

خواستم بگویم اگر آقا جان می‌دانست در ده‌سالگی عاشق دریا شده بودم چی؟ اصلاً مگر عاشقی جرم است؟ تازه، مگر خود ملیحه عاشق آقای دکتر نشده بود؟ شاید او هم می‌گفت بین عاشق شدم و الان به چه روزی افتاده‌ام.

- عاشق نشدم که! این جریان سیاه برای این گفتم چون چند روز پیش توی دبیرستان هم کلاسیام بهم مگفتن: "محسن سیا قر بدی بیا". برای همین گفتم شاید صابونی چیزی باشه سفیدتر بشم.

ملیحه، بعد از چند لحظه، لبخندی زد و گفت: "خر که خودتی! ولی متانی صورتت با وایتکس بشوری". چند ثانیه در سکوت گذشت. ملیحه، که از سکوت حس کرد من موضوع را جدی گرفته‌ام، دوباره، عین برق گرفته‌ها، گفت: "خاک تو سر، یک وقت همچین کاری نکنیا! شوخی کردم. کور مشی. محسن ... فهمیدی؟ شوخی کردم ... آه، اسم وایتکس گرفتم حالم بد شد ... ولی بهترین راهش اینه هر روز دوش بگیری و از صابونی که برای صورتت منویسم استفاده کنی".

- باشه.

- حالا طرف کی هست؟

- ہیشکی.

- بجنوردیہ؟

- تویم چی گیر دادی!

- من مگہ تو ر نمشناسم؟ یادته خودنویس داداش محمد برداشته بودی؟ من همون موقع فهمیدم دادی به همون دوستت که یک خواهر داشت.

حس کردم رنگم پریده است. ملیحه هم فوری گفت: "ها، دیدی؟ به جای صابون، همین جوری اگہ غافلگیرت کنم، فوری سفید مشی. خا حالا بگو طرف کیه؟" برای اولین بار در عمرم حس می کردم گیر یکی بدتر از خودم افتاده ام. تصمیم گرفتم اعتراف کنم. اما ملیحه آن قدر سؤال می کرد که اجازه نمی داد خودم مثل آدم اعتراف کنم.

- چند سال بزرگ تره؟

- پس چند سال؟

ملیحه نخندید. نمی دانم چرا؛ اما عاقبت اعتراف کردم و گفتم: "دانشجویه".

- حتماً.

این بار ملیحه خندید. نمی دانم چرا؛ اما خودم هم خندیدم. این همه دروغ گفته بودم و همه باور کرده بودند.

اولین بار که با صداقت یک جریان را تعریف کردم حتی ملیحه تیز هم باور نکرد.

- به جان خودم راست مگما.

- ها ... حتماً که اونم عاشقت شده. نکنه همون بهت گفته سیاه!

- اتفاقاً ها.

ملیحه دوباره خندید. من هم خندیدم. بعد هم، در اوج خنده، الکی گفتم: "ولی باور کردی؛ نه؟" ملیحه، بعد از چند ثانیه، گفت: "خدایی ش ان قدر خری که یک لحظه باور کردما".

- دیگه هر چقدرم خر باشم ان قدر خر نیستم که!

ملیحه دستی به سرم کشید و گفت: "چی داداش دیوانه خوبی دارم!"

آقای دکتر، که از شنیدن صدای خنده ملیحه کمی خوشحال به نظر می‌رسید، آمد توی ایوان و پرسید: "چی شده؟ زعفران خوردین؟" صدای بی‌بی هم آمد که به مامان می‌گفت: "نگفتم خوب کاچه کاچه حرف مزه!"

ملیحه با خنده به آقای دکتر گفت: "خبر داری محسن مخواه با یک دختر دانشجو ازدواج کنه؟" آقای دکتر هم خندید و گفت: "ها محسن؟ بین الان بیدارن که بریم صحبت کنیم با خانواده‌ش؟ همون وانتم ورمداریم، ماشین

عروس درست مکنیم". من هم، که جوگیر شده بودم، با خنده گفتم: "ماه عسلمانم مریم پنچل گیری".

خنده آقای دکتر و ملیحه قطع شد. ملیحه، که سردش شده بود، گفت که برویم توی خانه. حالش بهتر شده بود. من و آقای دکتر پشت سر ملیحه راه افتادیم. آقای دکتر با صدایی آهسته به من گفت: "دمت گرم! همیشه از همین چیزا بهش بگو تا بخنده".

آقا جان، که تازه از دستشویی درآمده بود و انگار در این مدت آنجا خوابیده بود، باز هم به خارانندن شکمش ادامه داد و با دیدن ملیحه، هم‌زمان با خمیازه‌ای ممتد، کلمه‌ای مبهم، هم‌وزن "خدا ر شکر"، گفت و رفت خوابید. همه خوابیدند. اما بی‌خوابی به سر من زده بود. یک لحظه به فکر مشکلات ملیحه بودم، یک لحظه به فکر مشکلات خودم و تقلب. مدام هم قیافه دریا و نرگس و پدر دریا و آقای اسماعیلی جلوی چشمم می‌آمد. آخر سر، وقتی به این نتیجه رسیدم که چون در فیزیک چیزی نمی‌شوم لاقلاً از فردا هر روز به حمام بروم تا شاید کمی سفیدتر شوم، تصور کردم رفته‌ام جلوی خانه دانشجوها و این بار دوست نرگس می‌گوید: "نرگس، همسایه سفیدمون فرنی آورده". با خودم گفتم کار خودش است که خوابم نمی‌برد؛ حتماً همان هم‌اتاقی نرگس خوابم را خورده است.

## قانون دست راست

حالم گرفته بود. هم کم کم خودم را برای شنیدن خبر تجدید شدن در درس فیزیک آماده می کردم هم اینکه سعید ظرف خالی شده فرنی را از دانشجوها گرفته بود و همراه قابلمه یک دسته پس آورده بود. به عوض همه لحظه هایی که توی طبر بی خیال فیزیک شده بودم، داشتم با همه قوا فیزیک را مرور می کردم. آقا جان، سلام نمازش را که داد، با اخم همراه تعجب، به من گفت: "بی تربیت! خا همین چی کاره؟"

- چی کار؟

- دستات چرا به من اون جووری مکنی؟

- به خدا مال درس فیزیکمانه. الان این انگشتم مسیر نیرو و جریان برق نشان مده.

بی بی، با اینکه چیزی ندیده بود، چادرش را روی چشم هایش گرفت که انگار چه چیز نامناسی دیده است و خودش را به خواب زد. آقا جان با تردید به من نگاه کرد. اگر می دانست در همین فیزیک احتمالاً تجدید شده ام، به جای تردید، با اطمینان به من نگاه می کرد که یعنی خودتی. عمداً اسم فیزیک را آوردم تا بعدها اگر خبر بدی شنیدند، بگویم این مال همان درس بی ادب بود.

مامان از راه رسید. چادرش را، به جای جالباسی، روی زرده های جلوی گلخانه انداخت و گفت: "یک چیزی مگم

که اگه بگم شاخ درمی آری". آقاجان گفت: "خا بگو". بی بی، که خودش را به خواب زده بود، چادرش را از روی صورتش کنار زد تا بهتر بشنود. مامان چند لحظه صبر کرد. بعد گفت: "حالا بعداً بهت مگم". بی بی از جایش بلند شد و با تمارض به اینکه انگار تازه بیدار شده به مامان نگاه کرد. آقاجان هم گفت: "یا یک چیزی نگو یا اگه مخوای بگی همه ش بگو. الان فکرم هزار جا مره". بی بی هم با لحنی طلبکار گفت: "راست مگه د!" مامان، بدون اینکه به فرد خاصی اشاره کند، اما از جمله اش مشخص بود به فرد خاصی اشاره می کند، گفت: "خا فعلاً محرمانه یه. نمخوام خبرش از این خانه بیرون بره". بی بی، برای اینکه مامان او را محرم بداند و موقتاً از تیم خودش حساب کند، با تأیید حرف مامان، به آقاجان گفت: "خا راست مگه د!" مامان سرش را تکان داد که یعنی نمی شود بگوید و رفت سمت آشپزخانه. اما خودش طاقت نیاورد. دوباره برگشت و گفت: "همون طور که حدس مزدم، معلوم شد که سودابه یم حامله یه". من گفتم: "اینکه همه حامله یین عجیب نیست. اینکه اعظم خانم دیگه حامله نیست جای تعجب داره". آقاجان گفت: "ولی خا ماشاءالله مردای فامیل ما یم چی بی خبر از هم برای ما سردار سازندگی شده ان. حالا مال سودابه و ملیحه خودمان به کنار؛ به مریم بگو جدیداً قانون کرده ان به بچه سوم شناسنامه نمدن. حواسشان باشه. حالا باز بگو برن بینن چیه جریانش".

بی بی، که بعد از هشتاد نود سال زندگی حس می کرد زندگی تازه به جاهای مهیج و جالبش رسیده و هنوز هم

می‌تواند جالب‌تر شود، لبخندی به مامان زد و گفت: "عروس جان، ولی خا نوبتی هم که باشه بعدش نوبت خودته!" مامان هم به طعنه گفت: "چشم. ایشالله بعد از شما". بی‌بی، که انگار جمله مامان را خوب نشنیده بود یا شاید هم خیلی خوب شنیده بود، خالصانه به سقف نگاه کرد و گفت: "ایشالله".

\*\*\*

محمد تازه از تهران برگشته بود. برای رفتن به دانشگاه، هر هفته، بعدازظهر جمعه می‌رفت تهران و آخر هفته برمی‌گشت بجنورد. فقط همان هفته‌ای که دسته‌جمعی رفتیم طبر نتوانست بیاید. شاید هم، چون خیالش راحت بود که به مریم و بچه‌هایش خوش خواهد گذشت و تنها نیستند، با خیال راحت مانده بود تهران تا به درس‌هایش برسد.

مامان برای محمد چای ریخت و پرسید: "محمد جان، چقدر دیگه مانده؟"

- ایشالله همین ترم تمام مکنم.

- ملیحه اینا یم شاید موقتاً چند ماه بیان بجنورد. باز بعدش برمگردن مشهد.

- خانه مشهدشان چه کار مکنن؟

- اون سر جاشه. آقای دکتر هی مره مشهد سر کار. اونم مثل تو آخر هفته یا روزایی که کار نداره می‌آد بجنورد.

- به سلامتی! منم مانده‌م، درسم که تمام شد، توی بجنورد دفتر و کالت بزنم یا توی تهران.

- همین جا پیش‌مان باشی بهتره ... چقدر داغ‌داغ چای مَخوری! دنبالت که نکردن که.

- مدانم. ولی مراد قراره الان بیاد دنبالم، با هم بریم معصوم‌زاده. مترسم دیر بشه. آها، حلال‌زاده صدای ماشینش آمد. من برم.

- داداش محمد، منم پیام؟ ... اشکال نداره منم پیام؟ ... داداش محمد، صبر کن. منم می‌آم.

بی‌بی نگاهی به من انداخت و گفت: "محسن جان، مری معصوم‌زاده؟" درحالی‌که کفشم را می‌پوشیدم گفتم: "ها بی‌بی". بی‌بی هم گفت: "پس روی قبر صغراباجی هم برو. هنوز سالش نشده. رفتی، از طرف منم فاتحه بخوان".

- باشه بی‌بی.

- از طرف من برای مهنسا و بابا براتم فاتحه بخوان.

- بی‌بی جان، قبر اونا که توی طبره. اگه قراره من از راه دور بخوانم، خا خودت از راه دور بخوان دیگه.

با اینکه داداش محمد جوابم را نداده بود، صدای بوق آمد که یعنی "محسن بدو". در را که بستم، دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سلام خالصانه‌ای به مراد کمیته‌ای، که باز هم ماشین تازه‌ای خریده بود و عینکی هم شده بود،

دادم.

روی صندلی پشت نشستم. از توی آینه ماشین، صورت مراد را می دیدم. عینک صفحه بزرگش را به چشم هایش چسبانده بود. معلوم بود تازه عینکی شده و هنوز نمی داند آن را کجای دماغش بگذارد. شیشه های عینک از آینه ماشینش بزرگ تر بود و همه اش در کادر جا نمی شد.

- آقا محسن چی خبر؟

فقط کافی بود بگویم احتمالاً عاشق یک دختر دانشجو شده ام که عمو مراد همان جا کت بسته مرا ببرد پاسگاه.  
- شنیده ام توی کوچه تان خوابگاه دخترا آمده. اگه دیدی آدمای مزاحم زیاد می آن و مرن، فوری به من خبر بدی، پیام پدرشان در بیارم.

- چشم.

داداش محمد، انگار که حرفی را قبل از سوار شدن من آغاز کرده باشد، به مراد گفت: "خلاصه اینکه خیلی داغونم. یعنی یک نفر نیست به داد این بنده خداها برسه؟" برای اینکه نشان دهم چقدر آدم خوبی هستم، خودم را توی بحثشان دخالت دادم و گفتم: "اتفاقاً مامان کلی فرنی درست کرده بود. من بردم". مراد و محمد با تعجب به من نگاه کردند. حس کردم خودم را لو داده ام و الان مراد می گوید: "بیخود کردی!" اما محمد با تعجب گفت: "برای

کیا؟" بلافاصله فهمیدم احتمالاً اشتباه کرده‌ام و الکی گفتم: "برای نیازمندا".

- ها ... چون من داشتم دربارهٔ مسلمانان بوسنی حرف می‌زدم.

www.nbookcity.com

مراد گفت: "خدا مدانه آخرش چي مشه. طفليا چقدر آواره شده ان". محمد آهي كشيده و چيزي نگفت. مراد از من پرسيد: "چپ و راست مشناسي؟" با خنده گفتم: "اون كه توي كودكستان ياد گرفتم. ولي تو فيزيكمانم يك قانون دست راستم داريم كه الان روم نمشه بگم چطوريه". مراد و محمد خنديده. محمد گفت: "ما هم سن اينا بوديم، چقدر شريعتي مخوانديم. چقدر سخنراني كافي گوش مكرديم و چقدر مدانستيم. نسل اينا كه هيچي. خدا به داد ما برسه. چپ و راستم كه نمشناسن". مراد گفت: "اينا هيچي نمدانن كه هيچي، تازه، تو تهران، جديداً كلي فرهنگسرا باز شده. فكر كنم مخوان كاري كنن بچه هاي مردم به جاي مسجد برن اين جور جاها".

براي اينكه در بحث آن ها جدي تر شركت كنم و نشان دهم اشتباه فكر مي كنند، از مراد پرسيدم: "توي اون فرهنگسراها حليم مدن؟" مراد و محمد هر دو نه چنچ كنان سرشان را تكان دادند. نفهميدم يعني سؤال بد بوده يا حليم نمي دهند يا حليم هايي كه مي دهند به خوشمزگي حليم مسجد نيست.

مراد، درحالي كه حواسش به محمد بود و كم مانده بود به يك عابر پياده بزنند، زير لب گفت: "ديوانه حواسش نبود! شانس آورد نرفت زير ماشين". دوباره به محمد نگاه كرد و گفت: "تازه شنيدهم يك چيزي مخوان بيارن توي ايران؛ اسمش اينترنته. مگن توش پراز چيزاي جنسيه. خدا به داد ما برسه". محمد گفت: "مهم اينه ما يم كار كنيم. نمشه به جوانا پند و نصيحت كنيم، ولي خودمان يك جور ديگه باشيم. اينا اگه عمل ما ر بينن كه عين

حرفمانه، هیچی روشن تأثیر نداره. ولی وای به حال روزی که عکسش بشه!" مراد گفت: "مِگن با همون اینترنت و ماهواره الان ما هر جا مریم و هر کاری مکنیم آمریکا و شوروی با ماهواره‌شان ما ر مبینن و عکس و فیلمش ضبط مکنن."

برای اینکه باز هم چیزی گفته باشم و خودم را در بحث بزرگ‌ترها جا داده باشم، سعی کردم یک جمله کارشناسی یا در اصل مارشناسی بگویم.

- مِگن مارم اگه از یکی کینه بگیره، ازش عکس بگیره. راسته؟

محمد با لبخند به مراد گفت: "بفرما. به قول صبح جمعه با شما، من چی مگم اون چی مِگه!"

چون جوابم را نگرفته بودم و مراد هم اسم "جمعه" را آورده بود، فوراً، به شوخی سؤال دیگری کردم.

- مِگن مار قازیلان روزای جمعه نیش نمزنه. راسته یا چپه؟

مراد خندید و عینکش از توی کادر آینه خارج شد. محمد دستی به محاسنش کشید و گفت: "مراد جان، توی دانشگاه بچه‌ها و استادای یک حرفایی مزمن که آدم شاخ درمی‌آره. گاهی وقتا نمدانی این‌وریا راست مِگن یا اون‌وریا". مراد، که انگار دوست نداشت به این حرف محمد جوابی بدهد، بعد از چند ثانیه گفت: "راستی، یک چیزی خریده‌م اسمش ماشین موزره. آدم متانه ریشاش مرتب کنه. گناه تیغ زدنم نداره. با همونم متانی این جور

آنکاد کنی". محمد، که فهمید مراد حرف را عوض کرده، به جای صحبت کردن دربارهٔ ریش، دوباره بحث را برد سمت آواره‌های بوسنی. چون حرف‌هایشان به بلوک شرق و غرب و یلتسین و چیزهایی مربوط می‌شد که من سردر نمی‌آوردم، ترجیح دادم توی ذهنم برای خودم آهنگ بخوانم. اما باز ترسیدم آهنگی را که توی ذهنم می‌خوانم مراد بشنود و دستگیرم کند. برای همین بدون هیچ سروصدایی به خیال‌بافی ادامه دادم. حس می‌کردم پدر دریا کنارم نشسته و تهدیدکنان، با لهجهٔ بجنوردی، می‌گوید: "برای دخترای مردم فرنی می‌بری ... ها؟ همین الان بدم این دو تا پدرتِ دربیانر؟"

توی معصوم‌زاده اصلاً فرصت نشد بروم روی قبر صغراباجی. یعنی محمد و مراد آن قدر مرا روی مزار شهدا بردند که وقت به سایر اموات نرسید. محمد روی مزار شهدا خیلی گریه کرد. اما مراد به فکر فرورفته بود و فقط به آسمان نگاه می‌کرد. نمی‌دانم دچار معنویت شده بود یا دنبال ماهواره‌ای می‌گشت که احتمالاً دارد از او فیلم می‌گیرد. وقتی برمی‌گشتیم، خیلی‌ها با احترام به محمد و مراد سلام دادند. حتی چند نفر به مراد سلام نظامی دادند. محض احتیاط، جلوی سربازها خودم را با آن دو صمیمی نشان می‌دادم تا اگر در آینده خدای نکرده سر جریانات فرنی‌بری دچار مشکل شدم، لااقل بدانند از آشناهای مراد و محمدم.

نزدیکِ در خروجی، چشمم افتاد به آقای اسماعیلی. خوشحال شدم که الان مرا با محمد و مراد می‌بیند و احتمالاً

در تصحيح کردن ورقه من تجديد نظر می کند. قبل از اینکه سلام و عيلک کنیم، آقای اسماعیلی، به بهانه کمک کردن به یک گدا، خم شد تا پولی به او بدهد. با خودم گفتم شاید ما را ندیده است. خواستم جلو بروم و سلام بدهم. اما کارش را الکی کش داد تا ما رد شویم. فهمیدم نمی خواسته با ما روبه رو شود. از کنار آقای اسماعیلی که می گذشتیم، صدای فُرُفُر گدا می آمد.

- خا همین پنزار یکی به خودت بده، قبول مکنی؟

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، محمد به یکی از گداها، که همراه بچه کوچکش گدایی می کرد، نگاه کرد. چند لحظه بعد بغضش ترکید و زد زیر گریه. با آن سن و سال، هق هق گریه امانش نمی داد. بریده بریده گفت: "خا مگه این طفلیا چی گناهی کرده ان؟ ... خدا شاهده پام سالم بود، همه چیزم مذاشتم، مرفتم بوسنی". مراد دستش را روی شانه محمد گذاشت و گفت: "خا خودت که مدانی نمشه. من و تو سههمانه ادا کرده ایم. الان نوبت بقیه یه". محمد یک دفعه به طرف من برگشت و با لحنی جدی پرسید: "محسن، چند سالته"؟

حس کردم الان است که او و مراد با ماشین مرا به جای خانه تا خود بوسنی برسانند و درحالی که، مثل روز ختنه شدن، دودستی از ماشین گرفته ام و مقاومت می کنم تا پیاده نشوم، به زور، پیاده ام کنند ... با رسیدن صربها، مراد، که می گفت سهمش را قبلاً ادا کرده، فوراً تخت گاز می رود و من، که از آموزش نظامی فقط "بشین ... پا شو

"... بلدم، وقتی می‌خواهم نارنجک پرت کنم، می‌شوم مثل چارلی چاپلین، که موقع پرت کردن نارنجک نارنجک توی آستینش افتاد. اما نارنجک من توی شلوارم می‌افتد و متأسفانه، چون مثل آقا جان دو تا شلوار پوشیده‌ام، نمی‌دانم نارنجک توی کدام شلوارم افتاده و ...

لبخند تلخی زدم و دربارهٔ سنم به دروغ گفتم: "من که یازده سال؛ ولی دایی اکبر نزدیک سی سالشه". محمد کمی با تردید به من نگاه می‌کرد. هر جور حساب می‌کرد من یازده ساله نبودم. اما از قیافه‌ام آن قدر صداقت می‌بارید که پذیرفت. فکر می‌کرد همه عین خودش صادق‌اند. اما مراد، که در این مدت داشت توی آینهٔ ماشین به ریش‌های آنکادرسده‌اش نگاه می‌کرد، فهمید دروغ می‌گویم.

\*\*\*

زن دایی دوباره آمده بود خانهٔ ما. نسبت به قبل، خیلی خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. مامان، درحالی که داشت کاغذهای خالی‌شدهٔ ساندریس را روی خورجین بی‌بی می‌دوخت تا یک کیفِ شیک درست کند، از زن دایی پرسید: "حاملگی سخت نیست؟"

- نه. اتفاقاً خیلی خوبه. به اکبر مگم ایشالله همین که از این یکی فارغ شدم، یک کم که بگذره، دومی یم بیاریم. مامان چیزی نگفت. اما زن دایی، بدون اینکه دربارهٔ اولین خوبی بارداری حرفی بزند، گفت: "دومین خوبی شَم اینه

که حالا ديگه آدم هر چي ر که دوست داره با خيال راحت متانه بخوره. يعني خودم که زياد اشتها ندارم. ولي خا اين بچه، چون لازم داره، مکشه".

يك لحظه به زن دايي و حامله بودنش حسادت کردم. نه ماه مي توانستم چيزهايي را که دوست دارم سفارش بدهم و همه موظف بودند براي من تأمين کنند. تازه، سربازي هم نمي رفتم و هيچ وقت هم ختنه نمي شدم. هنوز توي دلم "اي کاش" نگفته بودم که ياد سختي حاملگي مليحه افتادم و منصرف شدم. زن دايي که ديد دارم به او نگاه مي کنم گفت: "محسن، به اکبر گفته ام؛ ولي پيدا نکرده. متاني بري برام لوشي<sup>۲۶</sup> بخري؟ بين ني ني دايي ت هوس کرده! داره مگه لوشي دوست داره". خواستم بگويم ني ني دايي ام غلط کرده لوشي دوست دارد. اما گفتم: "زن دايي، خا دايي که موتور دستشه و همه جا هست اگه پيدا نکرده، من از کجا پيدا کنم؟" مامان گفت: "خا تو که بيشتراز اکبر اين ور و اون ور پلاسي. زن دايي ت يک چيزي خواسته. برو پيدا کن و بگير. رفتي، براي مليحه و مريمم بگير".

- مريم براي چي؟ اونم حامله يه؟

- نه، مگم شايد دوست داشته باشه.

زن دايي، با کمي تاخير، جمله معناداري گفت.

دیروز به اکبر گفتم نی نی هوس اسمارتیز و پاستیل نوشابه‌ای کرده. شب از یاد کرده بود.  
- محسن، یادت باشه اینا رَم بگیري.

زن دایی که رفت توی آشپزخانه، مامان به بی بی گفت: "نه به حاملگی این، نه به طفلی ملیحه!"  
بی بی، به جای جواب دادن به مامان، درحالی که از زیر بالشش یک پنج تومانی درمی آورد تا به من بدهد، گفت:  
"محسن، از اینا که نوشابه گفت، یک کم برای من بگیر ببینم کو خوبه!"

- بی بی جان، نی نی تو یم هوس کرده؟

- باز تو کاچه کاچه حرف زدی؟

با اینکه درس داشتم، فقط برای اینکه از جلوی خانه دانشجویها و خانه قدیمی خانواده دریا رد شوم، قبول کردم. در حال قدم زدن، فکر می کردم و زیر لب ترانه می خواندم تا مسیر تمام شود. می خواستم کمی برای خودم بگردم و وقتی برمی گردم به خانه الکی بگویم که خیلی گشتم؛ ولی پیدا نکردم. اما با خودم گفتم حالا که این همه راه آمده‌ام لااقل کمی تلاش هم بکنم. نزدیک پای توپ<sup>۲۷</sup>، از اولین مغازه‌ای که سؤال کردم لوشی دارد یا نه جواب مثبت گرفتم و کلی لوشی خریدم. فهمیدم احتمالاً دایی هم همان برنامه "خیلی گشتم؛ ولی پیدا نکردم". را اجرا کرده بوده است.

وقتي برمی گشتم سمت خانه، سرِ کوچهٔ سیدی، چشمم افتاد به دو موتورسوار که روی یک موتور هوندای مینی هشتاد دوپشته نشسته بودند و به خانهٔ دانشجوها اشاره می کردند.

- خانه شان توی همین کوچه یه. اوناهاش ...

موتورسوارها، در آینهٔ موتور، فُکل هایشان را مرتب کردند و پُرگاز راه افتادند. فکر می کردند خیلی خوش تیپ اند و هر کس آن ها را ببیند عاشقشان می شود. اما، با توجه به فکل و پشت مو، بیشتر شبیه اسب شطرنج بودند. حسایی غیرتی شده بودم. اما زورم به آن ها نمی رسید. حس می کردم، به جای بوسنی، وظیفهٔ من این است که اینجا بجنگم و از نرگس و دوستانش محافظت کنم. اما سلاحی جز لوشی همراه نداشتم. یک دفعه فکری به ذهنم رسید؛ اینکه به همین بهانه زنگ خانهٔ دانشجوها را بزنم و بگویم اگر کسی مزاحمشان شد، به من اطلاع بدهند تا من هم به مراد خبر بدهم، البته به شرطی که خودم را دستگیر نکند.

- شما؟

- من همونی ام که براتان فرنی آورد.

- نه. منظورم اینه شما کی هستین که بخوایم به شما اطلاع بدیم؟ کلانتر محلین؟

سؤال و جوابِ ذهنی را که مرور کردم دیدم حق با آن هاست. هنوز توی فکر بودم که در صورت چنین سؤالِ چه

جوابي بدهم و بگويم من چه کاره هستم که به جای من پدر دريا جواب داد و گفت: "ایشون هرزه چنه<sup>۲۸</sup> مردم تشریف دارن. تازه توی فیزیکشم تقلب کرده". در جواب پدر دريا گفتم: "براتان متأسفم که ان قدر خسیسین. منظورم اينه حسودين. تف ... من همیشه اين دو تا را اشتباه مگیرم. حالا هر چی. اگه مبینین این حرف گفتم از مسئولیت پذیری مه. ندیدین یک چشم غره به اون دو تا موتوری رفتم چی زرد کردن؟"

- خودت که بیشتر زرد کردی که!

- بگذریم. حالا بعداً، وقتی مسئولیت پذیری م دیدین، خودتان مفهمین.

- تو که مهم ترین مسئولیت زندگیت تا این لحظه این بوده که بری برای زن دایی و بی بی ت لوشی بخری که! هنوز سؤال و جواب ذهنی ادامه داشت که نرگس و دوستانش از خانه درآمدند. احساس کردم، چون یک کار خوب کرده ام و برای نی نی دایی یا در اصل برای زن دایی و بی بی لوشی خریده ام، خدا مزدم را داده است. مانده بودم سلام بدهم یا نه؛ که چون اصلاً به من نگاه نکردند و انگار اصلاً برایشان مهم هم نبود مسئله حل شد. وقتش بود که بروم جلو و بگویم: "بفرمایین لوشی". اما، چون نمی دانستم لوشی به تهرانی چه می شود، صرف نظر کردم. دو موتورسوار، که انگار برای این لحظه کمین کرده بودند، با سرعت به طرف ما آمدند. هر دو شلوار گشاد و پشت موی بلند داشتند. حس می کردم الان برای جلب توجه دانشجوها بدشان نمی آید لگدی هم به من بزنند تا با پرت

شدنم دخترها بخندند و بگویند: "لحظه‌هایی با حیوانات". در ادامه حس مسئولیت‌پذیری، لوشی‌ها را محکم گرفتم تا اگر اتفاقی برایم افتاد، مثل فیلم‌های حماسی، آن‌ها را به نرگس بدهم و بگویم: "خواهرا، من دیگه نمتانم ادامه بدم. این لوشیا ر بدین به زن دایمی م. برای نی نی دایمی م و بی بی مه".

موتوری‌ها به دانشجوها نزدیک‌تر شدند. ناخواسته، سنگی از روی زمین برداشتم. حس کردم پدر دریا هم توی دلش "آفرین" می‌گوید. اما، در عین حال، می‌گوید: "ولی بعداً توی سر خودت بکوب". یکی از موتوری‌ها با صدای بلند به یکی از دخترها، که عینک داشت، گفت: "با شماره عینک آب‌هویج مدن". بعد هم قهقهه‌زنان گازِ موتور را گرفتند تا دربروند. اما، خوشبختانه، چون حواسشان به دخترها بود که بفهمند با شنیدن این جمله آیا عاشقشان شده‌اند یا نه، دست‌اندازِ توی خیابان را ندیدند و با همان موتور مینی هشتاد ناگهان پرت شدند توی هوا. نفر پستی، عین میمونی که آخر کارتون از روی درخت می‌افتاد پایین و می‌گفت: "نتیجه اخلاقی"، ... از باسنِ موتور افتاد پایین. نفر جلویی هم، جلوتر، کنترلش را از دست داد و زمین خورد. من غش غش خندیدم. اگر زورم کمی بیشتر بود، جوری که دخترها بشنوند و به من به چشمِ قهرمانِ خرزورِ تیکه‌انداز نگاه کنند، می‌گفتم: "آب‌هویجِ خودتان بخورین که دست‌اندازا ر ببینین". اما، به محض اینکه موتورسوارها با اخم به من نگاه کردند، حس کردم رنگم همان شده که پدر دریا گفته بود. دانشجوها، ولی، با شجاعت کامل، عمداً و تمسخرکنان، با خیال راحت،

بلندبلند خنديدند.

- موتورشونو ...

موتور روی زمین افتاده بود و همان طور روشن داشت دور خودش می چرخید. یکی از موتورسوارها، درحالی که سر زانویش پاره شده بود، به دیگری گفت: "هییی ... موتور اوستا خراب شد!" موتورسوارها، عین لشکر شکست خورده، رفتند طرف موتور. دخترها دور شده بودند. موتورسواری که زانویش خراشیده شده بود رفت طرف جوی آب تا خون زخمش را بشوید و هم زمان به دوستش گفت: "ولی عجب تیکه ای گفتیما ... دهنشان سرویس شد!"

\*\*\*

آدرس خانه آقای اسماعیلی را از غلامی گرفته بودم و قرار بود من و سعید، با دو چرخه آقا جان، دنبال غلامی هم برویم. روی دو چرخه، من رکاب می زدم، غلامی جلو سوار شده بود، و سعید روی ترک چرخ. خوشبختانه، مسیر سرپایینی بود و فشار کمی می آمد. با این حال، چون تا کوی معلم راه زیادی بود، نوبتی جایمان را عوض می کردیم تا هم کمتر خسته شویم هم مردم به طور مساوی به کسی که روی ترک چرخ نشسته بخندند. غلامی یک شلوار مخمل گشاد پوشیده بود. شلوارش یکی دو بار لای زنجیر چرخ گیر کرد و کم مانده بود بیفتیم.

- این دو چرخه آفات چرا قاب زنجیر نداره؟ فاتحه شلوار من خواند.

- خا این شلواره که تو پوشیده! از شلوار کردی یم گشادتره. اینم قاب زنجیر مداشت، باز از کنار یک دو چرخه دیگه رد شدیم به زنجیر اون گیر مکرد.

به هر زحمتی بود، به قول بی بی تلّول، خودمان را به کوی معلم رساندیم. زنگ زدیم. پسر کوچک آقای اسماعیلی گفت: "بابام نیسته. رفته بیرون". اینکه تا آنجا به آن زحمت رکاب بزنیم و آقای اسماعیلی نباشد از تجدید شدن هم بدتر بود. از خستگی کنار درخت جلوی خانه آقای اسماعیلی نشستیم. بعد از پنج دقیقه، صدای پسر آقای اسماعیلی را از توی خانه شنیدیم که می گفت: "بابا، باز ماست مخوری برات بریزم"؟ دوباره زنگ زدیم. آقای اسماعیلی، که فکر نمی کرد ما آن قدر سمج باشیم، سرش را از توی بالکن بیرون آورد و با دیدن ما، بعد از چند دقیقه، آمد جلوی در.

- اون موقع که باید تلاش مکردین باید تلاش مکردین.

اگر من و سعید تجدید نشده بودیم، حتماً به این جمله قصار می خندیدیم. اما وقتش نبود. حتی نوک سیل ماستی شده آقای اسماعیلی هم می توانست خستگی آن همه رکاب زدن را از تنمان دریاورد و روزمان را بسازد. اما باز هم جایش نبود.

آقای اسماعیلی که آمد جلوی در یک برگه کاغذ گرفته بود دستش. غلامی جلو رفت تا نمره‌اش را بپرسد. آقای اسماعیلی نگاهی به غلامی انداخت و گفت: "این چی شلواریه پوشیده؟ از معدن آمده دستات ان قدر سیاهه؟"

- اجازه، تقصیر چرخ محسنه که قاب زنجیر نداره. اگه بدانین چقدر رکاب زده‌یم تا اینجا.  
- خیلی خوب سؤالاً جواب داده که به قول خودت این همه راه آمده بینی چی کار کردی!  
آقای اسماعیلی به برگه نگاه کرد و گفت: "چهار و نیم".

- اجازه، انفاق نمکین؟

- منظورت ارفاقه؟

- بعله.

- خاک تو سرت! جز اسمت همه را اشتباه نوشته بودی. چهار نمره‌ش ارفاقه تازه. اون نیم نمره یم معلوم نیست از روی کی نوشته بودی.

غلامی خودش را به سرنوشت سپرد و رفت کنار. نفر بعدی سعید بود. گوش‌هایش قرمز شده بود. آقای اسماعیلی به سعید نگاه کرد و بعد از پرسیدن نام فامیلی او گفت: "هشت و نیم".

- اجازه، به ما ارفاق نمکین؟

- چون دوستِ این دو تایی، نه. اگه تنها آمده بودی، شاید.

سعید با نفرت به من و غلامی نگاه کرد. حقش بود او را نمی بردیم و تا آنجا پیاده می رفت. او هم کنارِ غلامی نشست روی زمین. هر دو منتظر بودند نمرهٔ من اعلام شود. من با مظلوم‌نمایی جلو رفتم و پرسیدم: "اجازه؟" آقای اسماعیلی، بدون اینکه اجازه بدهد سؤالی بکنم، مثل یکی از ترانه‌ها، گفت: "اجازه بی اجازه!" بعد هم بدون نگاه کردن به ورقهٔ نمره‌ها گفت: "تو یکی صفر مطلق".

"صفر مطلق" را جووری گفت که انگار نمره‌ام را به درجهٔ کلوین گزارش کرده‌اند. نیشِ غلامی و سعید باز شد و انگار تنها چیزی که می‌توانست در آن لحظه آن دو را شاد کند نمرهٔ من بود. مرا بگو که به نمرهٔ آن‌ها نخندیدم!

- با تقلبی که کردی، اعتراض داری؟

- ولی من از اون برگه‌ها استفاده نکردم. با جوابایی که خودم نوشتم بیشتر می‌شدم.

- مثلاً نیم؟

- نه. منظورم اینه از ده بیشتر؛ ولی، خا از دوازده کمتر.

- همین صداقتت من کشته.

آقای اسماعیلی، بعد از چند لحظه، در جواب چشم‌های منتظر من گفت: "منم هیش کاری نکرده بودم. اما، به

خاطر گزارش رفیقت، چند پایه کم کردن و چند سالم نمانستم درس بدم. حالا تو که تقلیم توی جیب بود!"

- اجازه، متوجه نشدم.

- خوب فکر کنی، متوجه می‌شی.

چیزی نگفتم. مطمئن بودم اعتراض کردن فایده ندارد. چون به هر حال آن ورقه‌ها توی جیبم بودند و نمی‌شد انکارشان کرد.

- ولی من مثل رفیقت نیستم. برات گزارش ننوشتم. بهت صفر ندمم. ولی، خا برای اینکه تنبیه بشی ده هم ندمم

...

آقای اسماعیلی، قبل از اینکه برود، به من گفت: "تو درست بهتر از این دو تایه. ولی، خا همچی هنر نیست. از قدیم مگن پیش خر بز قشنگه. اخلاقم از این یکی بهتره. ولی، از اون یکی بدتره. به هر حال، با دوستات کار کن که لااقل شهریور نمره قبولی بگیرن."

- چشم.

در طول مسیر بازگشت از کوی معلم، حال هر سه نفرمان گرفته بود. غلامی، که انگار از قبل سرنوشتش را پذیرفته

بود، مدام به پنجره‌ها نگاه می‌کرد. یک بار هم، درحالی‌که با نوک انگشتانِ روغنی‌اش فُکُلش را روی پیشانی‌اش پایین‌تر می‌کشید، گفت: "اینجا محلهٔ پولدارایه. کاش دختری‌کی از اینا می‌آمد روی بالکن یا پشتِ بوم. بعد تا ما رِ مدید عاشقمان مِشد".

- عاشق نمرهٔ فیزیکت مِشد یا شلوارِ روغنی‌ت یا خوشگلی‌ت؟

- از شما دو تا که قشنگم که!

- به قول آقای اسماعیلی، پیش خر بز قشنگه.

غلامی همچنان داشت به پنجره‌ها نگاه می‌کرد که شلوارش دوباره لای زنجیر گیر کرد. این بار خوردیم زمین. البته فکر می‌کنم سعید عمداً در کنترلِ دوچرخه همکاری نکرد.

- یا باید پیاده بریم یا تو باید شلوارتِ دربیاری رکاب بزنی.

- نه بابا ... شورتِ چاه‌کنی پوشیده‌م.

- عجب خرادمی هستی ... خدایي مخواستی شلوارتِ دربیاری؟

غلامی، درحالی‌که با موهایش مشغول می‌شد، گفت: "من یک دیوانه‌آدمی‌ما ... الانم که تجدید شده‌م، چون ناراحتم، هر کاری از دستم برمی‌آد".

- یک جور مگی انگار اولین بارته تجدید شده ... حتماً تو یم، مثل اون حمید که ترک تحصیل کرد، همیشه یک درس تجدید میشدی؛ اونم معدلت بود. ها؟ ... راستی، با چار نمره ارفاق شده بودی چار و نیم. خدایی با چی رویی آمده بودی؟

- خدایی، اصلاً نمدانستم چی نوشته‌م که بدانم چند مشدم!

هر سه، به قول دایی اکبر پنچل شده، به طرف کوچه سیدی برگشتیم. از دوچرخه سواری که خسته شدیم، به پیشنهاده غلامی، آدامسی را که توی دهانمان بود باید توی هوا پرت می کردیم و بعد با پا شوت می کردیم و موفقیت در این زمینه یعنی که در شهرپور نمره مان خوب می شود. من و سعید، از ترس مردود شدن، آدامسمان را قورت دادیم. اما غلامی نه تنها آدامسش را توی هوا پرت کرد، بلکه توانست آن را با یک حرکت آکروباتیک با پا شوت کند توی سطل آشغال کنار خیابان. من و سعید این موفقیت خیره کننده غلامی را به او تبریک گفتیم؛ هرچند توی دلمان او را در دسته مردودی های احتمالی قرار دادیم.

موقع برگشت کم ناراحت نبودم که دیدم دانشجوها ساک و چمدان را جلوی در گذاشته اند و منتظر تاکسی هستند تا آن ها را احتمالاً ببرد ترمینال. البته بینشان نرگس را ندیدم. وقتش بود که آدامسی بخرم و با پرتاب آدامس امتحان کنم که بینم نرگس زودتر رفته یا قصد رفتن ندارد و می خواهد تابستان در بجنورد بماند. غلامی،

که با دیدن دخترها چشمانش برق می‌زد، گفت: "سوار شین ... سوار شین ..."

به پیشنهاد غلامی، برای اینکه روحیه‌مان عوض شود، من روی دسته‌ی دوچرخه نشستم، غلامی رکاب زد، سعید هم روی سرپیچ‌های طوقه‌ی دوچرخه ایستاد.

- شاید یکی از اینا عاشق همین دلک‌بازیا شد و اصلاً لازم نشد برای آینده‌مان درس بخوانیم. خدا رچی دیدی؟ تا کسی که آمد، دانشجوها در راه قفله کردند و سوار شدند. کم مانده بود زمین بخوریم. اما آن‌ها، با سنگدلی هر چه تمام‌تر، به این حرکتِ جذابِ ژانگولربازی ما حتی نگاه هم نکردند. ضربه‌ی روحی این موضوع کمتر از نمره‌ی فیزیک نبود. توی فکر بودم که چرا نرگس بین آن‌ها نیست. یعنی زودتر از بقیه رفته بود؟ حس می‌کردم به یک درختِ گردو نیاز دارم تا، به قول آقا برات، زیرش عینِ جنی‌ها خودم را تخلیه کنم. غلامی هم، با اینکه به اندازه‌ی من ناراحت نبود، توی راه برای فیزیک و قانون دست راست چند بار قانون دست راست را اجرا کرد. اما من به او گفتم جز خودمان هیچ‌کس مقصر نیست. با خودم گفتم نباید مثل غلامی باشم تا لااقل پدرِ دریا یا نرگس بعدها با افتخار بگوید: "دامادِ من توی فیزیکش تقلب کرد و تجدید شد؛ ولی، برعکسِ دوستاش، خیلی مؤدب و منطقیه."

## هالیووا

اایی، برای سرگرم کردن ملیحه و زن اایی، یک خروار فیلم ویاو آوروا بووا. اوو ویاو را هم برای بیست و چهار ساعت از اوارا پلنگ امانا گرفته بووا. برای همین، ایاا از اقیقه به اقیقه اش اسافاا می کرایم. روی بیشر فیلمها فقط نوشته بووا هندی یا ایرانی یا امریکایی و اصلاً اسم نداشتند. بعضیها هم اسم داشتند، اما نصف کاغذ برچسب کنوا و کثیف شوا بووا و خوانوا نمی شوا. برای همین تا نگاه نمی کرایم معلوم نمی شوا چه فیلمهایی هستند. جشنواره فیلم بیینی و تخمه خوری و بر باا ااا وقت، با گذاشن یکی از فیلمهای ایرانی، شروع شوا.

ویاو در حال بلعیا فیلم بووا که بی بی به آن اشاره کروا و گفت: "راایونه؟" ملیحه گفت: "نه بی بی جان. ویاو بیه". کسی اوصله نداشت در برابر نگاه کنجاو بی بی اوویح بیشری بواا. فیلم اول که شروع شوا، فقط صاا داشت و اوویرش نیاما. بی بی گفت: "گفام که راایونه". اایی گفت: "نه. این هایش کثیف شوا. الان امیزش مکنم".

اایی با کارا پیچهای ویاو را باز کروا و بعد هم با الکل هیا ویاو را امیز کروا. در این لاضاا، زن اایی جوری با افتخار به اایی نگاه می کروا که انگار یعنی "او از همه اااها هم امخصص اری". اایی اوواره فیلم را او ویاو گذاشت. اولش ابلیغ فیلمهای ایاگر بووا. ملیحه و زن اایی با ایاا هنریشههای زن و نگاه خیره من و اایی به

تصویر با حسودی گفتند: "اینا ان قدر به خودشان مالیده‌ان و هی عمل کرده‌ان که این جورى شده‌ان. این الان از بی بی یم سنش بیشتره". بی بی هم با تواضع و فروتنی حرف آن‌ها را تأیید کرد و گفت: "ها، من به همین سندم اگه به خودم برسم، از همه اینا قشنگم. حیف که من هیشکی ندارم من بیره حمام دست و پا و موهام حنا کنه".

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم دایی اکبر هم، با این فیلمی که آورده، یکی از عوامل استکبار است. صدای فرزند ملیحه و زن دایی و مامان و بی بی هم درآمد.

- همون خوب شد که انقلاب شد.

دایی فیلم اول را بلافاصله روی تصویر جلو زد و گفت: "به دیوانه گفته بودم فیلمش صحنه نداشته باشه‌ها. البته اینا تبلیغه".

من داشتم مثل بچه‌های ژاپنی، که کلاس تندخوانی رفته‌اند، تصاویر را روی دور تند ازبر می‌کردم. اما دایی، که حس کرد به تلویزیون خیره شده‌ام، استپ زد و فیلم را درآورد تا نشان دهد از عوامل استکبار نیست.

- زیادم روی فیلم جلو بزیم باز هدش کثیف مشه.

دایی فیلم دیگری گذاشت. بعد هم، برای اینکه زن دایی بیشتر افتخار کند، سعی کرد گوشه‌ای از اطلاعاتش را به

رخ دیگران بکشد.

- این یکی هالیوودیه. خیلی خوبه.

زن دایی پرسید: "تو از کجا مدانی"؟

- برای اینکه همه فیلمای هالیوود خیلی خوبان. به قول قدرت، "هالی" به خارجی یعنی "خیلی"، "وود" م که یعنی "خوب".

برخلاف ملیحه، من نتوانستم خنده‌ام را نگه دارم. اما، برای اینکه دایی باز هم این اصطلاح را بگوید، دلیل خنده‌ام را نگفتم. مامان، که فهمید خنده‌ام به جمله دایی ربط دارد، فوراً پرسید: "تو مگه امتحان نداری"؟  
- امتحانام تموم شده.

ملیحه گفت: "مگه سال دیگه کنکور نداری؟ برو بشین درس بخوان". بی بی هم گفت: "ملی جان، به محسن برای درساش کار نگیر. راست مگه. خودم دیدم مشقش همچی خوب نوشت که چی. عین دعا توی کاغذای قِچِک<sup>۲۹</sup> نوشت. بعدشم اونا ر تو شلوارش جا کرد".

جز ملیحه و دایی اکبر کسی نفهمید منظور بی بی چیست. هم‌زمان جمله‌های "خاک تو سرت!" و "دمت گرم!" از

دو طرف به گوشم رسید. از خجالتِ افشا شدنِ ثقلب، خودم رفتم توی اتاق درس بخوانم. اما، مدام گوشم به صدای ویدئو بود. اولش هر کار می‌کردم نمی‌توانستم به آن تصاویرِ دور تند فکر نکنم و نمی‌شد برای درس خواندن تمرکز کنم. کم‌کم حس کردم دارم هم به دریا هم به نرگس خیانت می‌کنم. یک لحظه قیافهٔ پدرِ دریا آمد جلوی چشمم که می‌گفت: "یعنی من دخترمو به اون غلامی بی‌شعور می‌دم؛ ولی به تو نمی‌دم". نرگس و دریا و پدرش کم نبودند که حالا دوست فضول نرگس هم خودش را قاتی ماجرا کرده بود و می‌گفت: "نرگس، حالا که این پسر سیاهه این طوره، بیا هر شب بریم خوابش رو بخوریم!"

راستش، تنها چیزی که باعث می‌شد به آن تصاویرِ فکر نکنم فکر کردن به دریا بود. انگار فکرش مرا زلال می‌کرد و یادش نیروی درونی مرا به فکر کردن به چیزهای خوب تشویق می‌کرد. حس مشابهی از فکر کردن به دریا و یادِ خدا در خودم احساس می‌کردم و در برابر فکر کردن به آن تصاویرِ دور تند در من آرامش ایجاد می‌کرد. با خودم گفتم حتماً عشق واقعی همین است. حس می‌کردم برای اینکه به دریا برسم باید فکر چیزهای بد را از سرم بیرون کنم. نمی‌دانستم چرا؛ ولی در آن لحظه حتی فکر کردن به نرگس هم به اندازهٔ فکر کردن به دریا چنین تأثیری نداشت. با این حال، برای اینکه نرگس ناراحت نشود، کمی هم به او فکر کردم و به "لا اله الا الله" گفتنِ پدرِ دریا هم توجهی نکردم.

هنوز چند دقیقه از فیلم دیدنِ بقیه نگذشته بود که صدای جیغ و داد همه درآمد.

- اکبر، این چی فیلمیه گذاشته؟

من که تصور می‌کردم باز هم جریانِ فیلم روی دور تند است یک لحظه تصور کردم دریا حواسش نیست و چون خواب‌خور هم دارد پرچانگی می‌کند حتماً حواس نرگس هم پرت شده است. برای همین فوراً، به بهانه دستشویی رفتن، از اتاق درآمدم. اما قیافه بقیه بیشتر به وحشت‌زده‌ها می‌خورد.

- خا الان توی این شرایط همین فیلمه که تو گرفته؟

- تِف ... نامرد فیلم جن گیر بهم داده!

ملیحه بلند شد که برود. اما دایی گفت: "بیا دایی جان. این یکی فیلمش خوبه".

به جای ملیحه، من تصمیم گرفتم نقش "دایی جان" را بازی کنم و فیلم را ببینم. خوشبختانه، خبری از تصاویر دور تند نبود. خیالم راحت شد. توی دلم به دریا و نرگس گفتم: "واقعاً متأسفم که درباره من اشتباه فکر کردین!" فقط پدرِ دریا همچنان می‌گفت: "خودتی". بعد هم، برای اینکه دیگر اصلاً به آن تصاویر فکر نکنم، رفتم وضو گرفتم. آرامش عجیبی پیدا کردم. مثل آب روی آتش بود. حس کردم دیگر آن تصاویر دور تند، حتی با دور آهسته، روی من تأثیر نخواهد داشت. شاید هم خواهد داشت!

وقتی برگشتم، دایی همچنان داشت از فیلمی که توی ویدئو گذاشته بود تعریف می کرد. خوشبختانه، تبلیغ های اولش هم رد شده بود.

- از این قیصر دیگه ایراد درنکنین که خیلی خوبه. خودم بیست بار دیده مش.

زن دایی گفت: "ارررر ... بیست بار؟ شارت نمزنی؟"

- مخوای همه دیالوگاشان بگم؟ من بودم، حاجی نصرت، رضا پونصد، علی فرصت ...

- خا خف کن مخوایم فیلم ببینیم.

دایی، که حسابی هیجانی شده بود، با این جمله زن دایی رفت توی لاک خودش. البته چیزی نگذشت که با پاشنه کشیدن های قیصر دوباره از لاکش درآمد. همه چنان غرق فیلم شده بودند که کسی نفهمید من هم به جمعشان ملحق شده ام. بی بی داشت با دقت نگاه می کرد و هر جا احساس می کرد شاید تصویر نامناسب باشد نه تنها چارقدهش را بیشتر روی سرش می کشید و آن را جلوی صورتش می گرفت، بلکه به عمد جوری این کار را می کرد که جلوی دید مرا هم بگیرد. البته قسمت های کمی از فیلم این طوری بود و همان ها را هم دایی فوراً رد می کرد. اما بی بی، که انگار سانسورهای دایی را قبول نداشت، خودش سانسورچی مضاعف شده بود. هر چه می گذشت بیشتر عاشق قیصر می شدم. با خودم گفتم اگر من هم این طوری پاشنه کفش های لخه ام را بالا می کشیدم و

جلوی مزاحم‌ها را می‌گرفتم، همه عاشقم می‌شدند و نیازی به درس خواندن و کنکور هم نبود.

فیلم که تمام شد، دایی با قیافه‌ی حق‌به‌جانب، جوری که انگار فیلم را او ساخته، خودش را قلدر گرفت و گفت:

"حال کردین؟" بی‌بی، به عنوان اولین منتقد، گفت: "خا همی فیلمای دعوآوری چیه؟" ملیحه هم، به عنوان

اولین حامله، به بشقابِ تخمه‌ها اشاره کرد و گفت: "تخمه‌ها تمام شد؟" مامان فوراً مرا صدا زد.

- محسن ...

وقتی از کنار خودش جواب دادم: "ها؟"، انگار که هنوز توی شوکِ فیلم جن‌گیر باشد، جاخورد و گفت: "تو کی

آمدی اینجا؟"

- درسام خواندم. آخر فیلم آمدم.

- بدو از آقا ممد علی بازم تخمه بخر. ملیحه هوس کرده.

برای اینکه هم کارِ مثبتی کرده باشم هم کمی اخاذی کرده باشم، گفتم: "مرم تخمه مخرم، به شرطی که بذارین

منم بشینم فیلم ببینم."

- نه که این ندیدی؟

دایی گفت: "اگه یک کیسه یم تخمه بخری، فایده نداره. برو توی اتاقت درس بخوان. در عوض، برای شب فیلم رینگ خونین بگیرم. من و تو و آقات و آقای دکتر با هم ببینیم". مامان با تعجب از دایی پرسید: "نکنه فیلم مشکل داریه؟" دایی گفت: "نه. به قول بی بی، فیلم دعواگریه".

از خرید تخمه که برمی گشتم، دیدم یک نفر دوچرخه بیست و هشتش را کنار دیوار گذاشته و می خواهد برود بالای آن تا توی خانه دانشجویها را نگاه کند. البته خبر نداشت دانشجویها نیستند و برای تعطیلات رفته اند. خانه شان. عمداً سرفه کردم تا بی خیال شود. اما او چپ چپ به من نگاه کرد و با پررویی از جایش تکان نخورد. چون هنوز توی حال و هوای فیلم قیصر بودم، خواستم پاشنه کفشم را بالا بکشم. اما، چون دمپایی ملایی آقا جان را پوشیده بودم و ترسو تر از این حرفها بودم، کاری نکردم. البته اولش، درحالی که آهنگ فیلم قیصر را توی ذهنم می زد، با اخم به او نگاه کردم. اما او هم جووری با خشم به من نگاه کرد که کم مانده بود از ترس بروم دوچرخه اش را هم برایش نگه دارم تا نیفتد. خواستم مثل مار از او عکس بگیرم تا بعدها انتقام بگیرم. اما آقای بدچشم پررو، که در هر حال حضور مرا مزاحم می دانست، با عصبانیت گفت: "چی؟ آدم ندیده؟" عین یک مارِ ترسو، که با فشار دادن دهانش روی دیواره استکان زهرش را گرفته اند، سرم را مظلومانه پایین انداختم. حس

کردم احتمالاً او هم به قول بی بی فیلم دعوای دیدۀ و الکی دنبال دعوای می گردد. اگر زورم به او می رسید، می گفتم: "اگۀ دنبال دوا (دعوا) مگردی، برو دواخانه". اما چیزی نگفتم.

هنوز چند قدم از کنار او نگذشته بودم که دایی اکبر از خانه بیرون آمد. احتمال دادم او هم محترمانه از خانه اخراج شده باشد. دایی، که انگار هنوز توی جو فیلم قیصر بود، درحالی که مثل آقای ببر کارتون دهکده حیوانات خودش را قلدر گرفته بود و زاویه دست ها و بدنش بیشتر از حد معمول شده بود، به طرف دوچرخه سوار رفت.

- هو ... میمون، بیا پایین.

دوچرخه سوار که فهمید سببه پرزورتر است پایین آمد. اما با حالتی طلبکار به طرف دایی رفت. هر دو سینه شان را عین خروس لاری جلو دادند و با اخم به هم نگاه کردند.

- با کی بودی گفتی میمون؟

- با تو.

- کله ت تو ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دایی یک کشیده زیر گوشش زد. دوچرخه سوار از جیبش یک چاقوی ضامن دار درآورد. حسابی ترسیده بودم. آقای اشرفی در خانه شان را باز کرد. می خواست شیشه های خالی نوشابه را به آقا



خیال راحت بتواند ادای قیصر را در بیاورد.

- نامردا، دو نفر به یک نفر؟

تقصیر خودش بود که به دو نفر قناعت نکرد. چون آقای اشرفی هم در خانه را باز کرد و با یک چوب بلند به طرف ما آمد. البته، تا آقای اشرفی به ما برسد، من و دایی انواع حالت‌هایی را که قیصر برای مجازات دشمنانش از آن‌ها استفاده می‌کرد روی آقای پررو پیاده کردیم. آقای اشرفی، با اینکه چوب بلندی دستش بود، ترجیح داد وارد دعوا نشود. اما به هر حال حضورش پشت گرمی خوبی بود.

کتک خوردن آقای بدچشم که تمام شد، دایی به او گفت: "دیگه نیبیم این دوروبر بیایا!" او هم، در حالی که جاهای نواخته شده‌اش را گرفته بود، خواست سوار دوچرخه‌اش بشود که فهمید پنچر شده و باید پیاده برود. وقتی دورتر شد، داد زد: "باز به هم مرسیم". برای من این جمله از فیلم جن‌گیر هم ترسناک‌تر بود. آقای اشرفی، که در شجاعت استاد اعظم من حساب می‌شد، فوراً چوب را قایم کرد تا آقای بدچشم مثل مار، برای انتقام گرفتن، از او عکس‌نگیرد. دایی، بدون اینکه خودش را ببازد، با پا روی زمین کوبید که یعنی الان می‌آیم دنبالت. اما از صدای پای او فقط من و آقای اشرفی، که حواسمان نبود و داشتیم به جمله آخر دوچرخه‌سوار فکر می‌کردم، جاخوردیم و به قول دایی، از ترس، جفت کردیم.

آقای اشرفی، وقتی دید خطر رفع شده، گفت: "حالا چی شده بود؟" من و دایی که ماجرا را تعریف کردیم، آقای اشرفی، با اشاره به چوب دستی اش، گفت: "زودتر مگفتین با همین گورانه پدرش درمی آوردم". توی دلم گفتم: "تو که راست مگی". آقای اشرفی گفت: "این دانشجوها یم برای ما دردسر شده ان". من، که حس می کردم الان وظیفه خطیر حمایت از همه دانشجوها، بالاخص نرگس، روی دوش من است، گفتم: "تقصیر اونا که نیست. تقصیر این مزاحمایه". هم دایی هم خود آقای اشرفی نظرم را تأیید کردند.

وقتی به خانه برگشتیم تا من محموله تخمه را بدهم و دایی هم سر و صورتش را بشوید، همه آن قدر درگیر تماشای فیلم بودند که اصلاً نفهمیدند من و دایی با یک نفر کتک کاری کرده ایم. فقط بی بی گفت: "نگفتم فیلمای دعاواری نبینین!"

\*\*\*

شب، آقاجان داشت تنهایی توی ایوان بی بی سی سی گوش می کرد. ما هم داشتیم فیلم می دیدیم که محمد آمد. همگی دستپاچه شدیم. چون می دانستیم احتمالاً نظر مثبتی درباره ویدئو ندارد. کمی به این بهانه که زن دایی دارد دنبال روسری اش می گردد او را معطل کردیم. همان چند ثانیه معطلی هم تا حدی غنیمت بود. البته، زن دایی، که یک روسری روی سرش بود، واقعاً داشت با مامان دنبال روسری می گشت تا روی ویدئو را ببوشانند و

آن را استتار کنند. دایی هم در کسری از ثانیه کانال تلویزیون را روی ایران گذاشت. تلویزیون داشت فوتبال نشان می‌داد. چادری که روی زمین پهن بود و پوست تخمه‌های روی آن نشان می‌داد که همه پای تلویزیون بوده‌اند. محمد، بعد از ورود و سلام، بلافاصله گفت: "فوتبال نگاه مکردین؟" همه جواب مثبت دادند.

- کجا و کجایه؟

کسی جواب نداد. زن دایی که دید بی‌جواب ماندن سؤال کمی ضایع است نجاتمان داد و گفت: "من که سردر نمی‌آرم. فقط خوشم از بازی‌شان می‌آد."

- حالا چند چندند؟

دیگر نمی‌شد به این سؤال جواب نداد. برای همین همه جواب دادیم. اما هر کس نتیجه‌ای را اعلام کرد که با دیگری متفاوت بود. من گفتم: "دو - یک". دایی گفت: "یک - یک". ملیحه گفت: "دو - هیچ". مامان هم گفت: "سه - دو". محمد لبخندی زد و گفت: "مطمئنین همه‌تان همین بازی را داشتین میدیدین؟" مامان، به جای جواب دادن به این سؤال، به محمد تعارف کرد که برود توی ایوان تا برایش چای ببرد.

- همین جا خوبه که. حرف مزنیم و فوتبالم مبینیم.

- اونجا خنک‌تره. آقام اونجا نشسته.

هنوز مامان و محمد داشتند برای رفتن به ایوان چانه می‌زدند که یکی از تیم‌ها گل زد و آقای شفیع، گزارشگر بازی، گفت: "... و اولین گل بازی به ثمر می‌رسه!" محمد دیگر چیزی نگفت و رفت توی ایوان.

آقا جان به محمد گفت می‌خواهد فیش حج عمره‌اش را بفروشد تا محمد با کمک آن بتواند خانه بخرد. محمد تشکر کرد. اما انگار ذهنش جای دیگری بود. بعد از اینکه چای خورد، به من نگاه کرد و گفت: "محسن جان، راستی این شعرا چیه به احسان یاد داده؟" خودم را به آن راه زدم و پرسیدم: "کدوما؟" محمد سرش را به نشانه تأسف تکان داد و با لبخند گفت: "به جای شعرای کتاب فارسی‌ش یک چیزایی مخوانه. مِگه از نوارای عمو محسن یاد گرفته‌م".

- مثلاً چی؟

- چمِدانم. مثلاً دیروز یک چیزایی مگفت ... چی ... ها ... سرزنگ هندسه، کاش زنگ بخوره ... دل به دلدار برسه. توی دلم به محمد گفتم: "اون دل به دلدار برسه رِسه بار باید بگی". و به جای من، دایی اکبر مسئولیت را به گردن گرفت و گفت: "اون نوار مالِ منه". از اینکه دایی من را نجات داده بود با نگاهم از او تشکر کردم. اما دایی ادامه داد: "اتفاقاً نوارش گم کرده بودم. به یکی از دوستانم گفته بودم برام از روی دیسک بکشه و پر کنه. اونم برام درچین کرده بود. محسن، دهنِت سرویس! پس تو بلند کرده بودی‌ش؟" مانده بودم بگویم نوار مال خودم بوده

و جواب محمد را بدهم یا اینکه به دزدی متهم بشوم.

احساس کردم برای احسان نقش دایی اکبر را دارم بازی می‌کنم. البته، با صحنه‌ای که آن روز از دایی اکبر دیده بودم از خدایم بود لاقلاً در آن زمینه مثل دایی اکبر باشم. آن روز من هم، مثل زن دایی، واقعاً به دایی اکبر افتخار می‌کردم. نه آقا جان، نه آقای دکتر، نه محمد، هیچ‌یک مثل دایی نمی‌توانستند آن‌طور از پس آن چاقوکشِ پررو بر بیایند.

در لحظاتی که محمد داشت مرا نصیحت می‌کرد، من داشتم به این فکر می‌کردم که برای اینکه احسان مثل من ترسو بار نیاید باید برای او، علاوه بر آهنگ، فیلم‌های دعوای هم بگذارم تا یاد بگیرد از خودش و بالاخص دخترهای همسایه‌اش دفاع کند.

محمد، وقتی دید در فکر فرورفته‌ام، حس کرد احتمالاً شرمنده شده‌ام. برای همین لبخندی زد و حرف را عوض کرد. دایی هم، برای اینکه موضوع کش پیدا نکند و محمد زودتر برود تا بقیه فیلم‌ها را ببینیم، کش نداد. محمد درباره‌ی اوضاع و احوال کشور و جریان‌های دانشگاهش برای بقیه گفت. در لحظاتی که محمد داشت برای آقا جان از خبرهای دانشگاه تهران و بعضی حرف‌هایی که سر کلاس‌ها شنیده و چیزهایی که در مجله صبح خوانده و اختلاف چپ و راست در زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی و کارهای شهرداری تهران می‌گفت من مدام به ساعت

نگاه می‌کردم که از آن بیست و چهار ساعتی که شیطانی به اسم ویدئو به ما مهلت داده چقدرش باقی مانده است.

محمد می‌خواست برود که بی‌بی گفت: "برای محمد جان و دیون نذارین؟" خوشبختانه محمد متوجه نشد منظور بی‌بی چیست. وقتی محمد رفت، من فوراً بی‌بی را توجیه کردم که دیگر درباره ویدئو جلوی بقیه چیزی نگوید.

- بیبی ... یعنی مگی قدغنده؟

- ها بی‌بی. به کسی نگیا ... اگه بیان بگیرن، چون تو یم با ما فیلم دیده، تو رم بگیرن.

- من مگم فقط صااش مشنیدم. فک مکرم را دیونه.

خوشبختانه بی بی همیشه برای هر موقعیت غیرمنتظره‌ای آماده بود و از حرف من اصلاً نگران نشد. صاای چفت شدن در حیاط که آمد، من و دایی مطمئن شدیم محمد رفته و مثل قحطی زده‌هایی که به سمت غذا هجوم می‌برند فوراً بساط فیلم را ردیف کردیم. چون فیلم را برای مدتی طولانی روی یک صحنه متوقف کرده بودیم دوباره هد دستگاه کثیف شده بود و دکتر دایی اکبر باید آماده جراحی می‌شد.

آقاجان، برخلاف هر شب که زود می‌خوایید، آستین دست‌های وضوگرفته‌اش را پایین داد و به جمع ما ملحق شد. بعد هم با اشاره به ویدئو گفت: "شیطان آوردین به خانه؛ ها؟" من و دایی چیزی نگفتیم. اما آقای دکتر، که تازه رسیده بود، گفت: "بستگی داره چه جوری ازش استفاده کنیم. مثل چاقو ممانه. هم مشه باهش جراحی کرد هم مشه باهش به یکی چاقو زد".

دایی فیلم رینگ خونین را گذاشت. آقای دکتر پرسید: "رینگ چنده؟"  
- رینگ یک.

معلوم بود قبلاً فیلم را دیده است. اما باز هم نشست تا ببیند. مامان خیالش راحت بود که با بودن آقای دکتر من و آقاجان و دایی اکبر چیز نامناسی نخواهیم دید. فیلم که شروع شد، مثل بقیه زن‌ها، رفت بخوابد. اما بی بی

همچنان نگاه می کرد.

- این فیلم از اون یکی فَرده<sup>۲۱</sup>؟

- ها بی بی.

دایی دوباره، انگار خودش فیلم را ساخته باشد، شروع کرد به تعریف کردن.

- اسم این مرده ژان کلوده. علی آقا مبین چي بدنی داره؟ لامصب پاهاش سیصد و شصت درجه باز مکنه.

آقای دکتر لبخند زد. آقا جان در تحسین بازی و انعطاف پذیری بدن ژان کلود سؤالی فنی پرسید.

- ان قدر ل باز مکنه جر نمخوره؟

ژان کلود با تک تک رقبا مبارزه می کرد. هر یک از رقبا روشی جداگانه برای مبارزه داشتند. مثلاً یکی عین میمون

مبارزه می کرد. اما در نهایت ژان کلود همه را شکست داد. فیلم که تمام شد، دایی، درحالی که خودش را قلدر

گرفته بود، فیلم را از توی ویدئو درآورد. آقای دکتر، که انگار داشت چرت می زد، از جایش بلند شد. بی بی از دایی

پرسید: "بازم هست؟"

- نه بی بی جان. ساعت دو و نیمه. ایشالله فردا.

بی بی، که نصف شبی انگار بد خواب شده بود، تازه می خواست برای بار صدم ماجرای تنها دفعه ای را که رفته بود

سینما و فیلم مکه را دیده بود تعریف کند که خوشبختانه آقا جان چراغ‌ها را خاموش کرد.

قبل از خواب، در حسرت قیصر شدن و ژان کلود شدن بودم. برای اینکه به آن جمله نگران‌کننده "باز به هم مرسیم". فکر نکنم، در عالم خیال، می‌دیدم به خاطر دریا و نرگس با چند دوچرخه‌سوار و موتوری مزاحم درگیر می‌شوم و کتک می‌خورم. بعد، از شهر خارج می‌شوم و می‌روم طبر. آنجا یک مری کهنه‌کار پیدا می‌کنم که اسمش استاد ژان کلود اکبر است و خودش قبلاً شاگرد برات‌لی بوده است. او اولش تحویل نمی‌گیرد. اما، بعد، به این شرط قبول می‌کند استاد شود که اسمم بشود محسن چینگ و هر روز بروم روی چینگ<sup>۳۲</sup> درخت‌ها و برایش میوه جمع کنم و عصرها بروم روی کوه دوچنگ و برایش درمنه جمع کنم تا او برای همسرش با درمنه نان تنوری خوشمزه بپزد. سپس مثل سامورایی‌ها اولین درسش را همان‌جا می‌گوید.

- من در دنیا از هیچ‌کس جز همان کسی که می‌خواهم برایش نان تنوری پخت نترسید. تو هم سعی کرد دشمنت را چاق کرد تا برای نبرد با تو تحرک نداشت.

بعد از "احسنت" گفتن به استاد و تن دادن به بیگاری هر روزه و رفتن به چینگ درخت و کوه گوچین، وقتی اعتمادش را جلب می‌کنم، با بررسی توانایی‌های من، تشخیص می‌دهد که من چطور می‌توانم با دیگران مبارزه کنم.

- تو فقط به روش میمون و چند حیوان دیگر توانست مبارزه کرد.

بعد هم انواع تمرین‌های مختلف را برای روز مبارزه به من آموزش می‌دهد؛ اینکه چطور با چابکی و مهارت عین میمون از درخت‌های مردم بالا بروم و میوه مفتی را توی لباسم بریزم و برایش ببرم تا اخراج نشوم، اینکه چطور عین اسب وقتی تظاهر می‌کند دارد یونجه می‌خورد ناگهان توی دل دشمن جفتک بزنم، اینکه چطور قبل از اینکه مار از من عکس بگیرد شلوارم را بالا بکشم و رویش با آفتابه آب بریزم، اینکه چطور دشمنانم را به طرف لانه زنبور ببرم و الکی به آن‌ها بگویم اگر به زبان چینی بگویند "سیر سیر آتیش آتیش" هیچ زنبوری آن‌ها را نیش نخواهد زد. و وقتی انواع مهارت‌ها را آموختم، به شهر برگردم. و دیگر آن قدر قوی شده‌ام که وقتی آن دو چرخه‌سوار و موتوری‌های مزاحم جلویم را می‌گیرند از پول‌هایی که از زیر فرش یا دخل آقا جان برداشته‌ام ببرمشان ساندویچی فرشید و آنجا برایشان مثل آقای کریمی نژاد اول ادای رادیوهای بیگانه و حرف زدن چاق و لاغر را درآورم تا حسایی بخندند و علاوه بر همبرگر کهنه به آن‌ها فتی‌رمسکه آغشته به کره محلی هم بدهم تا حسایی بخورند و خوب که گیج و بی‌تحرك شدند لانه زنبور را توی شلوارشان بیندازم و تا بخواهند دنبالم بیایند فحش بدهم و فرار کنم و در همان لحظه دریا و نرگس عاشق این تاکتیک زیرکانه من شوند ... خیال‌بافی‌ها ادامه داشت. اما آخرش به این نتیجه رسیدم که از من دعواگر در نمی‌آید. چون، در واقعیت، مربی و استاد اصلی من ترسو آقای اشرفی است.

\*\*\*

سعید ساعت هفت صبح آمده بود دنبالم. از نان‌های تازه‌ای که خریده بود دو تا به من داد و گفت: "دیشب از فکر و خیال خوابم نبرد". در حال خمیازه کشیدن، با بی‌حوصلگی گفتم: "بحث فکر و خیال نیست. حتماً یکی از همسایه‌هاتان خوابت خورده. بعدم کمال‌همنشین در تویم اثر کرده، آمده خوابِ مردم بخوری".

- چی؟

- هیچی. هنوز خوابم می‌آد. دارم کاجه کاجه حرف مزنم.

- محسن، یک نظری ... قبول داری اگه خانواده‌هامان بفهمن تجدید شده‌یم بد مشه؟

- ها ... کله سحر آمده خوش خبری بدی؟

- نه. یک فکری دارم. بگو قبول داری یا نه؟

- خا اول فکرت بگو، بعد بگم قبوله یا نه.

- باشه. مخواستی عذاب وجدانمان کمتر بشه؟

- ها ... خدایی ش آقا جان و مامانم خیلی به درس‌م‌رسام کار ندارن. اصلاً نمدانن من کلاس چندمم. ولی آقای دکتر

و خواهرم اگه بفهمن که هیچی! همین خرخوانا زندگی همه ر خراب کرده‌ان. قبول داری یا نه؟

سعید، که حواسش به حرف من نبود، گفت: "خا تو یم اول بگو چی تا بگم قبول دارم یا نه".

- خنگ جان، من الان گفتم دیگه.

- خا حواسم نبود. مگم بیا تابستان با هم بریم یک جایی کار کنیم.

- که چی بشه؟

- هم اگه بقیه بفهمن، دلشان بهمان مسوزه هم با پولش دبیر خصوصی بگیریم.

- ما که از هفته دیگه باید بریم کلاس تقویتی که!

- اون جای خودش. ولی متانیم بگیم آقای ابراهیم پور بیاد بهمان درس بده. شهرپور نمره مان همچی بالا بشه که ...

- که دخترای کوی معلم عاشقت بشن؛ ها؟

سعید، درحالی که نان تازه می خورد، خندید و گفت: "تو که مدانی من از قبل انتخاب کردهم".

- تو یم نمدانی. ولی منم همین طور.

- جداً؟ کی؟

سعید پیشنهاد کار و موضوع تجدید شدن را فراموش کرده بود و اشتیاقش برای دانستن راز من بیشتر از آن شده بود که حتی به او بگویند نمره اش ده شده است. برای اینکه ماجرا را الکی جذاب کنم، گفتم: "بگذریم. خا کار

نداری؟ من برم بخوابم."

- جانِ ما کی؟ من مشناسمش؟

چون نمی‌خواستم سعید از جریانِ دریا بویی ببرد و گیر هم ندهد تا زودتر برگردم بخوابم، الکی گفتم: "از همسایه‌های جدیدتان."

- کدوم یکی؟

- اونی که مثل تو خواب آدمِ مخوره.

سعید خندید. تصور کردم فهمیده دارم شوخی می‌کنم. قبل از اینکه برود، به او گفتم: "حالا باز برم بخوابم. برای کار بهت خبر مدم."

\*\*\*

آخرین فیلم جشنواره فیلم‌بینی و تخمه‌خوری و بر باد دادن وقت فیلم بربادرفته بود. از همان لحظه‌ای که زن دایی با اشاره به رت باتلر به دایی گفت: "اکبر، کو یک خودتِ این جووری درست کن ببینیم چی شکلی مِشی." و بعد خندید و گفت: "ولی نمخواد. الان تصویرت کردم؛ یک چیزِ دیگه درشُد." و ملیحه هم به آقای دکتر گفت: "کاشکی سبیلتِ این جووری درست مِکردی!" و حتی بی بی گفت: "مرحوم رجب‌علی یم، مثل همی مَرده، رشید بود." حس

کردم میل شدیدی به رت باتلر شدن دارم. چون ظاهراً علاقه به او سن و سال نمی‌شناخت. فقط حیف که قیافهٔ بچهٔ حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود!

بعد از پایان فیلم‌بینی، دایی داشت ویدئو را جمع می‌کرد تا ببرد به قدرت‌پلنگ تحویل بدهد. وظیفهٔ حمل ویدئو با او بود و وظیفهٔ جابه‌جا کردن فیلم‌ها با من. زن دایی با التماس گفت: "اکبر جان، نمشه فیلم برپادرفته ر نگه داری، امشب یک بار دیگه یم ببینیم؟"

- نه. قدرت موتورم امانت گرفته تا سر وقت ویدئوش بهش بدم.

دایی ویدئو را توی بقچهٔ حمام بی‌بی پیچید و آن را توی یک زنبیل قرمز گذاشت. مامان، که نگران ما بود، از توی فریزر یک نان برداشت و گذاشت توی آن.

- اینم بذارین توی سلّه تا کسی شک نکنه.

دایی خندید و گفت: "خوبه. اگه ما ر گرفتن، لااقل توی پاسگاه نون مخوریم؛ گشنه نمی‌مانیم. تا آزادی‌مان ایسالله یخ نونا باز مشه". به دایی گفتم: "دایی، کار تو که راحت‌ه. ولی خا من این همه فیلم چطوری توی لباسام جا کنم؟"

- همون جوروی که اون تقلبا ر جا کردی.

جواب دایی کاملاً منطقی بود. برای اینکه مامان از ماجرا بویی نبرد، دیگر به دایی چیزی نگفتم. دایی کنترل ویدئو را اول توی بقچه گذاشت. اما، وقتی دید ممکن است بیفتد، آن را توی جیبش گذاشت. از دایی پرسیدم: "با موتور مَریم دیگه؛ ها"؟

- خنگ جان، الان گفتم موتور دستِ قدرت پلنگه. پیاده مَریم. اگه تاکسی تلفنی پیدا کردیم، با همون مَریم.

- خا چرا زنگ نمزنی تاکسی تلفنی بیاد دنبلمان؟

- یک وقت اگه بفهمه ویدئو داریم، نمخوام بدانه از کجا سوار شده‌یم و داریم به کجا تحویل میدیم.

- دایی خیلی جَلَبیا ... راستی جریمه ویدئو بیشتره یا این فیلما؟

چون دایی جوابی نداد، مطمئن شدم جریمه فیلم‌ها بیشتر است و اسیر این حس ایثار و ازخواهرزاده گذشتگی‌اش شدم.

توی کوچه هر رهگذری که نگاهی مشکوک به ما می انداخت یا هر ماشینی از کنارمان رد می شد، دایی کمی از من فاصله می گرفت. برای همین نگران شدم که مبادا جریمه فیلم‌ها از آنچه فکر می کنم بیشتر باشد.

- دایی نگفتی. اگه خدای نکرده ما ر بگیرن، چه جوروی جریمه مکنن؟

- جریمهٔ فیلما به متره.

- چی واحد جدیدی؛ "فیلم بر متر"! مال دستگاه ویدئویم پس باید "کیلوگرم بر صحنه" باشه. ها؟

- منظورم اینه مغزی نوارش متر مکنن. هر قدر بود، براش پول مگیرن.

- اگه من گرفتن، تا مأموره سرِ قرقرهٔ نوار بگیره و به من بگه برو تا بینم فیلمت چند متره، به سرِ کوچه که رسیدم، فرار مکنم.

- اگه یم نداشت، مثل اون جوکه بهش بگو من همین جا وایمستم، خودت برو متر کن. بعد اگه رفت، فرار کن. چون جوکش را نشنیده بودم از دایی خواستم برایم تعریف کند. اما دایی گفت: "خنگ جان، همین بود دیگه". برای اینکه وقت بگذرد و ضمناً خودم را با دایی صمیمی بگیرم<sup>۳۳</sup> تا باز هم فیلم بیاورد، با او دربارهٔ حرکاتِ رزمی دیروزش حرف زدم و گفتم: "دایی، من خیلی دلم مخواد مثل تو بشم". دایی گفت: "نه محسن جان. بهتره درس بخوانی تا مثل آقای دکتر بشی. بین همه جا احترام داره، عزت داره، وضعش خوبه. وقتی حرف مزنه همه کیف مکنن".

- مدانم. ولی تو یم برای من کم از آقای دکتر نداری. هر کی جای خودش. به قول بی بی عیسی به دین خود موسی به دین خود.

- خنگلو، برای همین مگم درس بخوان که هر ضرب‌المثلِ جای خودش استفاده کنی. الان این چی ربطی داشت؟ اون برای یک چیز دیگه مگن؛ مثلاً...

هنوز جمله دایی تمام نشده بود که با صدای بوق و ترمز ماشین گشت خشکمان زد. ماشین کنارمان نگه داشت. دایی زیر لب گفت: "محسن فرار ... هنوز "کن" را نگفته بود و من هم تازه می‌خواستم مثل خانم‌های حامله دستم را روی شکم بگیرم تا موقع دویدن فیلم‌ها از توی لباسم نیفتند که صدایی از توی ماشین گفت: "محسن، بیاین سوار شین".

مراد کمیته‌ای و راننده‌اش بودند. می‌دانستم فرار کردن فایده ندارد. خداخدا می‌کردم آن "محسن فرار" ... را نشنیده باشد. من و دایی، عین مجرم‌های همان فیلم‌های هالیوودی، روی صندلی عقب ماشین نشستیم.

مراد، بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفت: "چی خبرا؟" دایی آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت: "خبرا دست شمایه". البته خبر واقعی توی بقچه دست خود دایی بود.

- کجا مَرین؟

هر دو هم‌زمان جواب دادیم؛ اما من گفتم: "فلکه شهید". و دایی گفت: "فلکه کارگر". البته کلمه "فلکه" در جمله هر دوی ما مشترک بود. فهمیدم دایی نمی‌خواسته آدرس خانه دوستش را بدهد. دایی، وقتی دید ضایع شده، دروغی را که خودش هم نمی‌توانست باور کند با ترس و لرز گفت.

- من که مخواستم برم حمام سراب. محسنم مخواست بره از جک<sup>۲۴</sup> تخمه بخره.

مراد، که انگار جواب دایی برایش اهمیت نداشت، شروع کرد به حرف زدن.

- حالا فعلاً آگه عجله ندارین یک کم با هم مچرخیم. چون باهتان کار دارم.

من و دایی جرئت نمی‌کردیم حرفی بزنیم یا حتی به هم نگاه کنیم. خودِ مراد برای اینکه ما را به سکتی بدهد ادامه داد: "قبول دارین جامعه خیلی خراب شده؟" من و دایی با تکان دادن سر تأیید کردیم. ماشین که از روی دست‌انداز رد شد فیلم‌ها روی شکم من بالا و پایین رفتند. احساس کردم پاسگاه، مثل دست‌های خاله رقیه، درهایش را به استقبال ما باز کرده است. با خودم گفتم خدا کند اگر دستگیر شدیم، لااقل، اول از بین فیلم‌هایمان همان فیلم جن‌گیر را بگذارند و تصور کنند من و دایی خودآزاری داریم که چنین فیلم‌هایی می‌بینیم و به همین دلیل بگویند: "اینا دیوانه‌ین ... سر بدیمشان<sup>۲۵</sup> برن". و ما را آزاد کنند.

مراد مدام جمله‌هایی می‌گفت که ما را به مرگ تدریجی دچار می‌کرد.

- دیروز همین موقع‌ها دو نفر گرفتیم.

حسی به من می‌گفت فردا هم به دو نفر دیگر خواهد گفت: "دیروز همین موقع‌ها دو نفر گرفتیم". دایی،

درحالی‌که رنگش پریده بود، زنبیل حاوی بقچه ویدئو را به من نزدیک کرد و گفت: "چی کار کرده بودن؟"

- به خیال خودشان تیپ زده بودن که دختربازی کنن.

من هم با پاهایم زنبیل را به طرف دایی هل دادم و با صدایی گرفته پرسیدم: "مزاحم دخترای مردم شده بودن؟"

- نه. ما که نمذاریم کار به اونجاها بکشه.

من و دایی از ترس دوتایی تشکر کردیم.

- دست شما درد نکنه.

مراد ادامه داد: "ولی وقتی گرفتیمشان از جیب یکی‌شان یک فیلم مبتذل ... نه نه ... مستهجن درآمد". برای اینکه

حرفی بزنم، بدترین سؤال ممکن را پرسیدم.

- ببخشید. فرق فیلم مبتذل و مستهجن چیه؟

مراد، که معمولاً موقع حرف زدن از دست‌هایش خیلی کمک می‌گرفت، هنوز دست‌هایش توی هوا بود و

می خواست توضیح بدهد. اما، هر جور فکر کرد، دید نمی‌تواند توضیح بدهد. برای همین فقط گفت: "فیلمش شوی هفتاد بود. ای بر پدر این جماعتِ منحرف لعنت!"

من و دایی آب دهانمان را قورت دادیم و درحالی که حس می‌کردیم بخشی از این فحش الان به ما برمی‌گردد، باز هم از ترس، تأییدکنان گفتیم: "بازم دست شما درد نکنه."

آهسته‌تر نفس کشیدم تا برجستگی نوارها مشخص نشود. دایی هم، برای اینکه وضعیت را طبیعی جلوه دهد، یک تکه نان کهنه سرد از نان توی زنبیل کند و با ترس و لرز تعارف کرد.

- ببخشید. من نون تعارف نکردم.

مراد تشکر کرد. اما نان نخورد. خودِ دایی، درحالی که گلپوش خشک شده بود، یک تکه نان خشک بیات شده سرد توی دهانش گذاشت. هر چه می‌جوید، عین جیر، تغییری در ابعادِ نان ایجاد نمی‌شد. صدای قورت دادن زورکی نان را هیچ‌وقت آن قدر به‌وضوح نشنیده بودم. لقمه بعدی توی گلوی دایی گیر کرد و به سرفه افتاد. من توی دلم تندتند داشتم می‌گفتم: "غلط کردم." و "خدایا، دیگه به صحنه‌های دور تند فکر نکنم." و "از فردا پنج صبح نماز صبح." و "از این به بعد هر روز به گداها پنج تومن کمک نکنم." فقط و فقط به این امید که مراد نفهمد خودم یک محموله فیلم دارم.

مراد پرسید: "مدانین برای چی سوارتان کردم؟" من و دایی هاچ وواج زل زده بودیم به روبه‌رو و خودمان را به سرنوشت سپرده بودیم و حرف نمی‌زدیم. سرفه‌های دایی تمام شده بود. اما، برای اینکه چیزی نگوید، باز هم الکی سرفه کرد. درحالی‌که حسایی ترسیده بودم، داشتم به این فکر می‌کردم که راننده چقدر شبیه خرس قهوه‌ای کارتونِ پسر شجاع است. از ترس حتی توی دلم هم لبخند نزدم. مراد می‌خواست بگوید چرا ما را سوار کرده که جلوی پمپ‌بنزین یک‌دفعه به راننده گفت: "نگه دار... نکه دار..."

راننده چنان زد روی ترمز که یکی از فیلم‌ها از جایی که جاسازی کرده بودم خارج شد. حس می‌کردم اگر از جایی بلند شوم، احتمالاً، مثل کسی که برای تقلب یک کتاب به قطر شاهنامه را زیر لباسش مخفی کرده و دارد می‌رود سر جلسه، مرا لو خواهد داد.

راننده به مراد گفت: "بنزین داریم".

- اشکال نداره. کار دارم. ولی بازم بنزین بزنی خا ضرر نداره.

مراد از ماشین پیاده شد و رفت به طرف یکی از موتورسوارهایی که می‌خواست بنزین بزند. به شوخی، از پشت چشم‌های او را گرفت و گفت: "سلام حاجی". حاجی هم، با خونسردی، یک‌دفعه با شدت با باسنش به مراد ضربه زد تا او را عقب بزند.

- علیک.

مراد از پشت حاجی به طرف جلو ی او رفت و آرام و به شوخی مشتی به شکم حاجی زد و گفت: "مدانی چی وقته ندیدمت!" خدا را شکر کردم موقع سوار کردنِ ما به شکم من مشت نزد. و گرنه فیلم‌ها لو می‌رفت. حاجی محکم مراد را در آغوش گرفت و گفت: "مراد تویی؟ ای بگردمت که منم دلم برات تنگ شده بود".

در اوج ناامیدی، چشمم افتاد به آقای اشرفی که می‌خواست بنزین بزند. فکری به سرم زد. راننده کمی ماشین را عقب و جلو کرد تا بی‌نوبت بنزین بزند. خوشبختانه، در حال بنزین زدن، حواسش به جوانی بود که آن طرف خیابان شلوار لی راسته و تی‌شرت سفید پوشیده بود و زبانه‌های کفشش را هم داده بود روی پاچه شلوارش و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد.

بدون اینکه به دایی توضیح بدهم، بقچه را از توی زنبیل درآوردم، از ماشین پیاده شدم، و رفتم طرف ماشین آقای اشرفی. بدون سلام و علیک، با دستی لرزان و نفس‌زنان، گفتم: "ببخشید. اینا توی ماشین شما باشه؛ بعداً بگیرم".

- چیه؟

- فیلم و ویدئو.

آقای اشرفی بلافاصله در را باز کرد و وسایل را توی ماشین گذاشت. وقتی برگشتم، مراد و حاجی هنوز داشتند حرف می‌زدند. می‌خواستم بدون اینکه مراد بفهمد دوباره سوار ماشین بشوم که یک‌دفعه مرا صدا زد و گفت: "بیا اینجا ببینم." با ترس و لرز رفتم جلو. مراد دست مرا محکم گرفت. بعد به حاجی نگاه کرد و گفت: "مشناسی‌ش؟"  
- نه.

- برادر محمده.

- محمد خودمان؟

مراد تأیید کرد. حاجی، که اصلاً نمی‌دانستم کیست و چه کاره است، همان‌جا مرا در آغوش گرفت و بوسید.

- ای بگردمت ... مدانی من چی ارادتی به برادرت دارم؟

اگر یک دقیقه زودتر مرا بغل کرده بود و به جای گفتن "ای بگردمت" واقعاً من را گشته بود، نوع ارادتش تغییر می‌کرد. حاجی به دایی، که توی ماشین نشسته بود، اشاره کرد و گفت: "اون چرا گرفتین؟ دزده یا معتاد؟" مراد لبش را گاز گرفت و گفت: "نه. اونم از آشناهای محمده."

- دایی‌م‌شانه.

حاجی دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به دایی سلام کرد. دایی، که نمی‌دانست حاجی چه حرفی زده، از توی

ماشین، خاضعانه و خاشعانه، سلامی به حاجی داد. وقتی با خیال راحت توی ماشین نشستم به دایی گفتم: "آخیش ... راحت شدیم!" راننده، که برگشته بود توی ماشین و داشت مقدار بنزین و کیلومتر را یادداشت می کرد، از توی آینه به من نگاه کرد و گفت: "خان قدر عجله داشتی، توی راه مگفتی یک جایی نگه دارم".

با آمدن مراد، ماشین دوباره راه افتاد. وقتی به فلکه کارگر رسیدیم، دایی گفت: "همین جا پیاده مشیم". مراد گفت: "باشه. ولی هنوز باهتان کار دارم. یک کم دیگه یم بچرخیم فعلاً". دوباره من و دایی به هراس افتادیم. مراد گفت: "یک چیزی مگم قبول دارین؟" من و دایی گفتیم: "بعله. حق با شمایه".

- راستش، من خیلی به محمد ارادت دارم. ولی جدیداً یک طوری شده. نه؟  
- بعله.

- توی خانه مشکلی داره؟

- نه به خدا.

- یک کم بیشتر هواش داشته باشین. طفلی، آخرین باری که دیدمش، خیلی به هم ریخته بود. به همه چیز حساس شده. دیگه توی جمع دوستای سابقشم نمی آد. فکر مکنه همه عوض شده ان.

خیال من و دایی کمی راحت شد که دست کم مراد با ما کاری نداشته است. مراد همچنان درباره محمد حرف

می‌زد و دایی، که تازه به حالت طبیعی برگشته بود، با شجاعت بیشتری با مراد به گفت‌وگو پرداخت. بعد از نیم ساعت حرف زدن و چرخیدن، ماشین دور فلکه کارگر نگه داشت تا پیاده شویم. مراد رو به من گفت: "تو مگه نمخواستی بری فلکه شهید؟"

- چرا. ولی یک کم پیاده مخوام برم.

وقتی می‌خواستیم پیاده شویم، مراد با تعجب به دایی گفت: "توی زنبیلت یک چیزی نداشتی؟" دایی با ترس گفت: "نه". مراد گفت: "مگه نگفتی مخوای بری حمام سراب؟" دایی آب دهانش را قورت داد و گفت: "خود حمام که نمخواستم برم. از اون دوروبرِ مخواستم یک کم آبناٲ دارچینی بخرم. این سلّه برداشتم که چند بسته برای بقیه یم بگیرم". مراد گفت: "پس چرا به من می‌آد<sup>۳۶</sup> یک چیزی دستت بود! ... ببخشا. گفتم یک وقت چیزی جانمانه". دایی گفت: "نه، چیزی نبود".

مراد عینکش را برداشت و به دایی نگاه کرد. رنگی به صورت دایی نماند. اما مراد مشغول تمیز کردن عینکش شد. بعد، به راننده نگاه کرد که یعنی تو هم چیزی دیده بودی یا نه. راننده، که حواسش بیشتر به سمت خیابان بود، لبخندی زد و گفت: "تصور کن مثلاً اینا با خودشان ویدئو داشتن توی ماشینمان!" و خندید. من و دایی هم، درحالی که داشتیم سخته می‌کردیم، با صدای بلند خندیدیم. دایی هم با خنده زورکی گفت: "ها ... خدایی ش

تصور کنین توی ماشین شما با فیلم و ویدئو بودیم ... چی مشد!"

مراد چندان به شوخی دایی نخندید. به بهانهٔ خداحافظی، از ماشین پیاده شد و من و دایی را نوبتی در آغوش گرفت. بعد گفت: "مراقب محمد باشین". جوری ما را در آغوش گرفت که انگار بیشتر می‌خواست ببیند آن شوخی واقعیت داشته یا نه. خدا را شکر که چیزی همراهم نبود.

- یادتان نره! مواظب محمد باشین. هواس داشته باشین. ما یک محمد بیشتر نداریم که.

- چشم.

ماشین گشت که رفت، من و دایی نفس راحتی کشیدیم. دایی با خنده به من گفت: "کم مانده بودا". من، که همهٔ توبه‌هایم را فراموش کرده بودم و به گدایی که داشت به طرفم می‌آمد اشاره می‌کردم پول خُرد ندارم، با خنده به دایی گفتم: "دایی، حالا که نجات پیدا کرده‌یم و ویدئو فعلاً دستِ خودمانه، بیا امشب رینگِ دو رِ ببینیم".

هنوز داشتیم با یادآوری لحظاتی که پشت سر گذاشته بودیم می‌خندیدیم که ماشین گشت دوباره کنارمان نگه داشت و برایمان بوق زد. مراد شیشهٔ ماشین را پایین داد و گفت: "این مال شما نبود؟"

- چی؟

ڊایی با ترس و لرزه جیبش ڊست زد. کنٲرل ویدئو افتاده بوڊ توی ماشین.  
- سوارشین!

\*\*\*

لحن مراد با ڊفعهٲ قبل، که با احترام و عزت با ما حرف می‌زد، فرق کرده بوڊ. عینکش را پایین داده بوڊ و از بالای عینک به ما نگاه می‌کرد.

- این چیه؟ یعنی من مڊانم چیه؛ مخوام خودتان بگین.

ڊایی، با صدایی گرفته، گفت: "من لوازم الکٲریکی تعمیر مکنم. این یکی از دوستانم داده ڊرست کنم براش. نمڊانم چیه". مراد زیر لب گفت: "لا اله الا الله". من توی ڊلم می‌گفتم: "خدایا، هر روز نماز صبح. تازه، توی این تابستانی، چند روزم روزه مگیرم". و "ڊیگه غلط کنم ویدئو بینم". و "کمک به گڊاها ڊه تومن". و ...

مراد، که بازویش را به پنجرهٲ ماشین تکیه داده بوڊ و با نوک انگشت‌هایش روی لبهٲ پنجره ریتمی نامشخص می‌زد، گفت: "شیطان‌ه مگه بریم همون دوستانم پیدا کنیم و ... من و ڊایی چیزی نگفتیم. مراد ڊستش را به طرف ریش آنکاڊر شده‌اش برڊ و گفت: "فقط یک چیزی مپرسم؛ خواهشاً راستش بگین. اگه راست بگین، کاری ندارم. ولی اگه ڊروغ بگین، بهم برمخوره. توی اون زنبیل چی داشتین؟ ویدئو بوڊ"؟

نمی‌دانستیم چه جوابی بدهیم. در برابر نگاه پرسشگرِ مراد طاقت نیاوردیم. هر دو هم‌زمان، با تظاهر به صداقتِ کامل، جواب دادیم: "نه". مراد دستی به ریشش کشید و درحالی که معلوم بود عصبانی شده با صدای بلند فریاد زد: "توی همون پمپ‌بنزین به کسی دادینش؟ ظاهراً دیگر نمی‌شد دروغ گفت. برای همین من و دایی، که حسایی ترسیده بودیم، با صدایی آهسته، هر دو با هم گفتیم: "نه". مراد، که شاکی شده بود، به راننده گفت: "نخیر، اینا آدم نمشن. برو پاسگاه".

من با لحنی التماس‌آمیز مراد را صدا زدم و گفتم یک کار خصوصی دارم. مراد از ماشین پیاده شد. دایی با تعجب و نگرانی به من نگاه کرد و ترسید او را بفروشم. وقتش بود برای نجات خودم بگویم: "تازه، دایی م یک نوار داره که از روی دیسک پر کرده‌ان براش!" اما، با لحنی سرشار از التماس و صداقتِ کاذب توی گوش مراد گفتم: "راستِ راستش، عمو مراد، ملیحه‌مان حالش خوب نیست. الان حالش حتی از محمد هم بدتر شده. برای اینکه روحیه‌ش عوض بشه، دیروز یک فیلم گرفتیم. ولی خا خیلی فرق نکرد". مراد چند لحظه چیزی نگفت. داشت به من نگاه می‌کرد تا ببیند چقدر صداقت داشته‌ام. بعد از چند ثانیه گفت: "الان حالش بهتره"؟

- یک‌ذره. ولی زیاد فرقی نکرد. فیلمش و امُنده ترسناک بود. حالش بدتر شد.

بعد از چند ثانیه سکوتِ عذاب‌آور، مراد از دایی هم خواست پیاده شود. انگار هنوز به گفته‌ام اعتماد نکرده بود. به

هر دومان نگاه کرد و گفت: "چند تا سؤال مپرسم. فوری جواب باین". و مستقیم به چشم ما نگاه کرد. دیگر دلیلی نداشت به او دروغ بگوییم. مراد، عین بازجوها، به سرعت پرسید: "توی ماشین که نشستین فیلمم داشتین؟"

- بله.

- مبتذل بود یا مستهجن؟

دایی گفت: "مبتذل". اما من، که فرقاشان را نمی دانستم، گفتم: "وحشتناک". مراد بلافاصله پرسید: "وحشتناک بود یا شهوتناک؟" یک لحظه، چون هول کرده بودم، کم مانده بود اشتباه بگویم. اما خوشبختانه بلند گفتم: "وحشتناک". و دایی را، که داشت اشتباه می گفت، نجات دادم.

مراد کمی فکر کرد. از قیافه اش معلوم بود می خواهد عین مسابقه هفته سؤال های زیادی بپرسد؛ اما راننده صدایش زد که بیسیمش به صدا درآمده است. مراد به ما نگاه کرد و گفت: "باشه. برین. یعنی این دفعه برین. به خاطر محمد این دفعه برین. ولی اگه راست نگفته باشین و تکرار بشه، دیگه هیش د!"

من و دایی، با قیافه ای شرمسار، از او تشکر کردیم. مراد گفت: "دفعه آخرتان باشه. دیگه نه فیلم ایرانی، نه هندی، نه راز بقا، نه وحشتناک، نه شهوتناک ... فیلم عروسی یم دستتان باشه، مگیرمتان، میرم پاسگاه ... برین تا پشیمان

نشدهم". و بدون خداحافظی سوار ماشین شد و آژیرکشان رفتند.

این بار، بعد از رفتن ماشین گشت، اثری از خنده روی لبهای من و دایی نبود. دایی پرسید: "اون اولش چی گفتی

بهش"؟

- هیچی.

www.nbookcity.com

- من که بهش نفروختی؟

- نه.

- راستی، این مراد اون قدیما خواستگار ملیحه تان نبود؟

- چرا.

- همون پس ... من فکر کردم به خاطر محمد بود که گذاشت ما بریم.

از جلوی یک گدا رد شدیم و یک تومان به او دادم.

دایی، نگفتی؛ امشب رینگِ دو ر مگیری ببینیم؟

\*\*\*

چند بار با دایی رفتیم دنبال آقای اشرفی. اما خبری از او نبود. دایی اکبر، که نگرانِ موتورش بود، گفت: "نکنه

گرفته باشنش!" بعد، با خودش فکری کرد و گفت: "شاید مراد و دوستش فهمیده ان توی پمپ بنزین تو به کی

دستگاهِ دادی و اون گرفته ان!"

- نه دایی. من حواسم بود.

- نکنه وقتی برمگشتیم ما ر تعقیب کرده ان و فهمیده ان خانه آقای اشرفی کجایه!

- نمانم اایی. من حواسم نبود.

اایی به کرایه اضافه و جواب اان به ااراپلنگ فکر می کرد. وقی رسیم اوی خانه، ااراپلنگ با براوو منظر ما بود.

- پس کجایی؟ یک ملت منظر اسگاهان!

- جریان ااره. بهت مگم حالا.

اایی جریان را برای ااراپلنگ تعریف کرد. ااراپلنگ هم خیال اایی را اراحت کرد.

تا شب اگه آوردی، آوردی؛ و گرنه موور بی موور. خودت که امانی! من یک با معرفت آدمی ام. ولی خا الان یک جور شده که پیش همه با قول شدهم.

من و اایی دوباره رفیم سراغ آقای اشرفی.

- کیه؟

- بازم منم.

منیره خانم، که از ایدن ما، به قول اایی، ایاگر پرچه<sup>۲۷</sup> شده بود، گفت: "خا گفتم که منم نمانم کجایه ... گفت مره خرید مکنه و بنزین مزنه. هنوز برنگشته". و ارا باست.

آقا محمدعلی، که جلوی مغازه‌اش نشسته بود و دیده بود ما چند بار رفته‌ایم دنبال آقای اشرفی، گفت: "با اشرفی کار دارین؟"

- بله. مدانین کجایه؟

- نه. ولی یک ساعت پیش آمد، بدون اینکه بره خانه‌شان، چند لیوان تخمه ریخت توی مشما، باز رفت.

دایی، که نمی‌دانست چه کار کند، از من پرسید: "محسن، به نظرت کی برمگرده؟"

- نمدانم. ولی هر جا رفته یا باید فیلما تمام بشه یا تخمه‌ها.

\*\*\*

شب، دایی رفته بود. اما به من مأموریت داده بود که هر وقت آقای اشرفی آمد خبرش کنم. به بهانه اینکه توی کوچه بهتر درس می‌خوانم، زیر تیر چراغ برق نشسته بودم و کتابم را باز کرده بودم. اما، در کل یکی دو ساعتی که آنجا بودم از یک صفحه فراتر نرفتم. در حال درس نخواندن، چشمم به عمو ابراهیم افتاد که با آن سن و سال داشت با بیلس به طرف صدرآباد می‌رفت. فهمیدم نوبت آب باغ آن‌هاست. دوست داشتم به او کمک کنم؛ اما منتظر آقای اشرفی بودم.

بالاخره سروکله آقای اشرفی پیدا شد. چند تا نان بیات دستش بود. با عجله از ماشین پیاده شد و هول‌هولکی به

طرف خانه‌شان رفت. آن قدر عجله داشت که برخلاف همیشه ماشین را همان‌جا، توی کوچه، رها کرد. بعد از سلام و احوال‌پرسی و تعریف کردن ماجرای پمپ‌بنزین و تشکر از او که به‌موقع به داد ما رسید، پرسیدم: "چی دیر آمدین!"

- حالا به جای منیژه به تویم باید جواب بدم؟

- نه. خا منتظر دستگاه بودم.

آقای اشرفی اجازه نداد توضیح بیشتری بدهم و گفت: "فعلاً بیا بریم خانه؛ همون جریان پمپ‌بنزین برای منیژه هم بگو. من اگه بگم، باور نم‌کنه."

جز محمد، هیچ‌یک از افراد خانواده ما من را آدم صادقی نمی‌دانست. اما آقای اشرفی از من می‌خواست برای اینکه منیژه خانم به او اعتماد کند من هم همراهش باشم. از اینکه به من چنین نگاهی داشت به خودم افتخار کردم و با حسی سرشار از غرور وارد خانه آن‌ها شدم.

آقای اشرفی با دادن نان‌ها به منیژه خانم گفت: "ببخش دیر شد. ولی خا محسنم با من بود. شاهدی که چی جریانی پیش آمد." این جمله آقای اشرفی کار را بدتر کرد. قبل از اینکه من توضیح بدهم، منیژه خانم گفت: "محسن تا الان با تو بود؟"

- ها، خدا شاهده. توی پمپ‌بنزین، از ترس ماشین کمیته، آمد توی ماشین ما. بعدشم، برای اینکه گیر نیفته، مجبور شدیم آفتابی نشیم.

- اگه محسن با تو بود، پس اونی که از عصر بیست بار زنگ زد و کم مانده بود در خانه راز جاش دربیاره کدوم خری بود؟

آقای اشرفی با استیصال به من نگاه کرد. انگار منتظر بود، در جوابِ محبت امروزش، من هم او را نجات بدهم. البته، کمی ناعادلانه بود. چون نجات دادن از دستِ ماشین گشت خیلی راحت‌تر از نجات دادن از دستِ منیژه خانم بود. منیژه خانم را تا آن لحظه آن قدر عصبانی ندیده بودم.

- برمگردی همون جایی که بودی.

- منیژه جان، خا چرا تو ...

- گفتم که برمگردی همون جایی که بودی.

برای اینکه کمی به آقای اشرفی کمک کنم، تصمیم گرفتم همهٔ تقصیرها را بر گردنِ خودم بیندازم. برای همین گفتم: "بخشید. راستش امروز ... هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که منیژه خانم گفت: "کی از تو نظر خواست"؟ بدون اینکه حرف دیگری بزنم، آرام سرم را پایین انداختم تا از خانه بیرون بروم. آقای اشرفی، مثل مجرم‌هایی که

فرار رو به جلو می کنند، با لحنی طلبکار گفت: "خا به این بچه طفل معصوم چه کار داری؟"

آهسته و به قول دایی مس مس کنان به طرف در خانه می رفتم و فکر می کردم که به دایی چه بگویم و دایی به قدرت چه بگوید. هنوز در را باز نکرده بودم که منیژه خانم داد زد: "محسن ... برگشتم. آقای اشرفی، مثل امروز من و دایی، از ترس، ساکت روی مبل نشسته بود و جیکش در نمی آمد. منیژه خانم، با لحنی جدی، از من خواست روی مبل دیگری کنار آقای اشرفی بنشینم.

- مشینی اینجا برام تعریف مکنی که امروز چی شده.

جریان ویدئو و ماشین کمیته را تعریف کردم. اما، برای اینکه نقش آقای اشرفی را پررنگ کنم، کمی هیجان هم به آن اضافه کردم.

- ... بعد، آقای اشرفی ما را دید. همون جا از توی ماشین به ما اشاره کرد که نگران نباشیم. خودش دنبال ما آمد. تا رفتیم توی پمپ بنزین، یک لحظه در باز کرد و گفت: "اون بدین به من". من گفتم: "خطرناکه. شاید شما را بگیرن". ولی آقای اشرفی گفت: "اشکال نداره". بعدشم، تا سوار شد، ماشین کمیته دنبالش کرد. احتمالاً برای اینکه کمیته خانه تان پیدا نکنه، داشته مچرخیده تا آبا از آسیاب بیفته.

منیژه خانم به آقای اشرفی گفت: "راست مِگه؟" آقای اشرفی، که خودش هم باورش شده بود چنین فداکاری عظیمی کرده، برای اینکه دروغ‌های هماهنگ‌نشده نگوید، فقط گفت: "دیگه تو عالم همسادگی پیش می‌آد دیگه".

منیژه خانم با تردید به من نگاه کرد. خوشبختانه خوب می‌توانستم ادایِ یک طفل معصوم را دریاورم. با لحنی خاص و فداکارنما گفتم: "اگه امروز همه‌ش می‌آمدم دم خانه‌تان برای این بود که من و دایم نگرانِ آقای اشرفی بودیم. ولی چون نمخواستیم شما یم نگران بشین، چیزی نگفتیم".

از آقای اشرفی جلوی منیژه خانم شخصیتی ساختم که رت باتلر و قصیر و ژان کلود باید می‌رفتند جلو بوق می‌زدند. منیژه خانم، با لحنی آرام و مهربان، به آقای اشرفی گفت: "خا ببخش. من امروز ان‌قدر فکری شدم که از دستت عصبانی شدم. گفتم این نامرد نکرد یک زنگی به خانه بزنه و خبر بده کجایه. خودت که مدانی من جدیداً وقتی تنها مشم چقدر مترسم". آقای اشرفی سعی کرد او را آرام کند و پیازداغ فیلم هندی را زیاد کرد.

خا من از پیش تو مهم‌تر کجا دارم که برم؟ من دیدم ماشین کمیته من زیر نظر داره. همین‌طور چرخیدم. حتی تا شیروان رفتم و برگشتم. مطمئن باش اگه یک روز نیامدم خانه، یا من گرفته‌ان یا مُرده‌م.

- آا آنا نانه ... البته امروز غروب آهه همین مگفتی، مگفتم آا آنه!

آقای اشرفی با اظهار به صااقت گفت: "آا آو طفلی آق ااااا آاشی. از برعکسی آار، منم ناناااا بهت آبر اام".

از آن ها آا ااااا آرم آا با آلال رااااا آری ااااااا به هم ابراز ااااااا آناا. آقای اشرفی آا آلوی ارم با من آمد. بعد هم ااااا به ااااا آا و گفت: "مآسن، ااااا ارم نانه. یک آور ااااا آرمی آو اام باور آرم".  
- شما یم همین طور.

- ولی از الان یااا باشه بعداً به زناا هیچ وقت ارمو آو.  
- باشه.

- منم نمآواااا ارمو آو. ولی بعضی وقتا اااا می آا اااا. آالا بعداً راااا آرا راااا ااااا آرمی. ولی الان نمشه. الان، آهه رااااا آو، همون نفرین امروزش عملی مآنه.

- رااااا، مشه همون فیلما و ویاااا ارمی؟

- آوی ماشینه. نمشه فیلما اااا ما امانه امشب من و منیژااا را ااااا؟

- بایا ارمی اا ارمی. مآوااا فیلم آو آو با هم ااااا؟

- نایای اون منیژ همین جوری شم مترسه؟ فیلما مال خودت.

از آقای اشرفی یک سؤال مهم پرسیدم.

- راستی، شما وقتی به منیژه خانم دروغ مگین عذاب وجدان نمیگیرین؟

- چرا. یادت باشه هیچ وقت به زنت دروغ نگی. اولین دروغی که گفتمی مجبوری تا آخر همین جور دروغ بگی.

- خا پس چرا دروغ مگین؟

آقای اشرفی چیزهایی گفت که آخرش هم نفهمیدم دروغ مصحلتی بد است یا نه.

برای اینکه هر کار کنی بعضی وقتا نمشه. یعنی بعضی وقتا ضررِ راست گفتن از دروغ بیشتره. ولی تو دروغ نگو.

چون خوب نیست. یعنی اگه یک جا گیر کردی و مصلحتاً دروغ گفتمی، بهتره، بعدش که آبا از آسیاب افتاد، راستش

بگی ... ولی، خا بدی ش اینه دیگه بهت اعتماد نمکنن و راستم بگی، فکر مکنن داری دروغ مگی. ولی تو

هیش وقت دروغ نگی که کار خوبی نیست؛ حتی اگه گیر کردی.

- اگه امروز راست مگفتم که الان باید توی پاسگاه مخواییدم و شما یم توی کوچه مخواییدین. برای همین ماندهم

بالاخره دروغ گفتن بده یا بعضی وقتا لازمه.

- ایسالله که هیچ وقت در زندگی ت لازم نشه دروغ بگی!

همراه آقای اشرفی فیلم‌ها و ویدئو را به دایی اکبر رساندیم. وقتی برگشتم، برای اینکه لااقل یکی از حرف‌هایم راست باشد، حدود یک ساعت به عمو ابراهیم کمک کردم. وقتی رفتم بخوابم، آقا جان، که با صدای باز کردن در بیدار شده بود، با چشم‌های بسته گفت: "چی دیر کردی!"

- داشتم به عمو ابراهیم کمک میکردم.

- تو که راست مگی!

- خدایی ش راست گفتم.

صدای بی‌بی هم آمد که آب می‌خواست. وقتی رفتم آب بیاورم، داد زد: "از یخچان". برایش آب سرد که بردم با همان چشم‌های بسته گفت: "کو فردا همون فیلم رجب‌علی ر دوباره بگیرین". فکر می‌کنم تن رت باتلر با شنیدن این جمله در گور لرزید. به بی‌بی گفتم: "بی‌بی جان، تو که داری آب خنک مخوری. ولی ما، به خاطر همون فیلم رجب‌علی، کم مانده بود بریم آب خنک بخوریم". بی‌بی نفهمید من چه گفتم. درحالی که دوباره دراز می‌کشید تا بخوابد، فقط گفت: "الهی آمین!"

## بسم الله، خورش

بدی سالِ کنکور این است که هر کاری که می‌خواهی بکنی همه می‌گویند: "مگه تو کنکور نداری؟" ولی خوبی‌اش هم این است که برای هر کاری که دیگران به تو می‌گویند انجام بده و حوصله‌اش را نداری می‌توانی بگویی: "من کنکور دارم". با این همه، نه یادآوری مداوم دیگران باعث می‌شود تو درس بخوانی نه گفتن اینکه درس داری باعث می‌شود به تو کاری واگذار نکنند. برای همین، با توجه به نمره‌ام در درس فیزیک و عذاب وجدان‌های بی‌فایده و سرکوفت‌های احتمالی، برای اینکه در دیدِ دیگران دست‌کم آدمی بی‌عرضه به نظر نرسم، تصمیم گرفتم به طور عمومی اعلام کنم که می‌خواهم بروم کار کنم. البته، با گفتن این جمله فقط می‌خواستم کمی جلب توجه کنم. نمی‌دانستم قضیه کاملاً جدی می‌شود. یعنی، برخلاف انتظارم، وقتی گفتم می‌خواهم کار کنم، کسی به من نگفت: "بشین خانه. کنکور داری". و اصلاً حرفم را باور نکردند. برای اینکه نشان دهم قضیه چقدر جدی است، رفتم مغازه تا همین موضوع را با جدیت بیشتر به آقا جان بگویم و توی دلم خدا خدا می‌کردم مخالفت کند. آقا جان، به جای اینکه مثل همه کاسب‌ها بگوید: "هر چی بقیه بهت مدن، بیا دکان، پیش خودم، من بیشتر بهت مدم". یا "هر قدر لازم داری بگو. نمخواد به خاطرش بری سر کار".، فقط گفتم: "باشه. هیچ مدانی توی این چند روز وزنم چقدر کمتر شده؟" چیزی نگفتم. آقا جان گفت: "راستی، فیش حَجم گذاشته‌م

برای محمد تا خانه بخره. تو که مخالف نیستی که! ها؟

- نه. چرا مخالف باشم؟

- برای اینکه نمخوام بین بچه‌ها تبعیض قائل بشم. همه بچه‌های آدم مثل انگشتای یک دست‌ان؛ یکی بزرگ یکی کوچیک، یکی عاقل‌تر یکی احمق‌تر. ولی همه‌شان برای آدم یک جور عزیزن. برای همین گفتم بپرسم که تو یم راضی باشی.

- هر چی به محمد کمک کنین من راضی‌ام.

- آفرین! خوشم از این جمله‌ت آمد.

- به منم آگه کمک کنین، محمد راضیه.

- دیگه پررو نشو.

چند لحظه بعد، آقا جان، که انگار هنوز تردید داشت آیا کار خوبی است که پول فیش حج را به محمد بدهد یا نه و می‌خواست خودش را متقاعد کند، گفت: "اصلاً آدم از کار خیره که به همه جا مرسه. آگه کارای خوب کنی، خود خدا همچی خوشش می‌آد که راه جلوی پات باز مکنه تا به هر چی و هر کی مخوای برسی. حالا درسته امسال نمِرم مکه. ولی، خا همین کمکی که به محمد مکنیم خودش کار خیره دیگه. حالا ایشالله بعداً، آگه عمری بود،

مرم مکه. خودِ خدا راهشِ برام باز مکنه."

- ایشالله.

برای اینکه ببینم چقدر جزء انگشت‌های یک دست حساب می‌شوم، در یک اقدام اخاذانه، گفتم: "آقا جان، راستی، پونصد تومن مدین؟ لازم دارم."

- باز تو برای داسِت دسته پیدا کردی؟

- یعنی چی؟

- خوب بهش فکر کن، مفهومی. حالا مخوای چی کار؟

راستش، چون همین‌جوری گفته بودم، به اینکه با آن چه کار کنم فکر نکرده بودم. با این حال گفتم: "مخوام کتابای کنکور بخرم." آقا جان دخل را باز کرد و از لای دفترِ تقویم دو تا دویست تومانی و یک صد تومانی نو درآورد. البته، در آخرین لحظه تحویل پول، صد تومانی را برگرداند و دو تا پنجاه تومانی قراضه به جایش داد. از آقا جان تشکر کردم. به آن پول احتیاج چندانی نداشتم. اما، پولی بود که مفت رسیده بود و با آن می‌توانستم، علاوه بر خرید کتاب‌های کنکور، یکی دو تا ساندویچ و نوشابه هم بخورم. باور من این بود که برای تقویتِ ذهن اول باید بدن را تقویت کرد.

آقا جان گفت: "پسر جان، فکر نکن من به فکر تو یَم نیستم. هم به فکر تو یَم هم به فکر بقیه. یک روزی که من بمیرم، بعداً مفهمین چی کارای خیری در حق بقیه کرده‌م. حیف که نمخوام صداش در بیارم".

- دست شما درد نکنه.

آقا جان به بیرون مغازه خیره شد. معلوم بود هم دلش می‌خواهد بگوید چه کارهای خیری انجام داده هم نمی‌خواهد بگوید. شاید منتظر بود من از او بپرسم. نمی‌دانم چرا؛ اما من هم سؤال کردم، البته یک سؤال دیگر.

- پس اشکال نداره از فردا برم کارگری؟

- نه. چی اشکال داره؟

- منظورم اینه چون سال بعد کنکور دارما ...

- نه. بازم اشکال نداره. مری یک کم زور مبینی، بعد قدرِ درس خواندنِ بیشتر مدانی. ولی خا تو کاربکن نیستی. مطمئن شدم، علاوه بر خودم، آقا جان هم باور ندارد که من اهل کار کردن باشم. وقتی از مغازه درمی‌آمدم و می‌خواستم بروم ساندویچی، با خودم گفتم هر جور شده باید بروم سر کار تا دست کم ذهنیت آقا جان درباره من تغییر کند.

کمی جلوتر، چشمم افتاد به مردی که یک ترازو روی زمین گذاشته بود. فکرِ کار کردن با ترازو هم بد نبود.

دست کم از همین آقا جان، که هر روز خودش را وزن می کرد، کلی پول درمی آوردم. زن دایی هم گزینه خوبی بود. فقط حیف که ممکن بود در آخرین ماه های بارداری اش فنرها و عقربه های ترازویم را از جا درآورد. حدس زدم آقا جان به خاطر همین ترازو است که هر روز وزنش را به بقیه اعلام می کند. محض کنجکاوی رفتم روی ترازو. به صاحب ترازو گفتم: "پدر من هر روز می آد اینجا خودش وزن مکنه. مشتری ثابت شمایه".

- تو پسرِ علی آقایی؟

- بله.

- هیچ میدانی پدرت پدر من درآورده؟

- برای چی؟ برای شما که بهتره. بیشتر کاسی مکنین که!

صاحب ترازو لبخند تلخی زد و گفت: "ها ... ولی خا دستم خالی بود؛ پدرت چند کلیو برنج به من نسیه داد. گفت به جاش می آد خودش وزن مکنه. اولش خیلی دعاش کردم. هنوزم خیلی دعاش مکنم. ولی، خا رد مشه، مره روی ترازو. برمگرده، مره روی ترازو. از این بشکه آب جلوی مسجد آب مخوره، می ره روی ترازو. مخواود بره مسجد، مره روی ترازو. از مسجد برمگرده، مره روی ترازو. هی مخواود ببینه وزنش چقدر کم و زیاد مشه ... خا این چی وضعیته خا؟"

به صاحب ترازو، به جای دو تومان، پنج تومان دادم تا کمی از اعتراضش کم شود. پولم را که گرفت گفت: "پول خورد ندارم. حالا چی کار کنیم؟" احتمالاً باید می گفتم: "بقیه‌ش مال خودت". البته این جمله را گفتم؛ ولی قبلش نمی دانم چرا کِرمَم گرفت و گفتم: "مِشه به جای پولِ خوردش، وقتی از ساندویچی می‌آم، پیام دوباره خودم وزن کنم ببینم چقدر بیشتر شده؟" قبل از اینکه به من فحش بدهد، لبخند زدم که بفهمد شوخی کرده‌ام. او هم لبخند زد؛ اما فکر می‌کنم، قبل از لبخند، فحشش را داده بود.

توی ساندویچی یک ساندویچ دونون سفارش دادم و در فاصله عذاب‌آور آماده شدن ساندویچ با خودم گفتم از این به بعد هم خوب درس می‌خوانم، هم کار می‌کنم، هم کارهای خوب می‌کنم تا خدا خودش به من لطف کند و کاری کند تا به قول آقا جان بتوانم به کسی یا کسانی که می‌خواهم برسم. خوب که فکر کردم، دیدم آقای دکتر هم همین طوری بوده است؛ یعنی هم خوب درس خوانده و توانسته دکتر شود، هم موقع درس خواندن کار می‌کرده، هم طبق شنیده‌هایم آدم خیری بوده است. با این همه، نمی‌دانم چرا آخر سر خدا ملیحه بد اخلاق را سر راهش قرار داده و برادر همسرش هم من از آب درآمده‌ام! به قول صاحب ترازو "خا این چی وضعیته خا"؟

\*\*\*

چون ملیحه وسایلش را آورده بود خانه ما و یکی از اتاق‌ها را اشغال کرده بود، من توی هال می‌خوابیدم. البته،

هال خنک تر بود. اما این باعث نمی شد که سرش منت نگذارم.

صبح داشتم بین خواب و بیداری توی رختخواب غلت می زدم و صداهای داستانِ خوابم هی قاتی می شد که با جمله آقا جان خوابم کلاً پرید.

- این بچه دیروز آمده بود دکان. مگفت مخوام برم کار کردن. ولی مدانستم شار ت مزنه.

مامان گفت: "خا سال دیگه کنکور داره. برای چی بره کار"؟

- اون گفت مرم سر کار، تویم باور کردی؟ هنوز نشناختی ش؟

حق با مامان بود که من سال بعد کنکور دارم و نباید کار کنم. اما، در اصل، بیشتر حق با آقا جان بود که می دانست من اهل کار کردن نیستم.

از توی رختخواب بلند شدم و درحالی که می رفتم دست و صورتم را بشویم گفتم: "اگه دیدین امروز خوابیدم، برای

اینه قرار شده از فردا بریم". مامان گفت: "تو همون وقتی بلند میشی لحافِت جمع کن؛ نمخواد بری کار".

برای اینکه نشان دهم اهل کار کردن هستم، برگشتم تا رختخوابم را با سرعت جمع کنم.

- اون جووری نمخواد. رختخوابا ر لنده کردی!

دوباره رختخوابم را با دقت جمع کردم. اما، وقتی می‌خواستم آن را توی کمد بگذارم، تنظیمش به هم خورد. آقا جان پوزخندی به معنی "من که گفتم این کاری بلد نیست!" زد. دیگر باید هر جور بود می‌رفتم سر کار. فقط باید دقت می‌کردم کار مورد نظر کار توی هتل و جمع کردن رختخواب‌ها نباشد.

\*\*\*

صبح اول وقت غلام‌علی آمده بود به دیدن بی‌بی. لباس مرتبی هم پوشیده بود. با اینکه او و بی‌بی پسرخاله و دخترخاله<sup>۳۸</sup> حق نبودند، همدیگر را "پسرخاله" و "دخترخاله" خطاب می‌کردند.

- هی ... دخترخاله جان، مبینی روزگاره؟ آخر عمری باز تنها شده‌یم. هیشکی خبر ما رِ نمگیره.

بی‌بی هم، که برای خودش یک هم‌گلایه‌چی پیدا کرده بود، شروع کرد به زدن زیرآبِ آشنایایی که در آن لحظه غایب بودند و فقط چون من و مامان توی خانه بودیم گفت: "خلاصه، فقط همین محسن و عروسم به فکر من ان". و تا مامان رفت آشپزخانه با صدایی آهسته‌تر جمله‌اش را کامل کرد.

- بیشتر همی محسن.

و وقتی هم من رفتم توی اتاقم، جمله‌اش را کامل‌تر کرد.

- اونم نه همیشه.

غلام‌علی، که انگار دردِ تنهایی بدجور اذیتش کرده بود، گفت: "ناشکر نباش دخترخاله جان. حالا باز تو خوبه اینا کنارتان".

حق با غلام‌علی بود. بچه‌هایش گه‌گذاری به او سر می‌زدند. او هم گاهی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت. در آینده نزدیک هم دختر کوچکش، که معلم بود، باید می‌رفت آشخانه تا کنار همسرش زندگی کند و غلام‌علی حس می‌کرد تنهاتر خواهد شد. فاصله‌ی آشخانه تا بجنورد کمتر از یک ساعت بود. اما همین فاصله‌ی جغرافیایی موجب دلتنگی بیشتر غلام‌علی شده بود.

بقیه حرف‌های بی‌بی و غلام‌علی به خاطرات جوانی و نوجوانی و کودکی و دوران ژوراسیک برمی‌گشت. برای فرار از درس خواندن، شنیدن خاطرات تکراری آن‌ها برایم جالب شده بود؛ ماجرای قحطی بزرگ و روزهای جنگ جهانی، ناامنی‌ها و حمله‌ی یاعی‌ها به طبر، کشیک دادن شبانه بزرگ‌ترها و فریادهای "حیدر باش ... بیدار باش" نگهبان‌های برج، دیدن اولین اتول، اینکه کجاها احتمالاً هنوز گنج دارد و اینکه ورثه‌ی خدایبامرز مهرنسا احتمالاً خیلی از گنج‌ها را برای خودشان برداشته‌اند، و گرنه با پول فروش گردو که نمی‌شود ماشین باری خرید، و ...

کم‌کم خاطرات و زیرآب‌زنی‌هایشان به جاهایی رسید که دیگر خاطره تعریف نمی‌کردند و با گفتن یکی دو کلمه یا نام بردن از یکی دو نفر غش‌غش می‌خندیدند و فقط خودشان می‌دانستند جریان چیست. وقتش بود که زنگ

بزنم به مراد کمیته‌ای.

غلام علی می‌خواست برود که بی بی گفت: "حالا مماندی د!"! غلام علی گفت: "نه، باید برم". این "حالا مماندی د!" و "نه، باید برم". را جوری گفتند که هم یاد صحنه آخر فیلم بربادرفته افتادم هم مزه آن صحنه کلاً بر باد رفت. با خودم فکر کردم این هم کلک خوبی است و اگر روزی روزگاری به دریا یا نرگس نرسیدم، آخرِ عمری و وقتی شوهرشان مُرد، می‌توانم بروم خانه‌شان و آن‌ها را دخترخاله خطاب کنم و میوه هم بخورم و اگر به من گفتند: "حالا مماندی". در جواب بگویم: "باشه. ناهارتان چیه؟" البته فقط در یک صورت نمی‌مانم؛ اینکه آن‌ها در جواب من درباره‌ی غذایشان، به قول بی بی، بگویند: "خورشتِ کرخس".

\*\*\*

در که زدم، مادر سعید گفت: "کیه"؟

- منم.

- الان می‌آم. برم چادرم سرم کنم.

درحالی که منتظر باز شدن در بودم، نگاهی حسرت‌بار به خانه‌ی دانشجوها انداختم. با خودم گفتم نکند برای همیشه رفته باشند! دریا که برای همیشه رفت. هنوز توی فکر بودم که اعظم خانم در را باز کرد.

- سلام.

- سلام. محسن، تویی؟ خا سمتِ بگو. من از کجا بدانم "منم" کیه؟

- ببخشید ... مِگم سعید هسته؟

- نه. رفته کار.

- کی برمگرده؟

- غروب.

- قرار بود به منم بگه با هم بریم.

می خواستم بروم که فکری به ذهنم رسید. گفتم: "راستی، از این همساده هاتان چی خبر؟ کی برمگردن"؟ اعظم خانم، با اخم، جوری پرسید: "برای چی"؟ که بیشتر معنای "به تو چی"؟ می داد. چون می خواستم بدانم کی برمی گردند، الکی گفتم: "هیچی. یکی از آشناها خانه شما رِ مخواست اجاره کنه. بهش گفتم فعلاً که مستأجر دارن. مخواست بدانه تا کی هستن. گفتم نمدانم. مخواستم بدانم کی برمگردن و تا کی هستن تا اگه پرسید، بهش خبر بدم".

- وضعیت خوبه؟

- ها ... خودش تنهایه. بچه‌هاش خارج‌ان.

البته، برای اینکه دروغگو نباشم، فوراً توی دلم گفتم: "خارج از بجنورد".

- فعلاً که اینا از بلند شدن چیزی نگفته‌ان. اما فکر کنم نزدیک مهر برمگردن.

توی دلم بابت دروغی که گفته بودم عذاب وجدان داشتم. اما از اینکه دانشجوها فعلاً مستقرند و مهرماه دوباره آن‌ها را خواهم دید خیالم راحت شد.

- ولی اگه آشناتان کرایه خوب مده، بگو تا به اینا بگم زودتر بلند شن.

فکر کردم عجب غلطی کردم که چنین دروغی گفتم و فوراً جواب دادم: "نمدانم. حالا شاید یک حرفی زده".

- کی بود؟ کو از مامانت خبرش دربیارم.

حالا اعظم خانم ول کن ماجرا نبود. گفتم: "مادرم احتمالاً خبر نداره. به دایم گفته بود. دایم مَم به من گفت".

- خا وقتی که تو و دایم ت مدانین یعنی که حتماً مادرتم مدانه. کو ببینم کیه که بچه‌هاش خارج‌ان. کبرا که به من نگفته بود همچین آشنایی دارین.

- خیلی چیزها هست که من و دایم مدانیم، ولی مادرم نمدانه.

- حالا بهش مگم؛ شاید بدانم. اگه یم نمدانست، از برادرش پرسه، خبرش برای من دربیاره.

- نه، نمخواد. خودم از دایی م میپرسم.

- نه، من خودمم میپرسم بهتره. بذار بدانم چقدر مخواد کرایه بده. شرایطش چیه.

- حالا مگم ...

اعظم خانم، که بوی کرایه بیشتر به مشامش رسیده بود، نگذاشت حرفم را بزنم و فوراً گفت: "تو یم بدتر از سعید چی پيله‌ای! همین که همین گفتمی لطف کردی. دیگه به بقیه‌ش کار نگیر".

کاملاً معلوم بود چه کسی عین سعید پيله است و در واقع سعید به چه کسی رفته است. احتمالاً، به خاطر شرایطشان، به پول بیشتری نیاز داشتند و به همین علت حرفم را جدی گرفته بود تا شاید، به قول خودش، یک نانی از آن درشود. با لحنی خواهش‌آمیز به اعظم خانم گفتم: "حالا شما چند روز صبر کنین. طرف یک‌وقت فکر نکنه خبریه. شاید بدانه شما نیاز دارین، کمترم کرایه بده".

- خا این حرفت حقه ... باشه.

نفس راحتی کشیدم و امیدوار شدم که پیگیری اعظم خانم مشمول مرور زمان شود. قبل از خداحافظی پرسیدم: "راستی، همین دانشجوها باشن، بهتر نیست؟"

- خا نگا الان اینا رفته‌ان خانه‌هاشان. مهر برمگردن. کرایه تابستانی ر همون موقع می‌آرن. نمگن ما الان لازم داریم

و دستمان تنگه! تازه، بین خودمان باشه، این سعید به جای اینکه درس بخوانه همه‌ش کارش شده بود که برای اونا نوار پر کنه. بچه خوب و زحمت کشیه. ولی خا اگه درسش بخوانه، من راضی ترم. بازم تو باهش حرف بزن. باز تو رفیقشی. عاقل تری. درس خوان تری. بهش یک چیزی بگو.

- چشم.

گفتم "چشم". اما توی دلم گفتم تنها چیزی که به سعید خواهم گفت این است که به او بگویم "دهنت سرویس!" و اینکه چرا به من نگفته برای دانشجوها نوار پر می کند. ته دلم ناراحت بودم که باز هم از هیچی برای خودم دردرس درست کرده‌ام. نکند اعظم خانم موضوع مستأجر جدید را جدی گرفته باشد!

\*\*\*

غروب، وقتی سعید از سر کار برگشت، آمد دنبالم. خسته و کوفته به نظر می رسید. اما در دید من مثل یک قهرمان بود. برایش شربت خاک شیر بردم و گفتم: "کار کردن سخته"؟

- ها.

- اونجا چه کار مکنی؟

- آجر مندازم بالا.

- شاید منم پیام.

- باشه. بذار با اوستا حرف بزنم.

- به جای آجرپرت کنی، نمشه کارِ دیگه‌ای بکنم؟

- نقاشی یاد داری<sup>۲۹</sup>؟

- خودم که فقط با ۱۴ بلدم مرغابی بکشم؛ ولی یکی از آشناهامان هسته که نقاشی ش بیسته.

- کی؟

- خاله رقیه‌م!

- محسن، دارم جدی حرف مزنما. منظورم نقاشی ساختمانه؛ با چرتکه روی دیوار.

- ها ... با چرتکه روی دیوارم بلدم یک ۱۴ بکشم که مرغابی بشه.

- عجب آدمی نیستی!

- گفتم شوخی کنم خستگی ت دربره.

- چقدرم که خستگی م دررفت. تویم مثل من هیچ کاری یاد نداری؟

- نه بابا ... کسی به ما کاری یاد نداده. طرح کادم که فایده نداشت. کاش یک شغلی بود که آدم چرت‌وپرت مگفت

و پول درمی آورد.

- ها ... اون وقت همه به تو مگفتن اوستا.

هر دو خندیدیم. سعید می خواست برود که گفت: "کار واجبت همین بود"؟

- برای چی؟

- هیچی. مادرم گفت با من کار واجب داری.

- ها ... برای همین کار بود دیگه.

- خا کار نداری؟

- نه.

- خا خدافظ.

سعید، که حسایی خسته بود، می خواست برود که یک دفعه یاد ماجرای نوار افتادم و داد زدم: "صبر کن ... صبر

کن ... از یاد کرده بودم باهت چی کار دارم. الان یادم آمد". سعید انگار خسته تر از آن بود که به طرفم برگردد.

لیوانِ خالیِ خاک شیر را روی زمین، جلوی در، گذاشتم و رفتم طرفش.

- تو برای دانشجوها نوار پُر مکردی؟

- چی؟ کی به تو گفت؟

- باز تو برای داسِتِ دسته پیدا کردی؟

- یعنی چی؟

- خودمم نمدانم ... حالا بگو بینم جریان چی بوده.

سعید، که حس کرد راه فراری ندارد، گفت: "یک بار داشتم نوارِ ماویِ ماویِ گوشِ مکردم و درسِ مخواندم، یکی شان در زد و به مامانم گفت اگه مشه همون نوارِ بهشان امانت بدیم. همین". من که مثل مراد می دانستم

دارد به من دروغ می گوید گفتم: "همین"؟

- همین.

- ها ... پس هر کی دروغ بگه یم همین.

- آها ... یادم آمد ... بعدشم یکی دو نوار دیگه یم برایشان بردم.

- همین؟

- چند تا نوارم از اونا گرفتم.

- همین؟

- ضبطشانم که خراب شده بود یکی دو روز ضبط ما بردن.

- شما که ضبط خودتانم خراب بود که!

- خا از آقای اشرفی قرض گرفتم.

- همین؟

- همین.

- باز بگم هر کی دروغ بگه؟

- ها ... راستی یک بار فهمیدم تولد یکی شانه، با آرگِ اِسِ آیکِ داداشم آهنگ "تولدت مبارک" میزدم، صدایش بلند کردم اونایم بشنون.

- همین؟

- یک بارم از مجله‌های اسکالای دخترخاله‌م چند تا برایشان بردم.

- همین؟

- همین.

- عجب آدمی نیستی ... سیم کش، خدایی ش توی این زمینه همه باید به تو بگن اوستا!

\*\*\*

ساعت پنج صبح بیدار شدم. آقا جان و مامان هنوز خوابیده بودند. حس کردم تنها کسی که به من "احسنت" می گوید پدر دریاست و به قوم و خویش هایش می گوید: "ولی یک دامادِ زحمت کشی داریم که چی!" و پدرِ نرگس هم به ترکی می خواهد بگوید: "اون که دامادِ ماست که!" اما، چون در این حد ترکی بلد نبودم و پدرِ نرگس را ندیده بودم، به همان پدرِ دریا قناعت کردم.

به سفارش سعید، لباس های کهنه ام را توی ساکِ ورزشی گذاشتم. بنا به قرارِ همیشگی مان، برای اینکه زنگ نزنند، زیر پنجره صدای بلبل درآورد.

- بریم؟

- بریم.

تا محل کار راه زیادی بود؛ یک مدرسه در حالِ ساخت. پیمان کار از آشناهای دورِ آن ها بود. کلاً، چون همه قوم و خویش های اعظم خانم مثل خودش بودند و در فامیل آن ها جد اندر جد زاد و ولد زیاد بود، با نصف بجنورد آشنا بودند. من می توانستم بروم پیشِ دایی اکبر کار کنم. چون او پدرزنش را خام کرده بود تا برای آن ها خانه دوطبقه بسازد و خودش در یکی از طبقه ها ساکن شود. حیف وقتی به دایی اکبر گفتم می خواهم پیش او کار کنم، نه تنها

استقبال نکرد، بلکه گفت من اهل کار نیستم و او حقوق مفت به کسی نمی دهد.

من و سعید توی راه درباره آرزوهایمان و اینکه با پولِ حلالِ کارگری قرار است چه کارهایی بکنیم حرف زدیم. سعید گفت: "یک کم از پولام مدم به مامانم. یک کمش نگه مدارم برای معلم خصوصی. با یک کمش برای داداش کوچیکم یک کادو مخوام بخرم. یک کمشم مخوام واگمن بخرم. باقی شم نوارپوار بخرم و بدم روشن چند تا آهنگ از روی دیسک بکشن".

- کل اجرای اون مدرسه رم بالا بندازی نمتانی همه اینار بخری.

- به غلامی یم گفته م بیاد کار کنه. نیامد. مگفت مخواد پولاش جمع کنه بده به یکی از قوم و خویشاشان که تو خارجه، براش از اون دوربینایی که آدما ر لخت نشان مده بخره. اونم چی دیوانه‌ایه!

- حالا چی شد که نیامد کار؟

- هیچی. فهمیده بود همچین دوربینی اصلاً نیسته.

تا محل کار می توانستیم با تا کسی هم برویم؛ اما، به این نتیجه رسیدیم که اگر از همین حالا به پول جمع کردن عادت کنیم، بعدها، پس انداز بیشتری خواهیم داشت. همان طور که می رفتیم، با دیدن چند تا از هم سن و سال هایمان، که ساک برداشته بودند و آن طور که خودشان با صدای بلند می گفتند انگار می خواستند

بروند بش قارداش، دچار حس عجیبی شدیم؛ هم حسادت هم غرور. البته چون من و سعید واقعاً به دستمزد نیاز مبرم نداشتیم، بخش غرورش بیشتر بود. اما، به هر حال، بخش حسادتش هم کمتر یا مساوی نبود. برای اینکه بیشتر خودمان را راضی کنیم، سعی کردیم خودمان را گول بزنیم. به سعید گفتم: "بدم از آدمای مفت خور می‌آد. من که از امروز به بعد دیگه نمخوام از خانواده پول بگیرم. اینا الان از مامان باباهاشان پول گرفته‌ان دارن مرن عشق و حال. تازه، شاید با پولِ اونا بعد از بش قارداش با تا کسی برن ساندویچی ساندویچ ماندویچم بخورن. کوفتشان بشه. ولی خدایی خیلی خوبه که ما توی این سن روی پای خودمان وایمستیم".

- ها ... خدایی ش ... من، تازه، مزدِ دیروزم دادم به مامانم. خیلی خوشحال شد.

- دمت گرم! منم شاید با مزد امروزم برای مامانم یک جوراب بخرم. بهش پول بدم، به چشم نمی‌آد. اما کادو بخرم، بیشتر خوشش می‌آد. اگه زیاد کار کردم، برای بچه‌ملیحه‌مانم یک کادو مخرم.

- دمت گرم!

- شاید برای دامادمانم یک آدکلن بخرم.

- دیوانه، اون دکتره. اون باید برای تو بخره.

- مدانم. ولی خا، بدون اینکه بفهمه، ان قدر از آدکلنش یواشکی زده‌م که تمام شده. گفتم به جاش یکی بخرم.

- ها ... اَدکلن تازه که بخری مفهمه. بیار با هم نصفش خالی کنیم تا نفهمه. ایشالله، دستمان به جیبمان برسه، کادوهای بهترم مخریم. اصلاً چی معلوم ... یک وقت دیدی ان قدر پول جمع کردیم که زودترم تانستیم عروسی کنیم. من شاید یک ماشین رنو بخرم، همه جای دنیا ر بگردم، بعد عروسی کنم.

(nbookcity.com)

- با پول همین آجرا مخوای رنو بخری و دنیا برگردی؟

سعید چیزی نگفت. البته در ظاهر چیزی نگفت. برای اینکه ناراحت نشود، گفتم: "ولی خا مشه‌ها ... آدم آگه بخواد، همه چیز مشه ... خدایی، من فکر نمکردم فیزیک تجدید بشم. ولی خا دیدی که شد!" سعید خندید.

برای اینکه تا محل کار وقت بگذرد، هر دو، مثل دو تا دوست صمیمی کم عقل خوش خیال، کمی درباره آینده حرف زدیم و پول‌های نگرفته را پیش‌خور کردیم. بعد هم از ازدواج احتمالی مان و ایده‌آل‌هایمان در انتخاب همسر گفتیم.

سعید گفت: "من برای ازدواج از زن چُمه<sup>۱</sup> خوشم می‌آد".

- چرا؟

- برای اینکه چُمه‌ها مهربان‌ترن. دستپختشانم بهتره.

ولی لَکِه‌ها<sup>۲</sup> تنبل‌انا!

- بهتر. خوبی‌ش اینه دیگه هی صبح زود بیدارم نمکنه که پا شو برو سر کار. چون خودش تازه ساعت ده یازده بیدار مشه.

- خنگ جان، آگه تنبل باشه، هیش کار نمکنه. تازه، همه کاراش توی خانه خودت باید انجام بدی.

- اشکال نداره. مهربان باشه، خودم کاراش انجام مدم. تو ملاکت برای انتخاب همسر چیه؟

- من از زن عینکی خوشم می‌آد.

- چارچشم؟

- ها ... فقط در حدی که یک کم شبیه ژاپنیا باشه. البته به شرطی که درس‌نخوان باشه، نه از اون چارچشمای خرخوان. از اونایی که وقتی چارده پونزده می‌گیری فکر کنه تو مَخی؛ نه اینکه مثل بعضیا حتی اگه هیفده هیجده یم بگیریم، بازم فکر مکنن تو پُخی.

- اگه شبیه ژاپنیا باشه، بچت شبیه شوئیچی مشه.

- بهتر از اینه که بچم شبیه گالنی بشه.

خوشبختانه دیگر به محل کار رسیده بودیم و بحث فنی و کارشناسی ما دربارهٔ ملاک‌های ازدواج خاتمه پیدا کرد. سعید من را به اوستا نشان داد و گفت: "اینم همون دوستم که گفتم". نمی‌دانستم چه تعریفی از من پیش اوستایش کرده است. شاید مثلاً گفته این همان دوستم است که قبلاً گفتم می‌توانی مثل خراز او کار بکشی و بعد پولش را ندهی و صدایش در نمی‌آید یا مثلاً این همان دوستم است که شبیه کفچه‌مار است یا مثلاً این همان دوستم است که فکر می‌کند من خیلی خنگم، ولی، تازه فهمیده از او زرنگ‌ترم یا مثلاً این همان دوستم است که

فکر می کند من خبر ندارم عاشق خواهر یکی از دوست هایمان شده است.

اوستا نگاهی به بازوهای من انداخت و انگار که بدنم را با همان دوربینِ مورد نظر غلامی بررسی کرده باشد گفت: "این مگفتی خرزوره؟ اینکه از هیکلش معلومه نونِ مفت خورده و فقط قَد کلون<sup>۴۲</sup> کرده؛ ولی قوت نداره!" و لبخندی زد که یعنی شوخی کرده و حرفش را جدی نگیرم. بعد هم اشاره کرد که برویم کارمان را شروع کنیم. لباس هایمان را عوض کردیم. به سفارش اوستا قرار شد اول با بیل ملات را هم بزنم. خودِ اوستا چند تا زیر اوستا داشت که هر یک از آنها جداگانه برای من حکم اوستا را داشتند. در کل، برآیند نیروهای دستوره های همه اوستاها و زیر اوستاها روی کمر من همدیگر را قطع می کردند. حتی سعید هم، که فقط چند روز زودتر از من رفته بود آنجا، خودش را قلدر می گرفت و برایم اوستابازی درمی آورد. با خودم فکر کردم هر جور هست فردا مَخ نداشته غلامی را بزنم و بیاورمش سرِ کار تا دست کم من اوستای او شوم.

کارگری که قبل از من داشت ملات را هم می زد، با آمدن من، بیلش را کنار گذاشت تا با شیلنگِ آب ملات را خیس کند. بیل زدن و هم زدن به نظرم ساده می آمد. اما، چند تا بیل که زدم دست هایم تاول زد.

- اون جووری نه. قشنگ هم بزن که خوب خیس بخورن، خشک نشن.

خا دستام پُفال<sup>۴۳</sup> زد ... مخواین شما که واردین بیل بزنین، من شلنگِ نگه دارم.

اوستای اصلی، که از دور به ما نگاه می‌کرد، یک آجرِ سفال را روی زمین گذاشت، شیلنگ را از توی یکی از سوراخ‌های آن رد کرد، و به کارگر شیلنگ‌به‌دست گفت: "خودت هم بزن. این نم‌تانه". و رو به من گفت: "تو یم برو توی سطلِ بالا بر ملات بریز".

با بیل، رفتم طرف اوستای پیرمردی که بی‌شبهت به میتی کمون نبود و مسئول ریختنِ ملات توی مخزنِ بالا بر بود. میتی کمون نگاهی تحقیرآمیز به کار کردنِ من انداخت. برای اینکه از زیر فشارِ نگاهِ او خلاص شوم، به شوخی گفتم: "اوستا، آی چی حال مده توی عروسیا با همین بیل ته‌دیگ از دیگ جدا کنیم! خدایی من حاضرم همه‌ش با بیل بخورم". میتی کمون، بدون اینکه بخندد، گفت: "چی مِس مکنی! زود باش دیگه".

- خا دستام پُفال زده.

- پُفله مُفله رول دی. زود این پر کن.

حس کردم الان است که نشان حاکم بزرگ را نشان دهد و به همه اعلام کند: "اینی که مینین داره مِس مِس مکنه تا پول مفت بگیره. توی امتحانم تقلب کرده که هیچی، برای دخترای مردمم فرنی میره".

- حواست کجایه؟ چرا با خودت مخندی؟ گفتم کار کن!

خوشبختانه، اوستای اصلی به دادم رسید و گفت: "هو ... کم زور ... بیا اینجا ... با فرغون آجر ببر".

از میتی کمون جدا شدم و برای اینکه کم نیاورم یک فرغون را از آجر پر کردم تا نشان دهم اهل از زیر کار در رفتن نیستم. وقتی خواستم فرغون را بلند کنم، از جایش تکان نخورد که نخورد. اوستای دیگری داد زد: "چی شد؟ بیار د!"

نمدانم. فکر کنم چرخش پنچله! ناسوس<sup>۴۴</sup> ندارین؟

- اون پنچل نیست. خودت پنچلی.

با همه توانم زور زدم. به قول اوستای جدید، کم مانده بود خودم هم پنچل شوم. فرغون بالاخره حرکت کرد. هنوز چرخ فرغون یک دور تمام نچرخیده بود که همه آجرها چپ شدند.

چه کار مکنی؟ همه اجرای سالم نیمه و چارک شدن که! نمخواد بابا... برو بیل بردار خاک را سرند<sup>۴۵</sup> کن.

با اینکه دست‌هایم تاول زده بود، غرورم اجازه نمی‌داد بگویم "نه". اما، به دست‌هایم که نگاه کردم، یک سیلی زدم زیر گوش غرورم و با وقت‌کشی رفتم طرف الک. مثل فوتبالیست‌هایی که توی بازی می‌خواهند وقت را تلف کنند، با گام‌هایی آهسته، به طرف الک رفتم. آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم، مثل فیلم شویی که دایی اکبر آورده بود، جوری راه بروم که درحالی که دارم عقب‌عقب می‌روم همه فکر کنند دارم جلو جلو می‌روم به طرف الک. بعد هم کلاهم را روی پیشانی‌ام می‌آوردم و درحالی که همه کارگرها با حیرت به من نگاه می‌کردند، با انعطاف بدنی بالا،

بدن خودم را با زاویه به طرف الک خم می کردم و دوباره برمی گشتم. اما مطمئن بودم آخرش با پس گردنی اوستا عین مگس به الک می چسبیدم.

به ساعت نگاه کردم تا ببینم تا پایان این روز کاری طاقت فرسا چقدر مانده است. فقط نیم ساعت از شروع کار گذشته بود. در فاصله رسیدن من به الک، بقیه کارگراها یکی دو فرغون پر کردند و بردند. در حال الک کردن همراه با وقت کشی، با غرور به تاول های کف دستم نگاه کردم. حس کردم پدر دریا هم با غرور به دست من نگاه خواهد کرد و به قوم و خویش هایش خواهد گفت: "آدم نیست. ولی زحمت کشه". با خودم گفتم جورابی که با اولین مزد حلال کارگری ام برای مامان، که عمری برایم زحمت کشیده، بخرم ارزش بسیار زیادی خواهد داشت. گران نیست؛ اما، پولش حلال حلال است. با دستمزد روزهای دیگر هم ان شاءالله برای دریا یا نرگس ... شاید هم آن قدر کار کنم که بتوانم یک حلقه طلا بخرم و برای اینکه بدانم حلقه باید نصیب دریا بشود یا نرگس بین آنها، با داوری بی بی، یک مسابقه غلاق چکمه<sup>۴۶</sup> برگزار کنم ...

هنوز فکر و خیال و خواندن بی صدای آواز "یه حلقه طلایی" تمام نشده بود که اوستا داد زد: "تو که کم قوتی برو طبقه بالا پیش بالا بر. فرغون ملات که آمد بالا، خالی ش کن".

- چشم اوستا.

تنها کاری که در آن یک ساعت در آن وارد شده بودم همین "چشم اوستا" گفتن بود. چون حس می‌کردم کار نیکو کردن از خالی کردن است، نه از پُر کردن، با رضایت بیشتری رفتم روی بام نیمه‌ساخته طبقه بالا، کنار بالابر. اولین فرغون که آمد، سعی کردم سرعت پایینم را در کارهای قبلی جبران کنم. خرید هدیه برای مامان انگیزه مضاعفی به من داده بود. با جدیت هر چه تمام‌تر، مثل وقتی که با کفگیر ته‌دیگ قابلی یا ماکارانی را جدا می‌کردم، محتویات فرغون را با بیل تا ته جوری خالی کردم که تشویق این یکی اوستای مهربان را، که اسمش هم حسین بود، به همراه داشت.

- های زنده!

فرغون که خالی شد، آن را دوباره به بالابر بستیم که پایین برود. حدود یک ربع که گذشت، حسین، که ظاهراً از کارم راضی بود، نگاهی به دست‌هایم انداخت و گفت: "دستات چی پُفله زده! روز اولته؟"

- ها.

حسین، که انگار دلش برای من سوخته بود، گفت: "فعلاً، تا دستات بهتر بشه، بیا جای من وایستا. بیلتِ بدی من خودم فرغون خالی مکنم". برای اینکه خودم را صمیمی نشان دهم، با لبخند گفتم: "آی زنده!" حسین گفت: "نگا... این دکمه مفرسته بالا. این دکمه مفرسته پایین".

- اینکه دکمه نداره که!

- خا همین سیمایی که لختان قبلاً دکمه بوده.

- این سیما رِ دوربینِ غلامی به این روز انداخته؟

- چی؟

- هیچی. به خاطر کار بهم زور آمده. دارم چرت و پرت مگم.

- همین جووری به سیما دست نرنی که خشکِ مِشیا! راستی، یادت باشه اگه من برق گرفت، بهم دست نرنی که تو یَمِ خشکِ مِشی.

به شوخی گفتم: "به جای دست زدن، صلوات بفرستم"؟

- بیا بیلتِ بگیر؛ فرغون خالی کن.

- اوستا حسین، ببخش. شوخی کردم.

- اشکال نداره. خودمم شوخی کردم. خانگا ... با این چوب این جوری باید جای این سیما ر فشار بدی. متانی یا نه؟

برای اینکه از بیل زدن خلاص شوم، گفتم: "ها".

- دستکشم دستت کن که برق نگیرد.

- اینا دستکش دروازه‌بانی نیسته؟

- چرا.

دستکش‌های مثلاً ایمنی را دستم کردم. البته فقط دو تا از انگشت‌ها را پوشش می‌داد. اثری از بقیه انگشت‌ها نبود.

- اینار دستِ عابدزاده یم بکنی که از بچه‌های مهدکودکم گل مخوره که!

حسین باز هم خندید و گفت: "ماشاءالله خوب کاچه کاچه حرف مزنیا".

این را که توانسته بودم با او کنار بیایم به حساب مهارت‌های اجتماعی‌ام گذاشته بودم و خوشحال بودم. نگاهی به سیم برق انداختم. آب دهانم را قورت دادم و درحالی که کمی ترسیده بودم گفتم: "ولی من از تنها چیز لختی که

مترسم سیم برقه. یک وقت من برق نگیره!" حسین گفت: "برقت گرفت، به قول خودت، صلوات مفرستم".  
با دقت به پایین نگاه کردم. میتی کمون داشت با بیل فرغون را پر می کرد. چون کمی نگران بودم که مبادا برق من را بگیرد، سعی کردم اول بینم دستگاه چطور کار می کند. چوب را به سیم نزدیک کردم. فقط می خواستم حالت مانور داشته باشد.

- پِخ!

از ترس خشکم زد. اگر من را برق گرفته بود، آن قدر نمی ترسیدم. حسین، که دیده بود از سیم ها می ترسم، برای اینکه ترسم بریزد، مثلاً شوخی کرده بود. اما همین کار باعث شد چوب به سیم بخورد. مخزن بالابر هنوز نصف هم نشده بود که به بالا حرکت کرد. کارگرهایی که آن پایین بودند، همه با هم، شروع کردند به داد زدن و سوت کشیدن و شعار دادن. یکی دو نفر هم با بیل به مخزن می کوبیدند. میتی کمون، که انگار باید کارش به نحو احسن انجام می شد، یک دفعه به مخزن آویزان شد تا مانع از بالا رفتن شود. حسین، که در کسری از ثانیه به نامهربان تبدیل شده بود، داد زد: "اون دکمه ر بزن ... اون دکمه ر بزن ..." آن قدر هول شده بودم که یادم رفته بود کدام پایین است و کدام بالا.

- پایین همین بود؟

حسین با عصبانیت چیزی گفت که نفهمیدم دارد فحش می‌دهد یا دارد می‌گوید "دستکش". نیمه‌پر لیوان را در نظر گرفتم و فوراً دستکش را درآوردم تا به او بدهم. حسین چوب را گرفت. پیرمرد معلق، مثل کسی که او را دار زده باشند، بین زمین و آسمان و در میانه راه، پاهایش را تکان می‌داد و هم‌زمان از آن پایین به من فحش هم می‌داد. یک لحظه تصور کردم اگر زیاد فحش بدهد، ممکن است مثل داستان "لاک‌پشت و مرغابی"، ناخواسته، بالابر را رها کند و بیفتد.

بالابر تا حدی آمده بود بالا که اگر پیرمرد آن را رها می‌کرد بلایی سرش می‌آمد. حسین، هر جور بود، بالابر را متوقف کرد و آرام آن را پایین فرستاد. صدای اوستای اصلی می‌آمد که از پایین داد می‌زد: "یک کار بهت سپردیما ... نمخواد. بیا پایین، کارت دارم".

تندتند از راه پله شیب‌دار بدون پله پایین رفتم. بقیه کارگراها هم دست از کار کشیدند. ظاهراً وقت خوردن صبحانه بود. وقتی رسیدم پایین، اوستا و بقیه کارگراها دور هم نشسته بودند تا صبحانه بخورند. اوستا یک کاسه ماست چکیده جلویش گذاشته بود. به اوستا گفتم: "کاری داشتین؟" اوستا ماستش را به من هم تعارف کرد و گفت: "بسم الله، خورشت". با تعجب دنبال خورش بودم که فهمیدم اوستا به آن ماست چکیده می‌گوید "خورشت". گفتم: "ممنون. خودم نون و پنیر دارم".

مشغول خوردن صبحانه شدم. اما اوستا تحویل نمی گرفت. نان و پنیر را به بقیه هم تعارف کردم. اما بقیه کارگراها، حتی اوستا حسین، هم تحویل نگرفتند. وقتی دیدم اوستا حسین دارد با یکی از کارگراها درباره استانبولی حرف می زند، برای ایجاد صمیمیت کاذب، گفتم: "اوستا، ولی مادرم یک جور استانبولی میزه خیلی خوشمزه یه. ایشالله یک روز براتان می آرم، بخورین، کیف کنین". اوستا حسین باز هم تحویل نگرفت. بعد از چند لحظه فهمیدم منظورش از استانبولی یکی از وسایل بنایی بوده است. اوستاها به کنار، نمی دانم چرا سعید هم داشت قیافه می گرفت.

صبحانه که تمام شد، اوستای اصلی با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: "صبحانه تِ خوردی؟"

- بله.

- خا اخراج!

هنوز حتی به اندازه خرید کش جوراب هم کار نکرده بودم. برای اینکه اوستا تحت تأثیر قرار بگیرد، با لحنی ملتسمانه گفتم: "اوستا، ناسلامتی ما قرار بود با هم نون و خورشت بخوریم". اوستا با دستش اشاره ای کرد که یعنی بروم و مزه نان و ماستش را از بین نبرم. حس کردم پدر دریا جلوی قوم و خویش هایش می گوید: "یک خواستگار پررو داریم، همه ش می خواد ادای زحمت کشا رو دربیاره. ولی هیچ کاری از دستش برنمی آد. تو همون

امتحانم، چون تَقَلَب بِلْد نَبُود، تَجْدید شُد". سَعید آمد پادرمیانی کند. دَسْتش را رُوی شَانِه‌های مَن گذاشت و به اوستا گفَت: "حالا نمشِه که ... انگار که با دَسْت زدن به مَن، به جای بَرَق گِرَفْتگی، اِخْرَاج شدن به او اِنْتِقَال پیدا کند، اوستا بِلَا فَاصله گفَت: "خودتم اِخْرَاج!"

اوستا سَعید را هم اَن قَدْر سَرِیع اِخْرَاج کَرْد که حَتی فِرْصَت نَشُد به او هم خُورِش تَعارِف کَند. هَر چِه التِماس کَرْدَم حِدَاقِل سَعید بَمَانَد، فَایْدِه نَدَاشْت. اوستا گفَت: "اینم دِیروز چَند بار فِرغون مَلات چَپ کَرْد. ضَرر شَمَا بَیشتَر از نَفْعَتانِه". آب دِهانم را قُورْت دَادَم و گفْتَم: "مَزْدِ اِین یَک سَاعَتی کِه کَار کَرْدِیم چِی؟" اوستا گفَت: "جَرِیمَه خرابکاریاتِ بَگیرم، بَدَهکَارَم مِشی". اوستا عِصْبانی تَر از اِین حَرْف‌ها بُود و هَم‌زَمَان هَم بَه مَن، هَم بَه خُودش، هَم بَه اَن پِیرمَرْد فَحش می دَاد.

اگِه اِین پِیرمَرْد از اُون بَلا می اِفْتاد مَغزِش پاش پاش<sup>۴۷</sup> مَشْد چِی؟ خَا اُونم هَمچِی چَسِیدِه بَه بَلا بَر و اِزِش بَارْفِیکَس مِرِه، مَگی نَامُوسِشِه کِه اگِه وُل کَنه و خالی بَرِه چِی مَشِه! وِلش کَن دِیگِه ... چِه کَار دَارِی خَا؟ خالی رَفْت بَلا کِه رَفْت د.

با شرمندگی و ناراحتی رفتیم طرفِ لباس‌ها. خیلی از اوستا ناراحت بودم.  
- دستکش!

- چی؟

- هیچی. با تو نیستم. با اوستا بودم.

اوستا، که کمی آرام تر شده بود و دید داریم می رویم و فهمید از او دلخوریم، دوباره صدایمان زد. احساسی به من می گفت که از تند رفتنش پشیمان شده و دلش سوخته است.

- بیاین اینجا.

(nbookcity.com)

کمی امیدوارانه رفتیم به طرفش. با خشم فروخورده‌ای گفت: "دیگه نیمنم بیاین این دوروبر!" احساس کردم آن احساسی که به من می‌گفت اوستا پشیمان شده غلط کرده چنین احساسی کرده است. من و سعید ناراحت شدیم. اما اوستا گفت: "اینجا از این چیزا زیاد پیش می‌آد. ولی نه این کارا کارِ شماییه نه شما مال این کارایین. شماها باید درس بخوانین تا عاقبتتان مثل ما نشه. بذار جای شما یک بنده خدایی بیاد که واقعاً نیاز داشته باشه. اینایی که دارن اینجا کار مکنن آرزوشان این بوده که جای شما برن مدرسه. ولی خا نشده. شما یم برین همون درساتان بخوانین. بلکم بعداً به یک جا مایی داخل برین"<sup>۴۸</sup>.

من و سعید آن قدر ناراحت بودیم که با هم حرف نمی‌زدیم. ساکمان را روی دوشمان انداخته بودیم و به کادوهای نخریده فکر می‌کردیم. خودم را متقاعد کردم که اتفاقاً مامان جوراب زیاد دارد و هنوز خیلی‌هایشان را نپوشیده است. از کارگرها که خداحافظی کردیم، مثل لشکر شکست خورده و بی‌نصیب آخر کارتون استخوان پلنگ صورتی، با بی‌حالی، به طرف خروجی رفتیم. سعید با ناراحتی گفت: "معلم خصوصی پرید".

- اشکال نداره. خودم بهت درس مدم.

- تو که از منم کمتر شدی که!

- خا پس با پولت برو معلم خصوصی بگیر. با بقیه شم برو دور دنیا ر بگرد.

وقتی دیدم سعید ناراحت است، چیزی گفتم که در اوج ناراحتی موافقت کرد.

- بریم بش قارداش؟

- بریم. ولی خا با چی بریم؟ با تاکسی تلفنی؟

- نه، با رنوی تو. خیلی پول داری که با تاکسی تلفنی یمِ مخوای بری!

- پس بریم سرِ راه من یک کم از مامانم قرض بگیرم.

- از اونجا یم بریم ساندویچی.

- من دیگه پول ندارم.

- نمخواد. من قبلاً از آقام پول گرفته‌م. امروز مهمان من.

- دونونه دیگه؛ ها؟

ای جان، دهنِت لیوه خورده؟<sup>۴۹</sup> ... فکر کنم تو خودت از زنِ لکتهت بیشتر غذا مخوری.

- خا گشنه‌یما.

- حفته بریم ساندویچی. خودم جلوت همبر بخورم، به تو ماست بدم. بگم: "بسم الله، خورِشت". بعدشم "خا

اخراج!"

هنوز کاملاً از کارگاه خارج نشده بودیم که با صدای سوت برگشتیم. اوستا بود. با اشاره دستش، به طرفش رفتیم. ظاهراً میتی کمون وساطت کرده بود.

براتان فیت<sup>۵</sup> کشیدم که برگردین سر کار. ولی به شرطی که این دفعه قدر کار بدانین. از اینجا یم که رفتین، هم قدر پول بدانین هم قدر درس خواندن.

- چشم اوستا.

\*\*\*

ظهر، خسته و کوفته که به خانه رسیدم، مامان از توی آشپزخانه گفت: "محسن، بیا کارت دارم". از لحنش فهمیدم می خواهد لطفی در حقم بکند. روی گاز برایم جگر کباب کرده بود.

- بیا این بخور، قوت بگیری. خسته یم نباشی.

- ای زنده!

- بعد ناهار باز باید برگردی؟

- ها.

- پس این بخور، قوت بگیری.

داشتم جگر می خوردم که مامان گفت: "راستی، یک چیزی". از لحنش فهمیدم باید برای چیزی که نمی دانستم چیست جواب پس بدهم. هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. البته چیزهای زیادی بود که می شد مامان به خاطر آن ها مرا بازخواست کند.

- بله؟

- کی به تو گفته بوده که خانه اعظم اینا رِ مخواو؟

- ها؟

- مگفت اکبر بهت گفته. از اکبر پرسیدم، چیزی نمدانست. باز چی تو فکرت بوده الکی اعظم امیدوار کرده؟

- ها؟

- ها و کوفت.

به بهانه اینکه دهانم پر است چیزی نگفتم. بعد از قورت دادنِ جگر، به امید اینکه دست کم جواب دادن به مامان مشمول مرور زمان شود، سعی کردم از راهی دیگر روی او اثر بگذارم و با مظلوم‌نمایی راجع به کارم گفتم: "نمدانم چون امروز خیلی کار کرده‌م و حسابی گرسنه‌یم این جیگر ان قدر خوردنش خوش می‌آد یا طبق معمول به خاطر دستپخت ان قدر خوشمزه شده. های زنده!"

- نوش جان! ولی خا بازم کوفت.

فهمیدم از آن روزهایی است که کلکم نمی گیرد. مامان گفت: "باز چی تو فکرت بوده همچین چیزی به اعظم گفته؟ تو که مدانی دستشان الان تنگه. خا برای چی خودشیرینی کرده؟ طفلی آمده بود مگفت از اون آشناتان چی خبر. مثل اینکه منتظر خبر ما بوده. منم از همه جا بی خبر".

- ها؟ ... چیزه ...

چیزی به ذهنم نرسید. با استیصال به اطراف نگاه کردم. کمی جگرِ نپخته را مثل آدامس گاز زدم تا وقت کشی کنم. بی بی هم، که انگار منتظر بود جوابِ مامان را بدهم، لیوانِ خالی بالای سرش را به من نشان داد تا بعد از محکوم شدن، به عنوانِ جریمه، برایش آب ببرم. یک دفعه فکری به ذهنم رسید. گفتم: "راستش، اون روز که غلام علی از اینجا مرفت بهش گفتم: [؟] تو که ان قدر تنهایی، این دوروبرِ منسستی خوب بود [؟]. اونم گفت اگه جایی پیدا شد، بهش خبر بدیم". حتی، برای اینکه حسابی رد گم کنم، الکی گفتم: "خدایی در دسرش از این دانشجوها که کمتره که!"

وقتی دیدم مامان چیزی نمی گوید، کمی جسورتر شدم و گفتم: "راستش، اولش فکر کردم خودمان زیرزمینِ خانه مان بهش اجاره بدیم، بیاد اینجا، تنها نباشه".

- خا همی چی فکریه؟

بی بی، که در یک قدمی می گفت صدایمان را نمی شنود و گوش هایش نمی گیرد، صدایش آمد.

خا همی چی خوب فکریه!

مامان یواش گفت: "بفرما. من الان نصف وقتم شده پرستاری از بی بی ت. وقت نمکنم به خودم برسم. اونم بیاد که هیچی! خانه مشه خانه سالمندان. بعد، به جای خودم و ملیحه، هی باید به این برسم هی باید به اون برسم".

- تازه، باید مراقبشانم باشی. به قول آقا جان پنبه و آتیش نباید یک جا باشن ...

مامان وسط حرفم پرید و گفت: "خف کن دیگه! چی کچه کچه حرف مزنی!"

خوشبختانه موضوع از خانه دانشجوها به کچه حرف زدن من درباره غلام علی منحرف شد.

- محسن، تو وقتی مخوای حرف بزنی هیچ فکر مکنی؟

با خنده گفتم: "ها ... خدایی ش اگه بدانی برای همین حرفای کچه کچه چقدر فکر کردم". مامان هم گفت: "من که

میدانم تو یک روده راست توی شکمت نیست و معلوم نیست چرا این حرفا ر مزنی. البته، ملی یک چیزایی بهم

گفته. ولی دیگه فکر نمکنم ان قدر نفهم باشی".

حس کردم الان پدر دریا به مامان می گوید: "نه، اتفاقاً درست فکر می کنی". خیلی کنجکاو بودم بدانم ملیحه چه

گفته است. خودم را به آن سرزدم و با خنده پرسیدم: "ملی چی گفته؟ حقا که برادرزادهٲ عمه بتوله". به عمد اسم عمه بتول را آوردم تا مامان طرفِ مرا بگیرد. مامان لبخند زد. می خواست چیزی بگوید که حرفش را خورد. بی بی از توی هال گفت: "چی مگین و مخندین؟ ... محسن، نه آب آوردی نه گفٲی غلام علی چی گفت". حالا مامان قانع شده بود و بی بی ول کن ماجرا نبود.

- نمدانم بی بی. باید بهش خبر بدم.

- فردا می آد اینجا. کوازش خبر بگیرم.

مامان، بدون اینکه از بی بی بپرسد از کجا می داند که غلام علی قرار است بیاید، فقط گفت: "بهش راجع به زیرزمینِ خانه مان چیزی نگیا".

- خا.

حالا باید هر جور بود با غلام علی حرف می زدم تا دروغم درنیاید یا دست کم کمتر دروغ گفته باشم یا در اصل راستی گفته باشم که فقط زمانش کمی جابه جا بوده باشد. نهارم را که خوردم، دوباره ساکم را برداشتم. مامان نگاهی به دست هایم انداخت و گفت: "آخ قربان پسرم برم ... دستات چی پفله زده ان! ... بهت افتخار مکنم".

مامان، موقع چرب کردن دست هایم، آن ها را بوسید و گفت: "پول اگه لازم داری، خودم بهت بدم؛ ها؟"

- نه. لازم ندارم. همین جوری دارم مرم سر کار.

از خانه که خارج می‌شدم، با جگری که خورده بودم و بوسه‌امان بر دست‌هایم، نیروی مضاعف گرفته بودم. قبل از اینکه در را ببندم، صدای بی‌بی را شنیدم که می‌گفت: "کو سرِ راهت از غلام‌علی یم خبر بگیر". این دقیقاً همان کاری بود که می‌خواستم بکنم. اما، برای اینکه منت بگذارم و رد گم کنم، گفتم: "جای دیگه کار دارم. ولی اگه وقت کردم، چشم بی‌بی جان".

\*\*\*

غلام‌علی با روی باز در را باز کرد. باورش نمی‌شد که خبرش را گرفته‌ام. می‌خواستم جلوی در حرفم را سریع بگویم؛ اما اصرار داشت که چای آماده است. طفلک، برای فرار از تنهایی، حاضر شده بود با من چای بخورد. وارد خانه که شدم، با آن سن‌وسال برایم بالش آورد تا پشتم بگذارم. بعد هم، مثل بچه‌های کوچک، دوزانو نشست جلوی من و گفت: "خا آقا محسن چی خبرا؟ دخترخاله خوبه ان‌شاءالله؟" حدس می‌زدم اصل جمله‌اش این است که "دخترخاله خوبه ان‌شاءالله؟" و بعد "آقا محسن چی خبرا؟" یا در اصل تر "چی خبرا راجع به دخترخاله؟" تا شروع کردم به حرف زدن درباره خودم، غلام‌علی بلند شد و رفت تا برایم چای بیاورد. از نحوه استکان شستنش فهمیدم چقدر در مصرف آب وسواس دارد. چای که آورد، دیدم رنگش، به قول آقا جان، آب‌زیپو شده است. تازه،

سرد هم بود.

- عمو، اینکه سرده که!

- خا داغ ضرر داره.

مطمئن بودم چون حوصله ندارد این حرف را می‌زند. شاید هم از تنبلی بود. خوب شد غلام علی یک زن لکه نشد؛ و گرنه به شوهرش هیچ غذایی نمی‌داد و می‌گفت ضرر دارد.

- عمو، می‌گم من داشتم فکر مکردم شما که تنهایی میشد بیاین نزدیکِ خانه ما بشینین.

- خا کجا بشینم؟

راستش، خانه همساده‌مان، اعظم خانم اینا هست، فعلاً که مستأجر داره. ولی بعداً خالی مشه. فقط کرایه‌ش خیلی بالایه و صاحب‌خانه‌شم، چون وسواس داره، هر روز فرشاشان و حیاطشان با آب شلنگ مشوره. تازه، بعدش آبِ ول مده توی پل<sup>۵۱</sup> تا درختا آب بخورن.

- نه محسن جان. با این چیزایی که گفتی، اونجا به دردم نمخوره. تازه، اینجا ر چه کار کنم؟

- ها ... راست می‌گی. فقط گفتم شاید بخوای بیای اونجا. از جلوی خودم به صاحب‌خانه‌ش گفتم شاید اونجا ر بخوای. چی حرفی بود بهش زدم هی!

چای زورکی را که خوردم، بلند شدم و گفتم: "عمو جان، فقط ببخش که از جلوی تو حرف زدم. فکر مکردم شاید بخوای بیای. حالا بازم از خود کن؛ بین صلاح چیه".

غلام علی، درحالی که با آن سن و سال می خواست کفش هایم را برایم جفت کند، با لبخند گفت: "من همیشه به دخترخاله میگم هیشکی مثل تو به فکر من نیست". نگذاشتم برای جفت کردن کفشم خم شود و بابت حرفش تشکر کردم و گفتم: "خواهش مکنم". ولی با توضیح بیشتر او متوجه شدم که اشتباه متوجه شده بودم.

ولی خا باید بهش بگم بعد از تو هیشکی مثل نوهت به فکر من نیست.

\*\*\*

چند روزی و دقیقاً تا دو روز مانده به شروع کلاس های جبرانی کار کردم و حدود سه هزار تومان پس انداز کردم. در آن چند روز، تا حدودی با اوستا رفیق شده بودم. فهمیده بودم اسم میتی کمون حجت است و همه او را عمو حجت صدا می زنند. برای همکارانم از بدی های مدرسه حرف می زدم. بعضی از آنها هم حرف هایم را تأیید می کردند. اما، حسین می گفت عاشق درس خواندن است و دلیل مهربانی اش با من هم این بوده که هنوز دانش آموزم. با اوستا حسین آن قدر صمیمی شده بودم که با هم درددل می کردیم. حتی به او گفتم که عاشق دختری به اسم نرگس هستم. اما، برای اینکه فکر نکند دیوانه ام، الکی گفتم از من چند سال کوچک تر است. حسین هم می گفت

گاهی شعر می گوید. در حال کار کردن گاهی همان جا شعر می گفت. اصرار داشت شعرهایی را که می گوید، اما نمی تواند بنویسد، برایش بنویسم. من هم قول دادم بعدها شعرهایش را با قلم درشت روی کاغذ ابروباد بنویسم و برایش ببرم. البته، بعضی از شعرهایی را که سروده بود قبلاً در بعضی ترانه ها شنیده بودم!

- محسن، اینم بنویس: پشت درای بسته، همسر من نشسته، به من مگه بیا زود، خیال من نیاسود.

- اوستا حسین، خیلی قشنگ بود. فقط اینا ر هر جایی نخوان. یک وقت شعراتِ مدزدن، مبرن به اسم خودشان چاپ مکنن.

- خوب شد گفتیا. ای زنده! لازم شد که برای تویم یک شعری بگم ... محسن چقدر ساده‌یه، با نرگس همساده‌یه.

- اوستا دستت درد نکنه. خدایی حافظم نمانست برای من همچین شعری بگه.

از مزایای کار کردن این بود که دیگر دلم نمی آمد پول‌هایم را خرج کنم. از معایب کار کردن هم این بود که دیگر دلم نمی آمد پول‌هایم را خرج کنم. قبلاً فکر می کردم با پول‌هایم مثل بیلی فاگ زندگی خواهم کرد و چقدر ساندویچ خواهم خورد و همه جا با تاکسی تلفنی خواهم رفت. اما دیگر سوار تاکسی زرد هم نمی شدم تا یک وقت پولم کم نشود. ناخواسته، به جای بیلی فاگ، داشتم به آقا برات تبدیل می شدم. البته با بخشی از همان پولم و بخش بیشتری که از آقا جان گرفته بودم برای مامان، از چهارشنبه بازار، یک روسری خریدم. موقعی که آن را به

مامان دادم، پیشانی او را بوسیدم. مامان ضمن تشکر گفت: "اگه بدانی چقدر برام ارزشمنده!" برای آقا جان هم می‌خواستم یک کفش بخرم؛ اما چون می‌ترسیدم دستم خالی شود و کمی هم آقا برات شده بودم، فقط یک جفت جوراب و یک پاشنه‌کش خریدم تا وقتی از مسجد بیرون می‌آید کفش‌هایش را راحت‌تر بپوشد. ناگفته نماند، بعدها گاهی خودم همان جوراب را می‌پوشیدم. آقا جان، موقع گرفتن هدایا، ضمن تشکر، به پاشنه‌کش اشاره کرد و گفت: "از کجا پیداش کرده؟" بعد هم به شوخی گفت: "برای روسری سرِ مادرتِ بوسیدی. پس برای جوراب و پاشنه‌کش باید پای من بوس کنی." برای اینکه نشان دهم برایم فرقی نمی‌کند، الکی خم شدم تا مثلاً پای آقا جان را ببوسم. اما هر چه خم می‌شدم خبری از "نمخواد. شوخی کردم." نبود. به پاها که نزدیک شدم، بالاخره آقا جان، با فروتنی و تواضع کامل، به پاهایش اشاره کرد و گفت: "هر دوش!" البته، خوشبختانه، قبل از سرپیچی کردن من و اعتراض و دعوای مامان با او، بلافاصله جان مرا نجات داد و گفت: "شوخی کردم." و هزار تومان بابت اینکه کار کرده‌ام به من پاداش داد. هم پیشانی آقا جان و هم هزاری‌اش را بوسیدم. به بقیه پولم دست نازدم تا بعدها با بخشی از آن برای خودم به یاد اسم نرگس کفش آگنس بخرم و با بقیه‌اش برای کسی که لایقش است و بر حسب تصادف ممکن است اسمش دریا یا نرگس باشد کادویی بخرم.

## آم طمع ۵۲

تنها نکته مثبت کلاس تقویتی دبیرش، یعنی آقای جاجرمی، بود. خوشبختانه هم مهربان بود هم حواسش بود که توی تابستان و در آن هوای گرم کسی چیزی یاد نمی‌گیرد. برای همین، زودتر از وقت معمول کلاس را تمام می‌کرد و در باقی مانده زمان کلاس برای بچه‌ها درباره فیلم و ادبیات حرف می‌زد. گاهی هم حس می‌کردیم چون خیلی آماده نیست خودش بهانه گرم بودن هوا و نکشیدن مغز ما را می‌آورد تا عمداً زودتر درس دادن را تمام کند.

آن روز، آقای جاجرمی وقتی وارد کلاس شد معلوم بود شب خوب نخوابیده یا صبح زود بیدار شده است. چون بعضی از همان موهای کم‌پشتش سیخ‌سیخ شده بودند و سرش شبیه شانه‌به‌سر شده بود. همین صحنه کمی از خستگی تجدیدی را از تن من و سعید درآورد و هر دو با یک نگاه به موهای آقای جاجرمی اشاره کردیم. آقای جاجرمی، انگار متوجه شده باشد، بعد از اینکه دفتر نمره‌اش را باز کرد، یک برس انگشتی پلاستیکی از توی جیبش درآورد. هم‌زمان با حضور و غیاب، انگشتش را از توی حلقه برس رد کرد و با آن بررسی که به کف دستش چسبیده بود سعی کرد موهایش را شانه کند. اما مرتب کردن آن‌ها، مثل درس اخلاق دادن به غلامی، بی‌فایده بود. بعد از حضور و غیاب، آقای جاجرمی برس را توی جیب پیراهنش گذاشت و گفت: "راجع به مسائل جلسه قبل کسی اشکال نداره؟" و وقتی کسی جواب نداد، بالبخند گفت: "خاپس اشکال نداره".

در آن هوای گرم، نشستن سرِ کلاس سخت بود. با خودم فکر می‌کردم اگر تجدید نشده بودم، الان یا روی دیوار بودم یا روی درخت یا در حال گل‌کوچیک‌بازی توی کوچه سیدی. حسرت‌ها کم نبود؛ داستان‌سرایی هم اضافه شد. یک لحظه با خودم گفتم نکند همین الان دریا آمده باشد بجنورد و من اینجا بی‌خبر توی کلاس نشسته باشم! نکند نرگس هم برگشته باشد و الان توی کوچه باشد! اگر بفهمند من تجدید آورده‌ام چه؟ با اینکه هر دو را دوست داشتم، خدا خدا کردم هر دوی آن‌ها تجدید آورده باشند. ترجیح می‌دادم به جای اینکه در آینده همسری درس‌خوان داشته باشم کسی همسرم شود که قبلاً تجدید آورده باشد و اصلاً چه بهتر که یکسره مردود هم شده باشد. این جووری در دید او حتی با نمره‌های یازده و دوازده هم مرد زحمت‌کش‌تری بودم.

کلاس داشت تمام می‌شد. آقای جاجرمی، برای رفع خستگی بچه‌ها، درباره چیزهای مختلف حرف زد. بعد پرسید: "کسی مشکلی نداره؟" غلامی دستش را بالا برد و گفت: "اجازه؟"  
- بله.

- توی کلاس ما یکی هست که عاشق یکی شده از خودش بیست سال بزرگ‌تر. به نظر شما مشکلی نداره؟  
با خشم به سعید نگاه کردم. معلوم شد مثل مادرش خبرتاز است. آقای جاجرمی، که نمی‌توانست لبخندش را از شنیدن این سؤال نامرتب‌پنهان کند و بدش هم نمی‌آمد که با تذکر دادن درباره این موضوعات کمی از وقت

کلاس گرفته شود، گفت: "کی؟" غلامی هم با خنده‌ای شرورانه به من اشاره کرد که "این دیوانه!" آقای جاجرمی به من نگاه کرد و پرسید: "ها؟ راسته؟"

غلامی با صدای بلند زد زیر خنده و با اشتیاق منتظر بود جواب بدهم. چون نمی‌دانستم سعید به او چه گفته، اگر تکذیب می‌کردم، ممکن بود بیشتر آبرویم را ببرد. آب دهانم را قورت دادم و با شرمندگی در جواب آقای جاجرمی گفتم: "بله". غلامی، از شدت خنده، دستش را روی نیمکت کوبید و جوری به بقیه بچه‌ها نگاه کرد که یعنی "نگفتم دیوانه‌یه!" بقیه بچه‌ها هم خندیدند. آقای جاجرمی لبخندی زد و به من گفت: "خا مبارک باشه. حالا طرف کی هست؟" سرم را پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: "عمه غلامی".

حالا همه بچه‌ها، به جز غلامی، داشتند می‌خندیدند و اتفاقاً داشتند به او می‌خندیدند. غلامی جوری با خشم به من نگاه کرد که یعنی تلافی خواهد کرد. آقای جاجرمی سعی کرد کلاس را جمع و جور کند. اما جمع کردن کلاس برایش از درس دادن هم سخت‌تر شده بود. آقای جاجرمی با دستش محکم روی تریبون کوبید. بیشتر از اینکه بچه‌ها جابخورند و کلاس ساکت شود، دست خودش درد گرفت. وقتی دید این طوری نمی‌شود، رفت طرف تخته‌سیاه و میان همه بچه‌ها و متلک گفتن آن‌ها به غلامی، با لبه گچ مکعب مستطیل، با خطی خوش نوشت "عشق‌هایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود".

خط آقای جاجرمی خیلی زیبا بود. همه محوِ خطش شده بودند. اما من به فکر شعر بودم. آقای جاجرمی روی صندلی نشست. نگاهی به پنجره انداخت و دستی به سرش کشید و تازه فهمید موهای پشتِ سرش هم شکسته است. برسِ جیبی‌اش را دوباره درآورد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: "در نظر من، بچه بد وجود نداره. اما، چون توی بحران بلوغین، خیلی باید حواستان جمع کنین. چون سنِ شما خاصه، بهتره دوروبر چیزی که فکر میکنین براتان نامناسبه اصلاً نرین".

- اجازه، اگه فکر کردیم مناسبه چی؟

آقای جاجرمی، بدون اینکه از شنیدن این طعنه خم به ابرو بیاورد یا خودش را به نشنیدن بزند، گفت: "سؤال خوبی پرسیدی". برخلاف آقای کریمی‌نژاد، که هر وقت جواب سؤال را خیلی بلد نبود این جمله "احسنت! سؤال خوبی پرسیدی". را می‌گفت و جوابش هم خیلی ربطی به آن سؤال خوب نداشت، آقای جاجرمی سعی کرد با خونسردی به این سؤال جواب بدهد.

بچه‌ها، هر چی که فکر میکنین مناسبه یا انجام دادنش براتان شیرینه، اگه همون موقع یا بعدش حس عذاب وجدان داشتین، یعنی نامناسبه. اگه بعدش از خودتان راضی بودین، یعنی مناسبه. پس، سعی کنین کارهایی انجام بدین که از خودتان راضی باشین.

- اجازه، خا بعداً به ما نمگن از خودراضی؟

- مدانم دارین شوخی مکنین و منظورم فهمیدین ... بینین، مثلاً کسی هست که درس بخوانه و از خودش ناراضی باشه؟ ولی خا حتماً اگه تقلب کنه، بعدش پشیمان مشه.

- اجازه، ما یک بار برای همین فیزیک تقلب کردیم. ولی بعدش پشیمان شدیم که چرا درست تقلب نکردیم و گیر افتادیم!

بچه‌ها خندیدند. آقای جاجرمی لبخند زد. اما، برای اینکه کنترل کلاس از دستش خارج نشود، فوراً جدی شد و گفت: "مطمئناً اگه گیر نمی‌افتادی، بعداً پشیمان مشدی. یا اینکه عادت مکردی به تقلب، ولی یک روز در جای بدتری گیر می‌افتادی. بگذریم و برگردیم سر حرف قبلی. مثلاً کسی هست از اینکه به کسی کمک کرده باشه ناراضی باشه؟"

- اجازه، ما یک بار با پدرمان به یکی کمک کردیم ماشینش که خاموش بود هل بدیم تا روشن بشه. بعداً فهمیدیم داشته ماشینِ مدز دیده. راننده اصلی که آمد و دید ماشینش برده‌ان همچی به پدرمان یک سلّی زد که پدرمان دو دور داشت دور خودش مچرخید. از اون موقع گفتیم دیگه غلط کنیم به کسی کمک کنیم.

آقای جاجرمی، بدون توجه به حرف بچه‌ها، ادامه داد: "حالا این استثنا بوده. کسی هست بعد از بازی از اینکه بازی کرده ناراحت باشه و عذاب وجدان داشته باشه؟"

- اجازه، ما هر وقت بازی میکنیم، چون مدانیم کنکور داریم، عذاب وجدان مگیریم.

- خا همین دیگه. با اینکه بازی کردن بد نیست، چون کار واجبِ دیگه‌ای دارین، یعنی که بازی توی این وقت براتان مناسب نیست. تازه، اینا چیزای خوبییه و به نظر من ورزش کم از درس خواندن نداره. چیزای بدِ دیگه که دیگه سر جای خودش.

کلاس از آن حالت هرج و مرج درآمده بود و بچه‌ها به فکر فرورفته بودند. غلامی، که بعد از آن ضایع شدن، عین آدم جیوه‌ای ترمیناتور تازه داشت دوباره به خودش می‌آمد، برای اینکه ذهن بچه‌ها از موضوع قبلی منحرف و در یک زمینه دیگر منحرف شود، گفت: "اجازه، مگن سریال ارتش سری خیلی سانسور داشته. راسته؟" وقتش بود آقای جاجرمی هم به غلامی "بشین ... برپا ..." بدهد. اما آقای جاجرمی باز هم بدون اینکه خودش را به نشنیدن بزند یا بگوید: "این چی سؤالیه خا؟! با خونسردی گفت: "اصلاً به این چیزا فکر نکنین. هر وقت شیطان به ذهن شما نزدیک شد که خواست به این چیزا فکر کنین، به جاش باید به یک چیز دیگه فکر کنین. مثلاً ..."

- مثلاً سانسورای یک سریال دیگه.

آقای جاجرمی به این نتیجه رسید که به این بچه‌ها کلاً نمی‌شود چیزی آموزش داد و فرق نمی‌کند فیزیک باشد یا چیز دیگر. برای همین چند دقیقه مانده به زنگ تفریح را به خواباندن موهایش اختصاص داد. اما هر قدر بچه‌ها به حرف او گوش کردند موهایش هم ...

اصلاً دوست نداشتیم کلاس تعطیل شود. اما زنگ خورد. البته دو دلیل کاملاً متفاوت برای علاقه‌ام به ادامه کلاس وجود داشت؛ یکی حرف‌های آقای جاجرمی و دیگر اینکه احتمال می‌دادم با پایان یافتن کلاس غلامی بخواهد تلافی کند. سعی کردم زودتر از همه بیرون بروم تا دست غلامی به من نرسد و در این میان ناخواسته پای یکی دو نفر را لگد کردم و از آن‌ها اصطلاح "هسته حیوان" هم شنیدم. اما غلامی دستم را خوانده بود. با هم هم‌زور بودیم. اما چون قضیه ناموسی شده بود حس می‌کردم شاید غیظی شده باشد. بعضی از بچه‌ها عمداً راهم را می‌بستند تا نتوانم فرار کنم. چون، در آن حال و هوای کسالت‌آور، برایشان مفتی‌مفتی یک جدال جذاب در حال رقم خوردن بود. خوشبختانه، آقای جاجرمی غلامی را صدا زد و گفت: "غلامی، ایستا کارت دارم."

- نمشه برای بعد باشه؟

- نه.

- نمشه برم، زود پیام؟

- نه.

- خدایی ش دستشویی دارم. باید زود برم.

- خا پس تو برو دستشویی؛ زود برگرد بیا. محسن، تو فعلاً باش؛ کارت دارم.

غلامی، از اینکه آقای جاجرمی حمایت کرده بود، حرصش گرفت. وقتی رفت، آقای جاجرمی گفت: "اون چیزی که بچه‌ها گفتن راسته؟" تا خواستم فکرشده چیزی بگویم که برداشتِ بدی نکند، خودش گفت: "خا از دیر جواب دادنت معلومه که راسته". از خجالت داغ شدم. آقای جاجرمی می‌خواست چیزی بگوید که غلامی، که معلوم بود اصلاً نرفته، برگشت.

- اجازه، ما برگشتیم.

- هر جورم حساب کنیم، اگه یوزپلنگم باشی، باز توی این چند ثانیه نمتانی تا دستشویی رفته و برگشته باشی.

- اجازه، چون عجله داشتیم با سرعت باد رفتیم.

- با سرعت باد رفتی یا برای تنظیم باد رفتی؟ ... بیا بشین؛ کارت دارم.

بعد رو به من گفتم: "تویم برو دیگه. کاریت ندارم."

با اجازه آقای جاجرمی، من رفتم و جایم را به غلامی دادم. وقتی از کنار او رد می شدم، زیرچشمی از آن نگاه‌های

"بعداً مینمتم" به من انداخت. من هم از آن نگاه‌های "هیچ غلطی نمتانی بکنی" به او انداختم و از کنارش رد

شدم. البته، می دانستم صد رحمت به ما عکاس و فیلم بردار. چون غلامی تا تلافی نمی کرد ول کن نبود.

\*\*\*

فکر کنکور سال بعد بدجوری اذیتم می کرد. البته، فقط فکرش اذیت می کرد. چون خیلی درس نمی خواندم،

خودش خیلی اذیتم نمی کرد. با خودم فکر کردم کاش کلید سؤالات کنکور را داشتم. یکی از دوستان دایی اکبر

وقتی کنکور داده بود مدعی شده بود که پدر بزرگش، که دعانویس بوده، دعایی برایش خوانده که توانسته سر

جلسه کنکور کلید سؤالات را پیدا کند. گفته بود کلید سؤالات چیزی شبیه بال پروانه بوده و پیش بینی کرده بود به

نیتِ چهارده معصوم رتبه‌اش بین ۱۴ و حداکثر ۱۱۰ خواهد شد که آن ۱۱۰ هم در حروف ابجد نام حضرت علی (ع) است. البته، وقتی نتایج آمد، رتبه‌اش از تعداد صد و بیست و چهار هزار پیامبر هم بیشتر شده بود.

بعد از ظهر، مثلاً می‌خواستم درس بخوانم. آقای دکتر، که نمی‌دانست در درس فیزیک تجدید شده‌ام، شب قبل اصرار کرده بود که از الان برای کنکور سال بعد باید برنامه‌ریزی درسی داشته باشم و تازه کلی هم دیر شده است. حالا، علاوه بر اینکه جزء اهدافم داشتن همسری درس‌نخوان بود، جزء حسرت‌هایم داشتن داماد درس‌نخوان بود. آقا جان با یک قاشق به جانِ کفِ هندوانه افتاده بود و هر چه هندوانه با گریه و زاری به آقا جان می‌گفت: "بخدا دیگه هیچی ندارم." و "فقط همین پوست نازکم مانده". آقا جان زیر بار نمی‌رفت و انگار به او می‌گفت: "خف کن!" برای اینکه تمرکز خودم و آقا جان به هم نخورد، رفتم توی اتاق. اتاق کمی گرم‌تر از حال بود. پنکه را روشن کردم و روی زمین دراز کشیدم. اما دیگر درس خواندنم نمی‌آمد. بلانسبتِ الهه‌های یونانی، درحالی که یک دستم زیر سرم بود، با زیرپوشی که یکی دو جایش پاره شده بود، روی زمین، یک‌طرفی دراز کشیده بودم. بگویم درس نمی‌خواندم بهتر است. چون اصلاً تمرکز نداشتم. حتی حوصله نداشتم جورابم را از پایم در بیاورم. کف جورابم مثل جورابِ آقا برات شده بود؛ اما حیقم می‌آمد آن را دور بیندازم. فکر کردم هنوز پیر نشده آقا برات شده‌ام؟

این وسط، پنکه ارجِ قدیمی‌مان هم، که دیگر گردنش کج شده بود و عین مرغ‌های نیوکاسل گرفته می‌چرخید،

برای ما آدم شده بود. چون می دید درس نمی خوانم، هر چند ثانیه یک بار در چرخشِ خودش باد را به دفتر افتاده بر زمین می رساند و برای اینکه من را خجالت بدهد خودش آن را ورق می زد. تمرین هایی که آقای جاجرمی داده بود، با ورق خوردن دفتر، مثل دور تند فیلم ویدئو، از جلوی چشم هایم رد می شدند و برخلاف "آن ها" تمایلی به دیدن "این ها" نداشتم. البته، با دور برگشت باد، ورق های حزب باد و بربادرفته دفتر، برای اینکه پنکه را ضایع کنند، دوباره سر جای خودشان برمی گشتند. خلاصه، نه پنکه از رو می رفت، نه دفتر، نه من.

حدود ده دقیقه این وضعیت ادامه پیدا کرد. اما حوصله نداشتم کاری کنم. عاقبت، بدون اینکه تغییری در وضعیت آن حالت یونانی ام ایجاد کنم، با نوک پاهایم، هر جور بود، دفتر را برگرداندم و توی دلم به پنکه گفتم: "حالا اگه متانی ورق بزنی". پنکه، بدون توجه به حرف من، همچنان بیهوده می چرخید و هوای گرم را در اتاق پخش می کرد. خیلی دوست داشت از سوراخ های زیرپوش و جورابم هوای تازه به بدنم برساند و خدمتی بکند. اما هوا گرم تر از آن بود که با پنکه خنک شوم. سن پنکه از من و ملیحه و محمد بیشتر بود. مال زمان جوانی آقا جان و مامان بود. چون قاب محافظش افتاده بود، موقعی که بچه ها می آمدند خانه مان، آن را روشن نمی کردیم. اما روشن کردنش با روشن نکردنش دیگر خیلی فرق نداشت. چون فقط روی دور یک کار می کرد و به قول احسان نمی شد کانالش را عوض کرد. با این حال، خیلی دوست داشت مثل میتی کمون همچنان وظیفه اش را انجام

دهد. توی دلم با پنکه درد دل کردم و گفتم: "ای پنکه جان، از برعکسی کار، با اینکه استمم ارجه، دیگه همچی یک ارجی نداری. یادش به خیر! دوران بچگی چی باهت رفیق بودم. چقدر از دستی به یک نفر مگفتم سمت بگه تا بهش بگم شورت بابات تنگه. چقدر جلوت صدای حرف زدن آدم‌آهنی درمی‌آوردم ... مدانی چرا با هم رفیق بودیم؟ چون نه کنکور منکور داشتم نه مدانستم عشق و عاشقی چیه ... خا تو چی مدانی عاشقی چیه! مثلاً فرض کن عاشق یک پنکه ناسیونال بشی. خا شب عروسی بخواین همدیگه ر بوس کنین که جفتتان پاش پاش مشین که!"

بی حوصله شدن و تمرکز نداشتن و پرت‌وپلا گفتنم چند دلیل داشت؛ هم به خاطر گرما هم به خاطر نگرانی بابت کنکور و اینکه مبادا به خاطر قبول نشدن در دانشگاه به کارهای سخت مجبور شوم. این نگرانی باید موجب می‌شد با جدیت درس بخوانم. اما خبری که سعید به من داده بود تمرکز را حسابی به هم زده بود؛ اینکه شب قبل یکی دو تا از دانشجوها برگشته‌اند و ظاهراً ترم تابستانه دارند. این وسط مانده بودم چه کار کنم یا با فکر کردن به چه کسی به خودم برای آینده انگیزه بدهم. در مدتی که دانشجوها نبودند کمی از فکر کردن به نرگس راحت شده بودم و تا حدودی فراموشش کرده بودم و باز هم نقش دریا کمی پررنگ‌تر شده بود. قبلاً دوست داشتم به نرگس فکر نکنم و فقط به یاد دریا باشم. اما هر کاری می‌کردم نمی‌شد. برخلاف دریا، که رفتنش باعث

شده بود بیشتر به او فکر کنم، رفتنِ نرگس خیالم را تا حدودی راحت کرده بود. حالا، از طرفی خداخدا می‌کردم نرگس بین آن‌هایی که برگشته‌اند باشد هم دعا می‌کردم نباشد تا بتوانم کلاً فراموشش کنم و بهتر درس بخوانم.

آن چند روزی که کار کرده بودم بدجور من را به فکر فروبرده بود. می‌خواستم آن قدر درس بخوانم که به قول اوستا فرداروز مجبور نباشم زندگی سختی داشته باشم. نظر آقاجان هم درست بود که اگر زور ببینم، قدر درس خواندن را خواهم دانست. اما، همه این‌ها به شرطی بود که می‌توانستم روی درس خواندن تمرکز کنم. در اولین گام، تصمیم گرفتم نوارهایم را جمع کنم تا ذهنم با گوش کردن به آن‌ها جاهای دیگری نرود. بعد، برای خودم قانونِ الکی تصویب کردم که هر یک ساعت درس یک آهنگ. بعد هم کتاب‌هایم را مرتب کردم تا شلوغی دوروبرم تمرکز را به هم نزند. اتاق که مرتب شد، شروع کردم به درس خواندن و بدون اینکه متوجه شوم یک ساعت بکوب درس خواندم و چون از خودم راضی بودم، با یک قانون‌شکنی، دو تا آهنگ گوش کردم.

داشتم نوار را عقب می‌دادم تا برای بار سوم همان آهنگ را گوش کنم که صدای زنگِ خانه آمد. منتظر بودم یک نفر در را باز کند. اما خبری نشد. نفهمیده بودم آقاجان کی از خانه بیرون رفته است. از توی اتاق که بیرون رفتم، دیدم به جز بی‌بی کسی توی خانه نیست. بی‌بی هم با خوردن قرص‌های جدیدش چنان خوابیده بود و در آن گرما طوری لحافش را روی سرش انداخته بود که صدای زنگ که هیچ، صدای توپ هم بیدارش نمی‌کرد. رفتم

سمت در. با دیدن آنچه از پشتِ شیشهٔ ماتِ در دیده می‌شد فکر کردم مامان پشتِ در است و کمی حرص خوردم که چرا کلید برنداشته است. در را که باز کردم از تعجب خشکم زد. نرگس چادر سفیدی سرش کرده بود و پشت در ایستاده بود.

- سلام.

آن قدر جاخورده بودم که صدایم در نمی‌آمد. حس می‌کردم قلبم دارد از جا درمی‌آید. خواستم بگویم "سلامی چو بوی خوش آشنایی" و "تو کجا اینجا کجا؟" و "نه چک زدیم نه چانه، عروس آمد به خانه" و "بابای دریا، تو دیگه چی مگی این وسط؟" اما آن قدر گلویم خشک شده بود که با خجالت و شرم و حیا فقط نصف کلمهٔ "سلام" را توانستم ادا کنم. مثلِ او، که به خاطر روسری نداشتن نصفِ کله‌اش را پشتِ در مخفی کرده بود، من هم، به خاطر زیرپوشِ پاره، نصف بدنم را پشتِ در قایم کردم و مدلِ جیدِ خله ایستادم.

- ببخشید. یه زحمتی براتون داشتم.

درحالی که دهانم باز مانده بود، در کسری از ثانیه فکریایی از سرم گذشت؛ اینکه مثلاً "بازم از اون فرنیاتون به من می دین"؟ یا "این چاقو که تو خونه ما افتاده مال شماست"؟ یا از همه مهم تر "پس کی می آی خواستگاری من"؟ با صدایی مظلوم و با موش مرده بازی، جوری که اصلاً از صدایم نمی توانست بفهمد چقدر به او فکر کرده ام و چه فکریایی کرده ام، مؤدبانه پرسیدم: "بفرمایین"؟

- ببخشید. ما تلفنمون قطعه. یه تماس واجب داشتیم.

وقتش بود توی دلم بگویم: "چی مخابرات خوبی داریم. تا باشه از این قطعیا". اما حسایی جاخورده بودم و حتی توی دلم هم چیزی نگفتم. بی بی خوابیده بود. کس دیگری هم در خانه نبود تا اجازه بگیرم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. اگر می آمد توی خانه مان و کسی ما را می دید چه؟ تازه، زیرپوش من هم کمی پاره بود و زبانم لال اگر کسی تصور می کرد از آن ماجراهای زلیخایی پیش آمده و به هر دوی ما تهمت می زد و مرا هم به سرنوشت زیرپوشم دچار می کردند چه؟ البته، چون کف جورابم هم پاره بود، در دادگاه می توانستم ادعا کنم که می خواسته به زور من را قلقلک بدهد تا بخندم.

احساسم به من می گفت چون مامان نیست، درست نیست او را به داخل دعوت کنم. برای همین، برای اینکه احساسی عمل نکنم، با لحنی متفاوت به سمت داخل تعارف کردم و گفتم: "بفرمایین".

متأسفانه هال، مثل اتاقم، کاملاً نامرتب بود. صبح احسان و مهسا، با پرت کردن بالش‌ها به هم، انگار نبردِ آق‌قویون‌لوها و قره‌قویون‌لوها را بازسازی کرده بودند. هر طرفِ هال هم، طبق معمول، چیزی پهن بود و باز هم، طبق معمول، تا خودِ مامان خانه را جمع نمی‌کرد کسی به خودش زحمت نمی‌داد. با خودم گفتم دیگر غلط کنم خانه مرتب‌نکرده در را باز کنم. به قول آقای کریمی‌نژاد، آدم برای هر موقعیتی باید آمادگی دفاعی داشته باشد. قبل از اینکه نرگس بخواهد وارد خانه مان شود، یک دفعه به طرفش برگشتم و گفتم: "پس یک لحظه اجازه مدین؟"

با سرعتی مثال‌زدنی، هر چیزی را که توی هال بود، از بالش و لباس‌ها گرفته تا بقیه خرت‌وپرت‌ها، توی کمده اتاق پذیرایی ریختم و درش را هر جور بود بستم. در و پنجره‌ها را هم باز کردم که هوای خانه عوض شود. یک پیراهن هم روی زیرپوشم پوشیدم. با آن همه سروصدا و تحولات جهانی، بی‌بی تکان نخورد که نخورد.

به طرف نرگس برگشتم و دوباره با لحنی متفاوت‌تر از دو دفعه قبل گفتم: "بفرمایین". نرگس، از همان جلوی در، با صدای بلند سلام داد. اما کسی به او جواب نداد. با نگرانی به من گفتم: "مامانتون هستن؟"

- نه. ولی بی‌بی م هست.

توضیح تکمیلی‌تری در این زمینه ندادم. اگر می‌دانست مادرم نیست و می‌رفت، بد می‌شد و اگر می‌آمد، بدتر می‌شد. نرگس، وقتی خیالش راحت شد که بی‌بی هست، با راهنمایی من، به طرف هال رفت. چشمش که به

بی بی افتاد، با صدای بلندتری سلام داد. بی بی لحاف را از روی سرش برداشت و به سختی چشم‌هایش را باز کرد. چند لحظه طول کشید تا مردمک‌ها به جای اصلی‌شان مهاجرت کنند. حس می‌کردم الان نرگس چشم‌های بی بی دارد دو تا نرگس می‌بیند. اما، به محض انطباق هر دو تصویر نرگس روی هم، فقط گفت: "مَلی ... و دوباره خوابید.

نرگس با راهنمایی من به طرف تلفن رفت. کاغذی درآورد و شماره گرفت. نمی‌دانم به کجا می‌خواست زنگ بزند که شماره‌اش تمام نمی‌شد. قلبم گرم‌گرمب می‌زد و نمی‌دانستم چه کار کنم. مثل مگس‌هایی که توی اتاق، بدون هدف، در ارتفاعی مشخص پرواز می‌کنند و با تغییر مسیر ناگهانی فکر می‌کنند الان چه تحولی در زندگی‌شان ایجاد می‌شود، اول تصمیم گرفتم بروم به اتاقم و درس بخوانم. اما چند قدم که رفتم منصرف شدم و الکی رفتم به سمت آشپزخانه. آنجا هم کار خاصی نداشتم. اما به فکرم رسید چای دم کنم تا بفهمد می‌توانم یک همسر زن ذلیل ایده‌آل باشم. هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که یک دفعه از توی پذیرایی صدایی آمد. درِ کمد باز شده بود و عین کمد آقای وویی همه وسایل تلمبارشده بیرون ریخته بود. به خاطر شدت صدا و پس‌لرزه ناشی از ریخته شدن وسایل، بی بی هم نیم میلی‌متر لحاف خودش را تکان داد و صدای مِرچ‌مِرچ لب و لوچه‌اش آمد. صدای نرگس را شنیدم که چیزی می‌گوید. فکر کردم می‌پرسد صدای چه بود. بدون اینکه مستقیم به او نگاه

کنم، در حالی که به طرف اتاق پذیرایی می‌رفتم، با لبخندی مهربان و مأخوذه حیا و در عین حال رت‌باتلروار جواب دادم: "این قفل اشکافمان<sup>۵۳</sup> مشکل داره ... و وسط جمله‌ام فهمیدم او شروع کرده به حرف زدن با تلفن و اصلاً با من نبوده است. خوشبختانه، حواسش به من نبود تا ضایع شدنم را متوجه شود. فقط حس کردم پدر دریا با لبخندی معنادار می‌پرسد: "گفتی صدای چی بود"؟

رفتم توی پذیرایی و کمد را دوباره به کمد آقای وویی تبدیل کردم. این بار قفل را محکم‌تر بستم و برای وقت‌کشی دوباره رفتم طرف آشپزخانه. در این مدت، گوشم با نرگس بود. اما حیف که از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمیدم. چون داشت ترکی غلیظ حرف می‌زد. با خودم گفتم پس ترک است! و زیر لب زمزمه کردم: "اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را". اما، خب، چون بقیه شعر را از بر نبودم بقیه‌اش را روی دور تند رد کردم. حالا توی ذهنم پدر دریا با قیافه‌ای عصبانی به من زل زده بود و انگار با دقت مرا زیر نظر گرفته بود. با لبخندی معنادار و با کلمات محدودی که بلد بودم توی دلم به او گفتم: "نَجِرَنگ"<sup>۵۴</sup> حس کردم پدر دریا به ترکی دارد به من فحش می‌دهد. اما، چون نمی‌دانستم چه می‌گوید، فقط گفتم: "آینه".

بی‌بی لحاف را از روی گوشش پایین داده بود و می‌توانستم حدس بزنم که بیدار شده و دارد دزدکی گوش می‌کند. خیلی دوست داشتم بدانم نرگس چه می‌گوید؛ اما حیف که در آن حد ترکی نمی‌فهمیدم. کاشکی توی

مدرسه، به جای زبان انگلیسی و عربی، زبان ترکی آموزش داده بودند. دست کم، برخلاف درس‌های مدرسه، اینجا یا برای فهمیدن حرف‌های رمزی مامان و آقا جان با هم به کار می‌آمد. گاهی که مامان و آقا جان یا بی بی، برای اینکه من از موضوعی سردرنیاورم، با هم ترکی حرف می‌زدند حس می‌کردم دارند دربارهٔ مهم‌ترین اسرار خلقت حرف می‌زنند و هر چه اصرار می‌کردم به من بگویند دربارهٔ که حرف می‌زنند بی نتیجه بود. خیلی که اصرار می‌کردم، مامان در جوابم می‌گفت: "هیشکی". یا "یک نفری".

وضعیت سماور را بررسی کردم. خوشبختانه، آب طبق معمول جوش بود. اما، باز هم طبق معمول، چون مامان آن را روشن گذاشته بود و رفته بود آب کمی مانده بود و حتی خود آب در حال جوش هم انگار داشت با التماس از تشنگی می‌گفت: "آب ... آب ...". مقدار آب برای دم کردن یک چای می‌رسید. در مدتی که نرگس با تلفن حرف می‌زد، توی آشپزخانه، داشتم کلنجار می‌رفتم تا چایی خوش‌رنگ دم کنم. نرگس آن قدر حرف زد که سماور دیگر به جای قُل قُل قُر قُر می‌کرد. وقتی چای را ریختم توی استکان، دیدم صد رحمت به چای غلام‌علی.

کار واجب نرگس ده دقیقه طول کشید و وقتی دید کسی مانعش نیست، بعد از خدا حافظی، یک شمارهٔ دیگر هم گرفت. بدون اینکه بفهمم چه می‌گوید، حسی غریزی به من می‌گفت این زنگ زدن دوم ربطی به اولی و کار واجب ندارد و لزومی هم ندارد ترکی بلد باشم. چون آرام‌تر حرف زدنش نسبت به حرف زدن با نفر قبلی یعنی

اینکه نمی‌خواهد کسی لحن و صدایش را بشنود. بدون اینکه خودم بخواهم غیرتی شدم. برای اینکه او هم گوشی دستش بیاید و گوشی را بگذارد، تصمیم گرفتم خودی نشان دهم. برای همین با چند کلمه محدودی که از زبان ترکی بجنوردی بلد بودم سعی کردم جمله‌ای نصفه‌نیمه بسازم. هرچند نمی‌دانستم جمله‌ام درست است یا نه، گفتم: "سلام. چایی بارده. بیر چایی گتیرم"<sup>۵۵</sup> نرگس، که گوشی را برده بود زیر چادرش و پشتش به من بود، غش‌غش خندید. از حرکت خودم خوشم آمد. اما، وقتی نرگس حرف زد، فهمیدم باز هم با مخاطبش در تلفن بوده و ظاهراً اصلاً متوجه حرف من نشده است. برخلاف نرگس، بی‌بی، که مثلاً خوابیده بود، از زیر لحاف گفت: "گتیه<sup>۵۶</sup> ... گتیه ..."

تصمیم گرفتم، به جای تعارف، همان یک استکان چای را برای نرگس ببرم تا مقابل کار انجام‌شده قرار بگیرد. تا بی‌بی هوشیار می‌شد می‌توانستم یک آب‌زیپوی دیگر فراهم کنم. نرگس گوشی را گذاشت. ظاهراً می‌خواست برود که صدای بی‌بی آمد.

- قزم جان؟

- سلام. ببخشید. خویین مادر؟ اومده بودم که ...

بی بی اجازه نداد نرگس حرفش را بزند و گفت: "برام یک لیوان آب می آری؟" نرگس فوراً گفت: "چشم".

یاد ظرف ها و قابلمه های نشسته توی سینک ظرفشویی که افتادم، با خودم گفتم از این به بعد همیشه باید برای مهمان های ناخوانده آمادگی دفاعی داشته باشم و پیشاپیش همه ظرف ها را بشویم. برای همین، خودم فوراً یک لیوان آب آماده کردم. اما جلوی در آشپزخانه نرگس آن را از من گرفت و گفت: "خودم بهشون می دم".

حس کردم می خواهد به ما نشان دهد درست است که پرحرف است، اما، کاری هم هست. بی بی لیوان را که گرفت پرسید: "از یخچانه یا فشاری؟" نرگس، که نمی دانست چه بگوید، بدون توجه به سؤال بی بی، فقط لبخندی زد و گفت: "نوش جان مادر". بی بی هم، بدون توجه به حرف نرگس، گفت: "ها ... خوبه".

حس کردم این عروس و بی بی عجب به هم می آیند و ساعت ها می توانند، بدون اینکه بدانند طرف مقابل چه می گوید، با هم دیالوگ های درخشان داشته باشند. نرگس باز هم تشکر کرد و به طرف در رفت تا چای او نصیب بی بی شود. در همان حال با عذرخواهی گفت: "بازم ببخشید. تلفن ما قطع بود. تماس واجبی داشتم". مثل پسر شجاع، دستم را بردم پشت سرم و می خواستم با تواضعی الکی و صمیمیتی غلام علی وار بگویم: "خواهش مکنم

دخترخاله جان". که نرگس در را بست و رفت.

هنوز چند ثانیه از رفتن نرگس نگذشته بود که مامان و ملیحه در را باز کردند و ملیحه، که کاملاً رنگ‌پریده و بی‌حال بود، با همان بی‌حالی، به جای سلام، فوری گفت: "این کی بود؟ بدون اینکه کارِ بدی کرده باشم، با تته‌پته گفتم: "از همساده‌ها. گفت تلفنشان قطعه. آمده بود اینجا زنگ بزنه". مامان چیزی نگفت. ملیحه نگاهی به هال و پذیرایی انداخت و گفت: "ما رفتیم، خانه نامرتب بود که!"

- خابده مرتب کردم؟

مامان هم از توی آشپزخانه داد زد: "نمردیم و دیدیم تو یمِ چای دم کردی!" ملیحه چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: "دکمه‌های پیرهنِت چرا جابه‌جا بسته؟" ای وای ... یعنی نرگس هم متوجه جابه‌جا بسته شدن آن‌ها شده بود! خواستم علتِ پوشیدنِ باعجلهٔ پیراهن، منهای برداشتِ زلیخاوارانهٔ آن، را توضیح بدهم که چشم‌های ملیحه گرد شد و گفت: "شلوارت چرا چپه پوشیده؟" با نگرانی به شلوارم نگاه کردم. اما ملیحه، با همان بی‌حالی، شروع کرد به خندیدن. فهمیدم وقتی کسی، در وضعیتِ مشابه ملیحه، حال ندارد خدا خودش به او، برای مردم‌آزاری، نیروی مضاعف می‌دهد تا به حال بیاید.

هنوز حرفی نزده بودم که بی‌بی گفت: "ملی جان ... الان تو نبودی که مگفتی صاحبخانه‌تان گفته بلند شین؟"

- نه بی بی جان. چطور؟

- ها ... مگم چرا پس ترکی حرف مزدی. این قرصای جدیدم که مخورم خیالات من برمداره. پس خواب دیدم ...  
ها؟

- نه بی بی.

بی بی گیج شد و نفهمید اوست که قرص خورده یا ملیحه است که قرص هایش را نخورده!  
حالا، به جای اینکه در مقابل نگاه طلبکار مامان و ملیحه توضیح بدهم که چرا منی که توی عمرم دست به قوری  
نزدهام برای نرگس چای دم کردهام، فقط داشتم به حرف بی بی فکر می کردم و اینکه آیا اعظم خانم می خواهد  
دانشجوها را بیرون بیندازد؟

\*\*\*

سعید با قیافه‌ای گرفته در را باز کرد. می خواستم حرف بزنم که اشاره کرد بهتر است برویم دورتر تا کسی صدایمان  
را نشنود. چند قدم جلوتر، زیر سایه یک درخت چنار، کنار جوی آب، نشستیم.

- راسته که دانشجوها قرار شده برن؟

- ها ... از وقتی تو یک مستاجر جدید پیدا کرده. مامانم خم طمع شده که شاید اون کرایه بیشتر بده. از قوم و

خویشای شمایه مثل اینکه.

- غلام علی؟ اون که جریانش کنسل شد که!

- کجا کنسله؟ دیشب با دخترش آمده بودن خانهُ ما رِ بینن. مثل اینکه به دخترش گفته بوده که تو چی بهش گفته. اونم گفته بوده: "چی فکر خوبی".

- اون که گفت نمی آد اینجا که!

- چمِ دانم. مگفت دخترخاله شم گفته اینجا باشه بهتره. با اون سن و سالش دخترخاله یمِ داره؟

- خنگ جان، منظورش بی بی منه.

- بیبی ... خلاصه که دخترش مگفت خوبی ش اینه اینجا چون به خانهُ شما نزدیکه اونم کمتر نگران مشه.

- عمراً اگه بتانه کرایه خانهُ شما رِ بده.

- نه بابا ... دخترش گفت مخوان خانهُ خودشان رهن و اجاره بدن. تازه، یک کم بیشتر از کرایه ما پول دستشان مگیره. مگفت تو گفته بیاد اینجا بشینه؛ ها؟

- ها ... ولی اصلاً نمدانم چرا راضی شده بیاد اینجا. بذار من برم ته توش دربیارم.

- محسن، اگه این بنده خداها برن چی مشه؟

- هیچی. از این به بعد تو باید با آرگت برای غلام علی آهنگ "تولدت مبارک" بزنی.

\*\*\*

غلام علی، که طبق معمول دوزانو نشسته بود، دستش را روی استکانِ خالی چای گذاشت که یعنی دیگر میل ندارم. بعد هم با دستمالِ پارچه‌ای هزاربارمصرف لب‌هایش را پاک کرد و گفت: "خا دخترخاله جان، همون جور که خودت گفتی، خدا بخواد، داریم همساده می‌شیم". بی‌بی، که انگار از این وضعیت راضی به نظر می‌رسید، گفت: "ها ... هر روز بیا اینجا. فطیرمسکه مخوریم. چوزمه مخوریم. به عروسِ مِگم یک روز آش ماش له‌شله درست کنه. یک روز دیمه‌دنی بپزه. مَسْتوه درست کنه. بینیم دیگه چی هنرا داره. ما یم هی بخوریم و هی راجبِ قدیما با هم اختلاط کنیم."<sup>۵۷</sup>

مامان از آن نگاه‌های "حالا بفرما خودت این درست کن!" به من انداخت. من، که مثلاً داشتم مسئله حل می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که حل کردن مسئله‌های فیزیکی راحت‌تر از حل کردن این مسئله است. خودکارم را لای دفترم گذاشتم، دفتر را بستم، و به غلام علی گفتم: "عمو جان، راستی اون مستأجرا هنوز نرفته‌ان که". غلام علی گفت: "ما که راضی به اذیت هیچ بنده‌ای نیستیم. ولی صابخانه‌شان، که دخترم باهش حرف زده، گفته تا آخر همین ماه خانه رِ خالی کنن".

- نه بابا ... فعلاً هستن. شایدم اصلاً نرن.

- تو بهتر مدانی یا صابخانه‌شان؟

حق با غلام‌علی بود. اما، نمی‌شد جلوی مامان اطلاعاتِ بیشتری بدهم. می‌خواستم بگویم اعظم خانم به خاطر خود غلام‌علی است که می‌خواهد مستأجرهایش را از جایشان بلند کند. اما نمی‌شد جلوی مامان طرفِ دانشجوها را بگیرم. تازه، خودم باعث و بانی آن وضعیت شده بودم و اگر قرار بود قضیه را توضیح دهم، باید اصلاً از اول می‌گفتم که همه‌چیز به کنجکاوی من درباره‌ی زمانِ برگشت دانشجوها برمی‌گردد و ...

از یک طرف ته دلم راضی بودم دانشجوها بروند. چون کمتر به نرگس فکر می‌کردم و به درس‌هایم می‌رسیدم. از طرف دیگر ناراحت بودم. چون اگر نرگس می‌رفت، بیشتر به او فکر می‌کردم و اصلاً به درس‌هایم نمی‌رسیدم و رتبه‌ام دو سه برابر تعداد پیامبران می‌شد. تازه، یک موضوع انسانی هم در میان بود؛ اینکه شاید من باعث شده بودم آن‌ها به‌زور از جایشان بلند شوند.

در گیرودارِ فکر کردن به این موضوع، زنگِ خانه را زدند. مامان فوری به من نگاه کرد که زودتر بروم در را باز کنم تا صدای زنگِ سوت‌بلبلیِ ملیحه را بیدار نکند. البته، ملیحه، که ظاهراً شب قبل خوب نخوابیده بود، با صدای بلندِ گفت‌وگوی پسرخاله و دخترخاله‌ی جعلی هم بیدار نشده بود.

در را که باز کردم باز هم خشکم زد. نرگس بود. مانتوی اپل دار خفاشی و مقنعه چانه‌داری پوشیده بود که خیلی به او می‌آمد و حسایی زیبا شده بود. همان‌ها را اگر ملیحه یا عمه بتول می‌پوشیدند شبیه برونکای بدجنس می‌شدند. با لحنی شرمنده گفت: "ببخشید بازم مزاحمتون شدم. یه تماس خیلی خیلی واجب داشتم. مادرتون هست؟" توی دلم گفتم: "نه اینکه دفعه قبل، چون مادرم نبود، نیامدی تو!" اصلاً باید می‌گفتم اگر مادرم نبود که غلام‌علی را هم راه نمی‌دادیم. به جای همه این حرف‌ها، با موش‌مردگی مؤدبانه‌ای گفتم: "بله. فقط یک لحظه اجازه بدین". و مامان را صدا زدم. با خودم گفتم کاش یک روز او هم مامان من را "مامان" صدا بزند. حس کردم پدر دریا از این حرفم جاخورده و می‌گوید: "چه غلطاً!" من هم، درحالی که به نرگس می‌گفتم: "حالا بفرمایین داخل."، توی دلم با طعنه به پدر دریا گفتم: "حالینگ یا خشه ده؟" <sup>۵۸</sup> البته فقط سؤال کردنش را به ترکی بلد بودم. جوابش را بلد نبودم تا بدانم پدر دریا احتمالاً چه می‌گوید. مامان و نرگس به گرمی با هم سلام و احوال‌پرسی کردند. فکر می‌کنم بی‌بی اگر می‌دانست من از نرگس خوشم می‌آید، برای اینکه به قول خودش در حسرت و آرزوی دیدن عروسی من نماند، از همان جا، نیم‌خیز، با رقص چاقو می‌آمد که کیک عروسی ما را برش بزند.

نرگس، بعد از معرفی خودش مبنی بر اینکه دانشجوی مستأجر اعظم خانم است، بابت تماس واجبی که داشت عذرخواهی کرد. مامان هم گفت خانه ما خانه خودشان است. اگر همین حرف را من گفته بودم، چه الم‌شنگه‌ای

به پا می شد.

من باز دست و پایم را گم کرده بودم. در همین گیرودار، صدای ناله ملیحه هم بلند شد و مامان را صدا زد. مامان، با عذرخواهی از نرگس، رفت توی آشپزخانه تا شربتی درست کند و برای ملیحه ببرد.

غلام علی با دیدن نرگس از جا بلند شد. ظاهراً، او هم دست و پایش را گم کرده بود. چون پایش خورد به استکانی که جلوی پایش گذاشته بود. شانس آورد که استکان خالی بود. بی بی، که شاید حس می کرد پای رقیب باعث شده پای غلام علی به استکان بخورد، با طعنه ای تحقیرآمیز به غلام علی گفت: "ریختیا!" بعد هم، مثل یک هیتلر خسته، دستش را نصفه نیمه برای نرگس بالا برد. نرگس گفت: "ببخشین واقعاً. صابخونه مون یه دفعه گفته بلند شین. تلفنمونم قطعه. باید به یکی دو تا از بچه ها خبر بدم. شما خوبی مادر جون؟"

نرگس "مادر جون" را با لحنی محبت آمیز گفت: لحنی که بی بی تا آن روز از هیچ یک از بچه ها و نوه هایش نشنیده بود. برای همین، بی بی در کسری از ثانیه به طرفدار نرگس تبدیل شد.

چی آدمیه! خا مرض داره به شما بگه بلند شین؟

نرگس، در حال شماره گرفتن، سری تکان داد و گفت: "چی بگم والله!"

غلام علی، که هنوز داشت با استکانش ورمی رفت، با کمری خمیده، دوباره به آرامی روی زانو نشست و مثل بچه‌های مؤدب دست‌هایش را توی بغلش گرفت. انگار داشت جمله‌ها را تحلیل می‌کرد.

نرگس گوشی را قطع کرد. ظاهراً کسی که مد نظرش بود خانه نبود. شماره دیگری گرفت. بی بی به او گفت: "خا قزم جان، اگه سختته، بیا زیرزمین همین خانه ما".

- نه مادر جون. ممنون. من تنها نیستم آخه.

- خا با شوهرت بیا.

- نه. منظورم اینه چند تا هم‌اتاقی دارم. حدوداً هفت نفریم. نمی شه بیایم مادر جون. ولی از لطفتون ممنون. کاش همه مثل شما بودن؛ برعکس صابخونه ما که یهو گفته بلند شین.

بی بی گفت: "هر کی هست خدا ازش نگذره که این جور دخترای مردم بلند مکنه". نرگس، که حواسش بیشتر به تلفن بود، از حرف بی بی جاخورد و فکر کرد احتمالاً چیزی را اشتباه شنیده است. غلام علی گفت: "مگه الکیه بخوان شما ر بلند کنن؟ مملکت قانون داره. حتماً قرارداد پَرار داد دارین د"!

- بعله. اما می گه تا آخر ماه هر جور هست باید بلند شیم. انگار به خاطر ما براشون مزاحمت درست شده. تازه، مثل

اینکه صابخونه مون یه مستاجر پول دار پیدا کرده. ما رو دیگه نمی خواد.

بی بی گفت: "اتفاقاً این غلام علی تازه یک خانه همین دوروبر پیدا کرده. فعلاً دستِ دانشجوهایه. ولی، برعکس شما، اعظم مگفت که اونا خودشان مخوان بلند شن". نرگس جلوی گوشی را گرفت و به بی بی گفت: "مادر جون، ما مستاجر ای اعظم خانومیم؛ همون دانشجوهایی که به شما گفته ان. ما نمی خواستیم بلند شیم. اما حوصله نداریم با صابخونه بحث کنیم و کار بالا بکشه". بی بی، که تازه فهمیده بود نرگس مستاجر اعظم خانم است، با تعجب گفت: "بی بی ... پس اون پول دار که مگفتی همی غلام علی؟ این پولش کجا بود؟ این یک بدبخت آدمیه. تازه، بعضی وقتا می آد از من پول قرض بگیره. مگه نه غلام علی؟" غلام علی، که مانده بود تأیید کند یا تکذیب، با تعجب توأم با شرمساری، به نرگس و بعد هم به من نگاه کرد و عاقبت به بی بی گفت: "دخترخاله جان، من که نمدانستم صابخانه شان به زور مخواد اینا ر بلند کنه. اون جور که محسن گفت، فکر مکردم خودشان قراره بلند شن". نرگس با اخم به من نگاه کرد. با هر جمله غلام علی، ابروهایش، مثل دو ابری که به هم نزدیک می شوند و رعد و برق می زنند، بیشتر به هم نزدیک می شدند و از نگاهش به سمت من صاعقه می بارید. می خواستم نگاهم را بدزدم. اما حس می کردم پدرِ دریا کله ام را، مثل آرایشگری که به زور می خواهد کله یک دانش آموز را کچل کند، دودستی چسبیده تا صاعقه ها دقیقاً به هدف برخورد کنند. اگر هم سرم شده بود، شک

نداشتم فوراً تلفنی مهریه‌اش را به اجرا می‌گذاشت.

مامان هم از پیش ملیحه آمد. تا حدودی فهمیده بود چه شده و برای جمع‌وجور کردن ماجرا به نرگس گفت احتمالاً غلام‌علی منظور من را بد متوجه شده است. من هم فوراً بجنوردی - تهرانی گفتم: "آخه من فکر نکردم خونه خالی شده. فکر نکردم باز از تهرون برگردین". نرگس فقط گفت: "تهران کجا بود؟" من هم نمی‌دانستم این "تهران" را، که "تهرون" هم گفته بودم، از کجا آورده‌ام. شاید به خاطر لهجه‌اش حدس زده بودم در تهران زندگی می‌کند.

غلام‌علی، که انگار فکری به ذهنش رسیده بود، گفت: "نگا دختر جان، من یک خانه دارم برامم بزرگه. برای اینکه تنها بودم مخواستم بلند شم بیام جای شما. شماها مثل دخترا و نواده‌های خودمین. مخواین اصلاً منم از اون خانه نرم. توی زیرزمین یا یک گوشه مرم مشینم. شما یم بیاین همون جا بشینین. هم من از تنهایی درمی‌آم، هم نمخواد کرا بدین، هم خودم مراقب شمایم. یا یم اگه فکر مکنین مزاحمم، شما همون جا بشینین، منم می‌آم خانه این دخترخاله‌م‌شان. زیرزمین خانه اینا مشینم". به این راهکار غلام‌علی فقط باید می‌گفتم: "ای جانہ ... ترش نکنی!" اما صداقتی که در گفتار و نگاه غلام‌علی بود نشان می‌داد واقعاً از ته دل این حرف را می‌زند و قصدش فرار از تنهایی و مراقبت از آن‌هاست و نیتش خیر است؛ حالا شاید این نیت خیر به یک یا چند امر خیر هم بدل می‌شد.

نرگس، که از این پیشنهاد خنده‌اش گرفته بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد، بعد از خداحافظی از بی‌بی و غلام‌علی و تشکر از مامان و عدم تشکر و خداحافظی از من، به طرف در می‌رفت که صدای زنگِ سوت‌بلبلی دوباره درآمد. جلوتر از نرگس، به طرف در رفتم و هم‌زمان صدای بی‌بی را می‌شنیدم که با توجه به پیشنهادهای غلام‌علی به نرگس به غلام‌علی می‌گفت: "راستی، اون قرضتِ پس کی مِدی؟"

در را باز کردم تا هم با احترام برای خروجِ نرگس تعارف کرده باشم هم برای ورودِ فردِ پشت در. اعظم خانم بود. با دیدن من، فوراً گفت: "سلام. سعید گفت اون قومت که مگفتی خانه رِ مخواد آمده اینجا. ها؟" نرگس، با شنیدن این جمله، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد، سلام و علیکی با اعظم خانم کرد، و از کنارم رد شد. اعظم خانم که رفت توی خانه، بی‌اختیار، چند قدمی پشتِ سرِ نرگس رفتم و با شرمندگی، ناخواسته و با استفاده از تکنیک شماره‌ی یکِ غلام‌علی، گفتم: "دخترخاله ببخشید". نرگس به حرفم توجه نکرد. نمی‌دانم چرا! اما این بار با صدای بلندتری صدایش کردم.

- نرگس خانم، گفتم ببخشید.

اسمش یک‌دفعه‌ای از دهانم پریده بود بیرون. نرگس به طرفم برگشت و درحالی که هم ناراحت بود هم سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، گفت: "این اسم رو از کجا آورده؟" نمی‌دانستم چه بگویم. حتی نمی‌دانستم

لبخندش به خاطر این است که از حرفم خوشش آمده یا به حماقتم می‌خندد. بنا را روی نیمه‌پر لیوان گذاشتم و با کمی اعتماد به نفس، با مین و مین، تنها جمله‌راست آن روزم را گفتم.

راستش، اون روز که براتان فرنی آوردم، از پشت در شنیدم که یکی صداتان زد.  
- نرگس اسم هم خونه‌ای دیگه مونه. اسم من نیست.

فهمیدم که آن نیمه‌پر لیوان متأسفانه اصلاً وجود خارجی نداشته و خنده‌اش به خاطر حرف احمقانه‌ام بوده است. نه تنها کلی بد آورده بودم و ضایع شده بودم، بلکه او حتی نرگس هم نبود. حالا نوبت پدر دریا بود که به من بگوید: "حالینگ یا خشه ده؟"

\*\*\*

غلام‌علی همان روز کلاً از رفتن به خانه‌اعظم خانم منصرف شد. اعظم خانم هم که دید کرایه‌بالاتر جور نشده از تصمیمش عقب‌نشینی کرد. اما نرگس سابق و یکی دو نفر از دوستانش تصمیم گرفتند از خانه‌اعظم خانم بروند. خانه‌جدیدی که آن‌ها انتخاب کردند خانه‌غلام‌علی بود و به این نتیجه رسیدم در سراسر این مدت من و سعید و غلامی چقدر اشتباه کرده‌ایم و باید هر سه نفرمان برای طرح کاد می‌رفتیم پیش غلام‌علی.

دو سه نفر از دانشجوها، که در خانه‌اعظم خانم مانده بودند، گفتند کرایه‌کمتری به اعظم خانم خواهند داد یا

بلند خواهند شد و چون با رفتنِ آن‌ها خانه خالی می‌ماند اعظم خانم به‌ناچار موافقت کرد. وقتش بود آن میمونِ توی کارتون اول برای من چند نتیجهٔ اخلاقی بگیرد و بعد به اعظم خانم بگوید: "نتیجهٔ اخلاقی: هیچ‌وقت خَم طمع نباش!" بعد هم از شاخهٔ درخت بیفتند پایین. البته اگر هم خودش نمی‌افتاد، من و اعظم خانم او را با دمپایی و قُلّه کمان می‌زدیم تا بیفتد پایین و به او می‌گفتیم: "نتیجهٔ اخلاقی: هیچ‌وقت هرزه‌چنهٔ مردم نباش."

(nbookcity.com)

## باباموسی

فکر که می کردم می دیدم امتحان شهرپور را بد نداده‌ام. اما، سعید و غلامی هم از امتحانشان راضی بودند و همین نگرانم می کرد. چون موقع امتحان‌های خرداد هم آن دو همین حس را داشتند. با خودم می گفتم نکند فقط تصور می کنم امتحان ساده بوده است و همه را اشتباه نوشته‌ام!

آقای دکتر، که خبر نداشت به خاطر تجدیدی در آن مدت درس می خواندم و فکر می کرد برای کنکور سال بعد خودم را آماده می کردم، واکمن در شکسته‌اش را به من هدیه داد.

- محسن جان، این فعلاً باشه برای تو. ایشالله رتبه‌ت خوب بشه، یک کادوی خوب‌تر آکبند برات بگیرم. اگه جای خوبی هم قبول بشی که دیگه من و ملیحه یک کادوی اساسی بهت میدیم.

واکمن را به دکتر نشان دادم و به شوخی گفتم: "رتبه‌م خوب نشه، واکمن پس بگیرین دیگه؛ ها؟"

- اصلاً حرفش نزن. باید خوب درس بخوانی که مثل من رتبه زیر پونصد بیاری. خدا ر چی دیدی! شاید رتبه‌ت دورقمی یا اصلاً یک‌رقمی شد.

مامان از توی آشپزخانه گفت: "توی کنکور که نمدانم؛ ولی تو کاجگی و هرزه‌چنگی و پرچنگی<sup>۵۹</sup> که رتبه‌ش یکه".

گوشی‌های واگمن را توی گوشم گذاشتم. چقدر شنیدن آهنگ با آن گوش‌ها فرق می‌کرد. از آقای دکتر پرسیدم: "این باتری‌ش چقدر نگه مداره؟" آقای دکتر گوش‌ها را از توی گوشم درآورد و گفت: "چرا داد مِزنی؟"

- داد نزدم که!

- کسی که گوش‌های توی گوشه خودش فکر مکنه صداش کسی نمشنوه و بلند حرف مزنه. این بهت دادم که هم بیشتر درس بخوانی، هم رتبه خوب بیاری، هم مراقب ملیحه باشی، هم به کارایی که مامان و آقا جانان بهت مِگن گوش کنی.

سفارش‌هایی که آقای دکتر داشت، با واگمن که هیچی، با دگ و استریو هم صاف نمی‌شد. آقای دکتر دستی به پشتم زد که یعنی شوخی کرده است. بعد هم رفت توی اتاقی که ملیحه دراز کشیده بود تا وقتش را، به جای گوش کردن به اراجیف من، به گوش کردن به فُرُق‌های ملیحه اختصاص دهد.

گوشی را دوباره توی گوشم گذاشتم. هنوز آن را روشن نکرده بودم که بی‌بی، که تازه بیدار شده بود، با دیدن من آستینش را بالا زد.

- همی فشارم مگیری؟

با اينکه نمشه که بي بي جان. اين براي آهنگ گوش کرده ... توش نوار مذارى، اگه قوهٔ داشته باشه، باهش آهنگ گوش مکنى ... اسمش واکمنه.

- واکمند؟

- نه. آخرش "د" نداره؛ واکمن. بي بي، مخواى گوش کنى؟

- نه.

"نه" در زبان بي بي يعنى "ها" ي بدون اشتياق و يعنى "به جاى اينکه پيرسى، خودت بيارش بينم کو خوبه"؟ گوشى را توى گوش بي بي گذاشتم. چون گوش بي بي سنگين بود، صداى آهنگ را بلند کردم تا بهتر بشنود. بي بي فوراً با صداى بلند داد زد: "صداش پست کن!" صداى واکمن را کمتر کردم. اما بي بي گوشى را کلاً درآورد. من را بگو که مى خواستم او را از لذت تکنولوژى بهره مند کنم. مامان، که صداى بي بي را شنیده بود، داد زد: "چى شده؟" بي بي هم با صداى بلند گفت: "اين محسن يک چيزى توى گوشم کرد، مگفتى يکى دم گوشت غير مکشه. اسمش چى بود؟ ... کلمند؟! ... نه، نه، ... کلمن."

\*\*\*

مليحه داشت نماز مى خواند. اما سجده اش خيلى طولانى شده بود. چادرش را روى صورتش کشيده بود و معلوم

نبود دارد دعا می کند یا در همان حالت خوابش برده است. آخرسر، نگرانش شدم. چادر را که کنار زدم، دیدم مثل بچه ها دارد، با وَلَع، گوشه مهر را گاز می زند.

- غذا نمخوری، بعد مهر مخوری؟

- آخ ... همچی هوس کرده بودم که! به مامان نگیا.

ملیحه را با مهر خوشمزه اش تنها گذاشتم و رفتم توی هال. دایی اکبر آمده بود جواب سؤالاتی را که درباره بارداری زن دایی داشت از مامان بگیرد. مامان جمله هایش را با صدایی بسیار آهسته به دایی می گفت و آخرش با صدای بلند می گفت: "ولی اینم خیلی مهمه. یادت باشه".

- دایی، زیرش خط بکش؛ شاید توی امتحان بیاد.

انگار موضوع جدی تر از آن بود که دایی بخواهد با شوخی من لبخند بزند. مامان آخرسر به دایی گفت: "بازم برو خدات شکر کن. اگه دست و بالتم بسته یه، لااقل اوضاع سودابه مثل ملیحه نیست. این طفلکی که هنوز هیچی از گلوش پایین نمره؛ به همه چیزم و یار داره". دایی اکبر هم گفت: "ایشالله ملیحه یم حالش خوب مشه. خودش دکتیره. مدانه چی براش خوبه چی براش بده".

بهترین فرصت بود که برای مهر خبرتازی کنم. اما چیزی نگفتم. آقا جان، که تازه وضو گرفته بود، درحالی که از توی

جیب پیراهنش شانهٲ جیبی اش را درمی آورد تا موهای خیسِ مسح شده اش را دوباره بالا بدهد، با مشاهدهٲ قیافهٲ دایی، گفت: "خا اکبر جان، حالا که به خاطر بچه گرفتار شدهٲ، بین متانی بازم کوه کوه کنی؟ حالا بریم کوه یا نه؟"

- علی آقا، ما راز چی مترسانی؟ باشه. بریم کوه.

- ها؟

- همین الان بریم.

- کجا؟

- کوه دیگه. مریم همین کوه باباموسی.

- تو چی آدمی بازا!

آقا جان، که معلوم بود باز حرفی زده و پشیمان شده، گفت: "خا آدم مگه مجبوره این همه بره بالای کوه تا باز بیاد پایین؟ خا الان همین پایینیم دیگه".

- مرده و حرفش.

- من زانوم نمگیره.

- از یک راه مبرم که بگیره.

- خا پام بگيره که نمتانم راه برم.

- از یک جا مبرم که نگیره.

هر بهانه‌ای که آقا جان آورد، دایی آنتی بهانه‌اش را رو کرد. آخر سر هم آن قدر قضیه را غیرتی کرد که آقا جان بالاخره موافقت کرد جمعه صبح برویم کوه باباموسی.

- طوری م بشه، من میدانم و تو.

- علی آقا، خدای نکرده طوری ت بشه که دیگه کاری نمتانی بکنی که.

فکر می‌کنم اصرار دایی برای رفتن به کوه باعث شده بود آقا جان کمی عصبی شود. چون صدای آقا جان به خاطر سیر زیادی که مامان در آش ریخته بود درآمد.

- چی همه سیر داره!

- اگه بدانی سیر چقدر خاصیت داره! همه چی ر مشوره مبره پایین.

- اگه یک روز آمدین توی دستشویی فقط بیرجامه من دیدین اونجا افتاده، بدانین از بس سیر توی آش بوده منم با جاش برده پایین.

- خا علی آقا نگفتین بریم یا نه؟

- حالا تا روز جمعه بينيم با غذاهاي خواهرت زنده ممانيم يا نه.  
آقاجان اين را گفت و رفت تا نمازش را بخواند. اما هر چه گشت مَهرش را پيدا نکرد!

\*\*\*

هنوز روز سه‌شنبه بود و آقاجان سه روز مهلت داشت کاري کند که برنامه به هم بخورد. اين وسط حتي اخبار هواشناسي را هم از دست نمي‌داد.

- نگا، مِگه قراره بارندگي بشه.

- آقاجان، اين بارندگي مال هفته بعد. تازه، مال سمت بندره.

- يك صاعقه بهت بزنه، همچي بندري برقصي که نداني از کجا خورده!

مامان، که مي‌ديد آقاجان قُر مي‌زند، گفت: "خا تو که نمتاني بري کوه براي چي قول مِدي؟ نرو خا. اکبرم ديوانه که نيست. مدانه پير شده ديگه".

- اولاً که کي گفته اکبر ديوانه نيست؟ دوماً کي گفته من پير شده‌م؟

همين جمله مامان باعث شد آقاجان، براي اينکه ثابت کند پير نشده، خودش را به سرنوشت تسليم کند.

در آن دو سه روز، من، علاوه بر درس خواندن، مشغول گلچين کردن آهنگ هم بودم تا با واکمن آقاي دکتر بروم

کوه.

\*\*\*

دایی اکبر و زن دایی آمده بودند خانه ما بخوابند تا صبح زود روز بعد برویم کوه. دایی یک شلوار شش جیب پوشیده بود، پوتین‌های سربازی‌اش را پایش کرده بود، یک فانسقه سربازی هم بسته بود دور کمرش که به اندازه چند تا کفش چینی ساق بلند سوراخ پرچ و منگنه داشت. کوله‌پشتی برزنتی‌اش را هم پشتش انداخته بود. یک قمقمه هم داشت که معلوم بود مال دوران خدمتش است. خوب بود چند سال سرباز فراری بود؛ وگرنه کل امکانات پادگان را با خودش می‌آورد. آن قدر که در آن چند وقت خودش را برای رفتن به کوه آماده کرده بود برای به دنیا آمدن بچه‌اش آماده نکرده بود.

من و آقاجان، برخلاف دایی، در زمینه امکانات رفاهی کوهنوردی، مثل مناطق محروم بودیم. آقاجان، که در برابر امکانات دایی کم آورده بود، با اشاره به سوراخ‌های فانسقه، به دایی گفت: "این کمربندت اگه سولاخ کم داشت، مال ما یم هست. تارُف نکن." دایی گفت: "برای فردا کفش مَفش خوب دارین یا نه؟" من که کتانی داشتم. اما آقاجان گفت با همان کفش‌های همیشگی‌اش خواهد آمد. دایی گفت: "با اون کفشای شِبرو که تا مغازه آقا ممدعلی هم نمشه رفت که".

- پس من نمی‌آم.

- من نمی‌آم نداریم. این وسایلم اینجا باشه. برم از یکی از دوستانم براتان پوتین بگیرم بیارم. به آقا براتم بگیرم بیاد، بهش بخندیم؟

آقا جان لبش را گاز گرفت و گفت: "اتفاقاً راجبِ اون مخواستم با شما حرف بزنم. اون دفعه، ان قدر شوخی کردین، ناراحت شد. خا اون هم سندِ شمایه که بهش بخندین؟ نکنه به منم برای همین اصرار مکنی بیام که بهم بخندی؟ من نمی‌آم."

- نه خدا شاهده. شما باشین، بیشتر خوش مگذره. تازه، تا همین الان نمدانستم از حرفام ناراحت شده. بعداً یک روز باهش مریم بش قارداش. همون جا ازش معذرت خواهی مکنم و از دلش درمی‌آرم.

تا دایی برود و برگردد، من و آقا جان ناچار گوشمان را به زن دایی سپردیم که یک‌ریز هم حرف می‌زد هم می‌خورد. می‌گفت اسم بچه را هم انتخاب کرده است. ماما گفت: "مگه معلوم شده که دختره یا پسره؟" زن دایی گفت: "اگه دختر شد، مذاریم فریبا. اگه پسر شد، مذاریم بهتاش." بی بی گفت: "بش قارداش؟"

- نه، بهتاش.

بش داش<sup>۱۶۱</sup>؟

زن دایی گفت: "نه بی بی. بش داش که اسم بازیه". ملیحه پرسید: "بهتاش فریبا اسم یک بازیکن نیست؟"

- چرا. همین جویری از اسمش خوشم می آید. ولی تا حالا بازی ش ندیده‌م.

بی بی گفت: "بازی ش این جویری که پنج تا سنگ باید های با یک دستت برداری".

حدود نیم ساعت توجیه کردن بی بی فایده بی بی ادامه داشت و آخر سر زن دایی به این نتیجه رسید که بی خیال اسم

"بهتاش فریبا" شود و دیگر حتی به اسم "عبدالعلی چنگیز" هم رضایت می داد.

دایی با یک پوتین کهنه برگشت و خوشبختانه، قبل از اینکه آقا جان به بهانه کفش نداشتن بخواد جابزند، پوتین

فراهم شد. اما، ما همچنان کوله‌پشتی نداشتیم. مامان پیشنهاد کرد یکی از زنبیل‌هایی را که با پاکت ساندیس

درست کرده بود برداریم. اما، قبل از اینکه من و آقا جان و دایی اعتراض کنیم، خودش پشیمان شد.

نه، این برای کوه حیفه. جای خوب آگه خواستین برین، ببرین.

آخر سر، قرار شد ما هم وسایلمان را توی کوله دایی بگذاریم. اما، مشکل این بود که وسیله خاصی نداشتیم. یکی

دو تکه نان داشتیم و کمی ماست چکیده و چند تا گردو. البته که مهم‌ترین چیزی که می‌خواستم بردارم واکن و

چند نواری بود که از قبل کنار گذاشته بودم.

دایی اکبر گفت: "نون نمخواد بردارین. سر راه مگیریم. خودم یَقْلَوی<sup>۶۲</sup> و گوجه و بادمجان برداشته‌م. توی کوله‌مه. اونجا یک غذایی بهتان بدم که "... آقا جان توی حرف دایی پرید و گفت: "که از هر چی غذایه پَرچه بشین".

با صلاح دید دایی، یکی دو بشقاب کوچک برداشتیم و همه را توی کوله دایی جادادیم. مانده بودم دایی آن همه وسیله را چطور می‌خواهد بردارد که خودش مشکل را حل کرد.

(nbookcity.com)

محسن، من کمرم درد مکنه. کوله رتو باید برداریا.  
می دانستم اگر اعتراض کنم، آقا جان، از خدا خواسته، کل برنامه کوه را لغو می کند.  
- باشه.

البته آقا جان، که دلش برای من سوخته بود، پیشنهادی داد که این مشکل هم حل شد.  
این کوله سنگینه. دوتاتان نوبتی بردارین که فشار نیاد به چن جا.  
دایی پرسید: "آقای دکتر نمی آد؟"  
- نمدانم. برای چی؟

دایی گفت: "هیچی. کوله سنگینه. مدادیم اونم یک کم خرحمالی کنه".

شب، زودتر از وقت معمول می خواستیم بخوابیم. اما، طبق معمول همیشه، وقتی می خواهی زودتر بخوابی، دیرتر از همیشه خوابت می برد. چشم هایم تازه گرم شده بود که مامان صدایم کرد و آهسته پرسید: "محسن ... خوابی؟"  
جواب ندادم. مامان با صدای بلندتری گفت: "میگم خوابی؟ ... اگه بیداری، جواب بدی. اگه خوابی یم که هیچی".  
با اینکه جواب ندادم تا آن بخش "هیچی" جواب بدهد، مامان از کنارم نرفت و گفت: "مدانم بیداری. کار واجب دارم".

فهميدم الان ممكن است آن دوستِ خوابِ خورِ نرگسِ سابق بگذارد بخوابم، اما مامان نمي گذارد. ترسيدم مبادا باز موضوع دانشجوها در ميان باشد يا يكي ديگر از خرابِ كاري هايم را شنيده باشد؛ مثلاً تجديد شدنم را. عمداً چشم هايم را باز نكردم. اما حس مي كردم مامان همچنان به من زل زده تا بالاخره تسليم شوم. براي اينكه ادای خواب ها را دربياورم، الكي غلتي زدم و مِرچ مِرچ كردم و تا چشم هايم را باز كردم باز هم الكي وانمود كردم كه از ديدن مامان جاخورده ام.

- ها ... چي شده؟

- فيلم بازي نكن. مدانم بيدار بودي.

در مقابل مامان حنايم رنگي نداشت. مامان گفت: "شما براي چي براي بش قارداش به محمد هيچي نگفتين؟"

- مامان جان، ما مخوايم بريم كوه. بش قارداش كجا بود؟

- بيبي ... من فكر كردم مخواين برين بش قارداش. امروز كه ديدم خيلي توي خودشه، بهش گفتم اونم صبح زود با شما بياد.

- خا مامان جان اون با اون پاش چطوري كوه بياد؟

مامان بغض كرد و گفت: "اون موقع كه پاش اين جوري نشده بود كه طفلي متانست ..." مامان نتوانست ادامه

حرفش را بگويد. دلم سوخت. براي اينکه آرام شود، گفتم: "باشه. پس مريم بش قارداش. بعداً خودمان مريم باباموسي". مامان، با گوشه روسري، چشمهايش را پاك كرد. تازه يادم آمد كه كلي نوار براي رفتن به كوه کنار گذاشتهام و با حضور محمد چندان راحت نبودم. يعني حس مي كردم خود محمد هم راحت نيست. براي همين به مامان گفتم: "فقط يك چيزي؛ ما اونجا مخوايم آهنگ بخوانيم. كلي نوار برداشتهم. جلوي محمد كه نمشه!"

- اشكال نداره. من بهش گفتهم كه شايد شما نوار گوش كنين. اونم چيزي نگفت. اصلاً بذارين اونم گوش كنه. بذار دلش يك كم جوان بشه. طفلي همهش مگي غم كل جهان توي دلشه.

- خا از نظر ما اشكال نداره. ولي فكر كنم اون خودش خوشش نمي آد.

- خا پس يك چيز بردار كه هم شاد باشه هم اون بدش نياذ. حالا كه درساش داره تمام مشه و بجنورد بيستر مي آد، يك كار كنين بيستر با شما اين ور و اون ور بياذ كه روحيهش عوض بشه. طفلي گناه داره. مادر نيستي كه بداني چي مكشم. مار باش مادر نباش!

- باشه مامان. نگران نباش. اسم مار نغير. الان آقا برات هر جا باشه از ترس از خواب مپره.

- چي؟

- هيچي. براي محمدم خيالت راحت. يك كار مكنيم بهش همچي خوش بگذره كه ديگه حتى پيش زن و بچهشم

نره. همه‌ش پیش ماها پلاس باشه.

- خا همین حرف زدنه خا؟

- خا دیدم ناراحتی؛ خواستم از دلت دربیارم. مامان جان، تو یم خودتِ ناراحت نکن. مدانی چی سخته ما یم ناراحتی مادرمون ببینیم؟ از قدیم مگن کفچه‌مار باش بچه‌مار نباش!

- چی؟

- هیچی. خوابم می‌آد. باز دارم حرفای الکی پلکی مگم. خلاصه که ناراحت نباش که ما یم ناراحت مشیم.

دستِ مامان را بوسیدم. مامان هم گونه‌من را بوسید.

- ای قربان بچه خوب و فهمیده خودم برم!

وقتی که بلند شد تا برود گفتم: "راستی، مامان، بازم از اون فرنیات درست مکنی برای نیازمندا ببرم؟" مامان، در حال رفتن، با مهربانی گفت: "نوکر بابات غلام‌سیاه!"

تازه خوابم برده بود که با صدای چرخیدنِ کلید در قفلِ در از خواب بیدار شدم. آقای دکتر بود. آقایان هم، که ظاهراً بدخواب شده بود، برای کارِ اداری نیمه‌شبانه بلند شد و جلوی درِ دستشویی با آقای دکتر چهره به چهره شد. هر دو، در حال خمیازه کشیدن، به هم سلام کردند. آقایان در همان حال گفت: "دکتر جان، امروز ذکر

خیرت بود. این بچه‌ها صبح زود مخوان برن کوه. اگه شما یم می‌آین که ساعت پنج آماده باشین". آقای دکتر خسته‌تر از آن بود که جواب بدهد. خوشبختانه، از آن ذکر خیر هم چیزی نپرسید.

صبح زود، محمد زودتر از ما بیدار شده بود و آمده بود جلوی در. آهسته در زد. دایی اکبر فوراً در را باز کرد تا ملیحه با صدای در بیدار نشود. دایی از دیدن محمد متعجب شد.

- سلام.

- سلام.

- همسفر نم‌خواین؟

دایی مانده بود چه جوابی بدهد.

- شما می‌آی باباموسی؟

- مامان گفت مخواین برین بش قارداش که!

دایی، برای اینکه محمد ناراحت نشود، در کسری از ثانیه، مقصد را عوض کرد و گفت: "ها ... مریم بش قارداش".

محمد گفت: "ولی مثل اینکه مخواستین برین باباموسی. درسته؟" دایی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. محمد

گفت: "باشه. پس بریم باباموسی. مزاحم شما نباشم!" دایی با استیصال به من و آقا جان نگاه کرد. اگر می‌گفتیم

نیاید، قطعاً می فهمید به خاطر پاهایش است. به هر حال، هر جوابی می دادیم ناراحت می شد. ترجیح دادیم چیزی نگوئیم.

- ولی، مثل اینکه راضی نیستین من بیاما ...

- نه. این چه حرفیه؟ خوشحال مشیم.

- پس مایوها رِ بذاریم توی خانه که بار اضافی نبریم.

البته که ما اصلاً مایو برنداشته بودیم که بخواهیم بگذاریم خانه. چون اصلاً قرار نبود برویم بش قارداش.

محمد رفت دستشویی. من و دایی و آقا جان به هم نگاه کردیم. آقا جان به دایی گفت: "از یک مسیریایی ببر که بتانه بیاد. روی خودِ کوه نرفتیم هم نرفتیم. مهم نیست".

- حواسم هست. اصلاً مخواین به جای کوه باباموسی بریم پِل چشمه یا پلنگ دره.

- ها ... بد نیست ... ولی، نه. حالا اگه مقصدِ عوض کنیم، مفهمه به خاطر اونه. ناراحت میشه.

من به دایی گفتم: "دیشب، آخر شب، مامان به من یک چیزایی درباره آمدن محمد گفت".

- دُنغز، چرا زودتر به من نگفتی پس؟

- خا خوابیده بودی. راستی، به جای اون نوارا نوارا اکسیژن برمدارم که خواننده نداره تا محمدم گوش کنه.

محمد که آمد همه خودمان را طبعی نشان دادیم که یعنی انگار نه انگار. ظاهراً فهمیده بود که ما داشتیم درباره او حرف می زدیم. اما ما به روی خودمان نیاوردیم.

- راجع به من حرف مزین؟

ما گفتیم "نه". ولی بی بی، که توی هال خوابیده بود، بدون اینکه چشم هایش را باز کند، گفت: "ها". البته بی بی، که کمی هشیارتر شده بود، غلٹی زد و حرفش را اصلاح کرد. داشتن مگفتن محمد چی خوب پسریه.

\*\*\*

هنوز آفتاب درنیامده بود که راهی باباموسی شدیم. آقا جان، که انگار هنوز حس می کرد کوه رفتنش کمی اجباری است، با اعتراضی ملایم گفت: "سگِ بزنی، الان از خانه ش درنمشه که ما داریم مریم کوه".

- وایستین منم پیام.

صدای آقای دکتر بود. دایی، با دیدن آقای دکتر، با اشاره به سنگینی کوله پستی، لبخندِ معناداری زد و گفت: "پس چی که وایمستیم". آقای دکتر، به محض رسیدن، به پلاستیکی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت: "ببخشید یک کم دیر شد. داشتم می آمدم، یک دفعه بی بی جان صدام کرد برآش آب ببرم. بعدشم یک چیزی چند بار پرسید

که نفهميدم چي مگه ... اينايَم، اگه مشه، بذارين توي کوله".

- خا دکتر جان، فکر کرده کجا مريم که مسواک و خمير دندانم برداشته؟

- عادت دارم بعد صبحانه مسواک بزنم.

آقاي دکتر وسايلش را توي کوله گذاشت. حالا کوله به هر چيزي شبیه بود جز کوله. خود آقاي دکتر مي خواست آن را بردارد. اما، دايي، برخلاف شوخي چند لحظه قبلش، نگذاشت و گفت: "حالا فعلاً من مي آرم. بعداً با هم تقسيم مکنيم".

محمد با عصايش گامهاي تندي برمي داشت. نمي دانستم آيا با عصا و يک پای مصنوعي مي تواند روي کوه برود يا نه. به هر حال، هر دو عصايش را آورده بود تا تعادلش را حفظ کنند. کوله کوچکی روي پشتش بود. مي خواستم آن را از او بگيرم. اما اجازه نداد. قیافه اش مصمم تر از همیشه بود. شايد مي خواست نشان دهد درباره او اشتباه فکر مي کرده ايم. آقا جان سعی داشت به روي خودش نياورد؛ اما معلوم بود خیلی به فکر محمد است. اگر من به جای آقا جان بودم، با دیدن پسر، که از کودکی پایه پای من مي دویده و حالا که يک پایش را از دست داده با عصا و پای مصنوعي راه مي رود، چه حالي مي شدم! خود آقا جان همیشه مي گفت نصف موهائيش به خاطر همان چند سال اسارت محمد سفيد شده و نصف ديگرش هم از دست قُرقره های مامان. اي لعنت بر صدام که يک پای داداش

محمدم را گرفت. یکی از پاهای محمد را به صدام حواله کردم تا کمی آرام شوم. با اشاره آقاجان، آرام راه می‌رفتیم تا محمد عقب نماند. اما خودِ محمد اعتراض کرد. این جوری که تا عصرم به کوه نمرسین.

ناچار تندتر راه رفتیم. محمد گفت: "مامان گفت توی راه نوارمَوارمِ مخواین گوش بدین و به خاطر من شاید معذب باشین. نکنه فکر کردین من دیگه پیرمرد شده‌م و دل ندارم!" با شنیدن این جمله محمد، من و دایی به هم نگاه کردیم و هنوز بشکن نزده آماده بودیم برویم وسط. دایی فوراً کوله را پایین آورد تا من واکمنم را از توی آن دربیآورم. نوار معین دم‌دستم بود؛ اما رویم نمی‌شد آن را در واکمن بگذارم. فکر کردم بهتر است با اکسیژن شروع کنم. اما نوار اکسیژن افتاده بود ته کوله و کمی باید دنبالش می‌گشتم. محمد دستش را برد توی جیب لباسش و خودش یک نوار درآورد.

- بیا. نمخواد بگردی. خودم براتان نوار آورده‌م که کیف کنین!

از اینکه باز هم درباره محمد اشتباه فکر کرده بودم کمی پشیمان شدم. نوار را گرفتم و گفتم: "ای ول داداش محمد!" محمد هم گفت: "بیا. بذارش محسن جان ... هم قشنگه، هم پرمحتوايه، هم بهمان انرژی میده". نوار را توی واکمن گذاشتم و صدایش را تا حدی بلند کردم که بقیه هم بشنوند. آقاجان، برای اینکه نشان دهد از

این تحولِ محمد چقدر راضی است، گفت: "چی قشنگه! خارجیه"؟

- بله. سرودِ ملی بوسنیه.

خود محمد هم با سرود زمزمه می کرد. البته، مطمئناً نمی دانست چه می گویند. اما پیش خودش مطمئن بود که ما هم نمی دانیم چه می گویند و با خیال راحت همراه آن ها می خواند. اولین آهنگ که تمام شد، آقا جان گفت: "خیلی قشنگ بود". آهنگ دوم که شروع شد، من و دایی و آقای دکتر به هم نگاه کردیم. باز هم همان آهنگ بود. - برای اینکه مزهش نره، یک نوار خالی به دوستم دادم. گفتم یک طرفشه همهش همین آهنگِ ضبط کنه. خوبی ش اینه دیگه نمخواد عقب جلو کنیمش.

البته آهنگ قشنگی بود؛ اما پشت سرهم گوش کردنش یک جور ی بود. آقا جان به طعنه گفت: "خوب بود؛ ولی زود تموم شد. یک نوار دیگه یم باید از این ضبط کنی که اگه خدای نکرده این طوری ش شد، لااقل زاپاسش باشه". نمی دانم محمد متوجه لحنِ شوخی آقا جان شد یا نه و باز نمی دانم به شوخی گفت یا جدی.

فکر بدی یم نیست.

یک طرفِ نوار که تمام شد، طرفِ دیگرش را گذاشتیم. نوحهٔ جدیدی از آهنگران بود؛ "درِ میخانه را گیرم که

بستند/ کلیدش را چرا یارب شکستند "... نوحه که تمام شد، نوحه دیگری از کویتی پور شروع شد؛ "عمه بابایم کجاست؟" نوحه کویتی پور که تمام شد، دوباره آهنگ بوسنی شروع شد. محمد گفت: "رفیقم احتمالاً چون دیده من خوشم از این آهنگ می آید، برای اینکه زیاد نوحه گوش نکنم، اون طرفشم باز چند بار همین ضبط کرده. بازم خوبی ش اینه دیگه نمخواد شک کنی کدوم طرفش باید بذاری. هر دو طرفش، به جز همون دو تا نوحه، تقریباً یکیه".

تا برسیم پای کوه، آن قدر که ما سرود ملی بوسنی را شنیده بودیم خود مردم بوسنی نشنیده بودند. محمد، که حس کرد خیلی آن آهنگ را شنیدیم، نوارش را گرفت و دوباره توی جیب پیراهنش گذاشت.

- آب زلالم اگه زیاد بخوری، ملال می آره. کم گوش کنیم که مزهش از بین نره. ایشالله بقیهش توی راه برگشت. حالا نوبت آهنگ اکسیژن بود. اما، چون باتری واکنم ضعیف شده بود و گشادگشاد می خواند، اکسیژن انگار به دی اکسید کربن تبدیل شده بود.

پای کوه، آقا جان نگاهی به تابلوهای روی کوه انداخت. یک "ولی برگردیم خانه بخوایم" و "خا مرض داریم این همه بریم تا بالا" ی خاصی در نگاهش بود.

- تا اون بالا مځواین برین؟ اکبر جان همین جا غذاٲ بخوریم، برگردیم. صداشم در نمی آریم که تا بالا ش نرفتیم.

سفر کتاب (nbookcity.com)

من و آقای دکتر هم با نظر آقا جان موافق بودیم. اما محمد گفت: "آقا جان، نمشه تا لب چشمه بیایم و تشنه برگردیم که. هر کی نمی‌آد، من خودم با دایی اکبر مرم". اگر محمد این حرف را نگفته بود، آقا جان بقیه را به برگشت ترغیب می‌کرد. اما حالا چاره‌ای جز همراهی نداشت. نوبت کوله‌بری من یا آقای دکتر بود. اما دایی اکبر کوله را به من نداد.

- اینجا سخت و خطرناکه. خودم می‌آرم.

من که اصرارم برای گرفتن کوله الکی و توأم با تمارض بود؛ اما آقای دکتر به زور کوله را از دایی گرفت. چند قدم که رفت، انگار داشت به سمت عقب مایل می‌شد و روی یک تخته‌سنگ کمی پایش سُرخورد. برای همین دایی اکبر کوله را از او گرفت.

- دکتر جان، باشه ... خودم می‌آرم. یک دانه دکتر که بیشتر نداریم که. خدای نکرده طوری ت بشه، جوابِ خدا رِ مدانیم چی بدیم، ولی جوابِ ملیحه رِ نه!

دایی اکبر کوله را از آقای دکتر گرفت و چون راه‌بلد بود جلوتر از ما حرکت کرد. از مسیر طولانی‌تر، اما، کم‌شیب‌تری می‌رفت تا محمد هم بتواند برود. محمد پشتِ سرِ دایی حرکت می‌کرد، من پشتِ سرِ آن‌ها، و آقا جان و آقای دکتر هم، که معلوم بود کم آورده‌اند، پشتِ سرِ ما. هرازگاهی دایی اکبر، مثل حضور و غیاب کردنِ معلم‌ها، به عقب نگاه

می کرد تا آقاجان و آقای دکتر یواشکی درنروند. البته، ظاهراً آقای دکتر کار دیگری هم داشت. در شروع مسیر سرعت من بدک نبود. اما کم کم کم آوردم. آقاجان، درحالی که خودش هم نفس نفس می زد، به من گفت: "رهرو آن نیست که آهسته و پیوسته رود ... هم من هم آقاجان حدس می زدیم یک جای مصرع اشکال دارد؛ اما، به خاطر خستگی، لااقل به ذهن من که نرسید. آقاجان، بعد از چند لحظه، با اعتماد به نفس بیشتری، مصرع بعدی را با صدای بلندتری خواند.

رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.

دایی اکبر، که جلوتر بود، پرسید: "علی آقا، الان این دو تا چی فرقی با هم داشتن؟" آقاجان هم با خونسردی متقاعدکننده ای گفت: "لحنشان با هم فرق داشت". دایی اکبر یک "ها"ی تأییدی گفت و معلوم شد او هم سردرنيارود اشکال کجا بوده است. حدود یک ساعت کوهنوردی کردیم تا رسیدیم پای تابلوی روی کوه. بالای قله که رسیدیم، محمد روی تخته سنگی نشست و به افق خیره شد. رگ های دست هایش متورم شده بود و معلوم بود فشار زیادی به دست هایش آمده است. هنوز داشت نفس نفس می زد و لباسش هم خیس خیس شده بود. با کسی حرف نمی زد و همچنان به منظره روبه رو نگاه می کرد. انگار فتح کوه برایش معنای زیادی داشت. حدود چند دقیقه او به منظره زیر پایش خیره شده بود و من به او. دوست داشتم بروم دست هایش را ببوسم. اما دایی

اکبر صدایم زد.

- مفت خور، بیا این گوجه‌ها ریز کن.

دایی اکبر یک زیرانداز لوله‌شده را به کوله‌اش بسته بود. از توی کوله‌اش یک پتوی سفری کوچک هم درآورد. همه ما از جا گرفتن آن همه وسیله توی کوله دایی متعجب شده بودیم. آقا جان گفت: "توی این هوا پتو آورده؟" دایی گفت: "از قبل جا مانده." آقای دکتر گفت: "این دوروبر سرویس بهداشتی نیست؟" دایی گفت: "نه دکتر جان. این دوروبر فقط سرویس غیربهداشتی هست." آقا جان هم به آقای دکتر گفت: "به این اکبر باشه که الان از توی همون کوله‌ش یک سنگ مستراحم درمی‌آره."

آقای دکتر ترجیح داد تا پایین رفتن از کوه و رسیدن به بابامان<sup>۶۳</sup>، که در دامنه سمت پشت کوه بود، خودش را نگه دارد. آقا جان، طبق معمول، شلوارش را جلوی همه درآورد و باز طبق معمول یک بیرجامه زیرش پوشیده بود.

- علی آقا، توی این گرما از زیر شلوار بیرجامه پوشیده؛ بعد از پتوی من ایراد مگیری؟

آقا جان در جواب آن همه سؤال دایی فقط گفت: "ها". نمی‌دانم دایی از این جواب مفصل و قانع‌کننده قانع شد یا نه. هر چه بود، یک سؤال دیگر و این بار سؤالی فلسفی پرسید.

علی آقا، اصلاً جریان چیه که همیشه از زیر شلوار یک بیرجامه میپوشین؟

- اکبر جان، برای اینکه عادت دارم شلوارم برای راحتی همه جا دربیارم. مترسم یک وقت چیزی از زیرش نپوشیده باشم و آبروم بره. برای همین همیشه یک شلوار از زیرش میپوشم.

حس کردم زُنِ وراثتی بی بی مسئولیتِ این جمله فوق فلسفی آقا جان را بر عهده گرفته است.

آتش که درست شد، دایی اکبر ماهیتابه یا به قول خودش یَقْلَوِی را روی آن گذاشت و گفت: "امروز یک قره قرمزی<sup>۶۴</sup> بهتان بدم که انگشتاتانم بخورین". اول بادمجان و بعد گوجه‌ها را سرخ کرد و هم‌زمان یک‌ریز خاطره تعریف می‌کرد تا بقیه را بخنداند. آقا جان، که با دست و پای باز، عین حرفِ ایکس بزرگ، جوری روی زیرانداز دراز کشیده بود که برای نشستن بقیه جایی باقی نگذاشته بود و پتو را هم عین بالش زیر سرش لوله کرده بود، با کنایه، درباره حرف زدن دایی و گوجه تفت دادنش، گفت: "اکبر جان، ماشاءالله خوب تَفِ مِدیَا!"

من، که خیلی خسته بودم و می‌خواستم روی زیرانداز دراز بکشم، به آقا جان گفتم: "بسم الله بالِشت". اما آقا جان به روی خودش نیاورد.

صدای جِلزِوولز و بویِ خوبِ سرخ شدن بادمجان و گوجه توی آن هوای مطبوع حس و حال دیگری داشت. محمد همچنان روی تخته‌سنگ نشسته بود و یک نگاهش به ما و یک نگاهش به افق بود. نفس عمیقی سرشار از

هوای پاک و بوی خوب گوجه و بادمجانِ سرخ‌شده کشید و گفت: "به به ... چه عالی!" من هم در ادامه گفتم: "چار حرف والی". محمد با تعجب به من نگاه کرد. گفتم: "داداش، یادته مهسا که به دنیا آمده بود منداختی ش هوا و این مخواندی براش؟" محمد لبخندی زد و گفت: "یادش به خیر! چی زود مگذره".

صبحانه که آماده شد، همه دور همان زیرانداز نشستیم. دایی اکبر با تکه‌ای نان ماهیتابه را از روی آتش برداشت و روی زیرانداز گذاشت. آقاجان، که خستگی‌اش را گرفته بود، به ماهیتابه نگاه کرد و با اولین لقمه‌ای که خورد، با روحیه‌ای کاملاً عوض شده، جوگیر شد.

- از همین چیزای خوشمزه درست مکنی که خانمت هی چاق مشه دیگه ... من بعد، برای منم هفته‌ای یک بار باید درست کنی.

- باشه.

- فقط همون بلایی که سر خانمت آوردی سر من نیاریا.

- باشه.

- منظورم چاق شدنشه‌ها. فکر بد نکن.

- باشه.

ایشالله، این دفعه بریم طبر، مبرمتان کوه. کوهش دو به قد<sup>۶۵</sup> اینه. همون جا غذا مخوریم. موقع برگشتنم زرک<sup>۶۶</sup> جمع مکنیم. اگه ریشه قِسنی<sup>۶۷</sup> هم پیدا کردیم که چی بهتر... ها؟ بریم؟

- هر کی یم نره!

- اکبر جان، به خاطر همین حرفتم که شده، هیچ جا نمبرمت.

غذای دایی اکبر واقعاً خوشمزه بود. من با نگرانی به دست‌های حمله‌ور به ماهیتابه نگاه می‌کردم و نگران بودم غذا زود تمام شود. دایی، که انگار متوجه نگرانی من شده بود، گفت: "با خیال راحت بخورین. یک پرس دیگه یم درست مکنم."

آقاجان، که در برابر لقمه‌های رنویی و ژبانی آقای دکتر و محمد، یک لقمه بزرگ اتوبوسی برداشته بود، گفت: "خا کسی جا داره که باز بخوای درست کنی؟" البته، آن‌طور که آقاجان داشت می‌خورد، همه برای پرس سوم هم جا داشتند.

آقاجان زودتر از بقیه کنار کشید و گفت: "معلوم نیست با این کوه آمدن چقدر از وزنم کم شد. ولی خا هر چی کم شد باز با این غذای خوشمزهت جبران شد. ان قدر خوردم که فکر کنم تا دو روز دیگه یم نتانم چیزی بخورم."

با اینکه سیر شده بودم چشمانم هنوز گرسنه بود و منتظر پرس دوم بودم. دایی، که معنای نگاه منتظرم را می فهمید، گفت: "پرس دوم کجا بود؟ از دستی اون جوری گفتم که با خیال راحت بخوری". هنوز توی بهت بودم که دایی گفت: "سکته نکن. الان درست مکنم".

دایی برای پرس دوم سیبزمینی هم اضافه کرد. به محض آماده شدن غذا، آقاجان سیرشده هم، البته با لقمه‌های مینی بوسی، به جمع خورندگان پیوست.

بعد از خوردن صبحانه، همه کمی دراز کشیدیم. البته زیاد جا نبود. محمد تعریف می کرد که توی سنگر خیلی وقت‌ها در حالت نشسته می خوابیده‌اند و حتی جا نداشته‌اند که تکان بخورند. حتی تصورش هم برایم سخت بود. دایی اکبر که دید محمد رفته توی خاطرات روزهای سخت، برای اینکه جو را عوض کند، پیشنهاد کرد با قرعه‌کشی آواز بخوانیم. من روی کاغذ کبریتی که روی زمین افتاده بود اسم پنج نفرمان را نوشتم و آن‌ها را به آقاجان دادم. آقاجان، توی دست‌هایش، کاغذها را به شدت تکان داد و گفت: "دکتر جان، بیا یکی بردار. تو از همه مطمئن‌تری. اسم هر کی درآمد باید آواز بخوانه". آقای دکتر اولین کاغذ را از توی مشت نیمه‌بسته آقاجان درآورد. چون اسم آقاجان درآمد، به دستور آقاجان، قرار شد دوباره قرعه‌کشی کنیم. آقاجان کاغذها را دوباره توی دست‌هایش تکان داد. برخلاف دفعه قبل، تصمیم گرفت این دفعه خودش کاغذی را درآورد.

- علی آقا، معلومه به هیشکی اعتماد نداریا.

آقا جان جواب نداد و با چشمان بسته یکی از کاغذها را درآورد. کاغذ و چشمش را با هم باز کرد. با اینکه باز هم اسم خودش درآمده بود، با صدای بلند گفت: "اکبر". دایی اکبر متوجه تقلب آقا جان شد. اما، برای اینکه بساط تفریح به راه باشد، به شوخی یک آهنگ را این جوری خواند: "صبح که در پنجره تون وا مِشه ... عصر که در پنجره تون وا مِشه" ... بقیه ترانه دایی هم همین باز و بسته شدن پنجره در صبح و عصر بود. اولش به خواندن دایی خندیدیم؛ اما از تکرار آن دیگر بیزار شدیم و با تشویق آقا جان مبنی بر "خاب د!" و گفتن "آب ملال" دایی بس کرد. آقا جان گفت: "من بعد، هر کی شعر مخوانه یک چیزی بخوانه که محتوا یم داشته باشه. مثلاً از سعدی باشه. از حافظ باشه".

آقا جان برگه‌ای را که اسم خودش روی آن بود از قرعه‌کشی خارج کرد و دوباره دست‌هایش را تکان داد. بعد، از محمد خواست تا یک برگه بردارد. برگه جدید را محمد برداشت و با تعجب به آقا جان نگاه کرد. باز هم به اسم خود آقا جان درآمده بود. همه تازه فهمیدند من اسم آقا جان را به عمد دو بار نوشته‌ام. آقا جان گفت: "خاکبر جان، حق داشتم اعتماد نکنم یا نه؟ مبینی با چی متقلبایی داری بازی مکنی؟" دایی اکبر هم گفت: "ها ... این محسن یک متقلب آدمیه. معلوم نیست به کی رفته. محسن، خا به خاطر همین تقلبت حالا باید خودت یک شعر بخوانی."

تازه، توی برگشت کوله رم باید بیاری."

نمی دانستم چه آهنگی بخوانم. کلی شعر از حافظ و سعدی توی مدرسه خوانده بودیم، اما با آهنگ یادم نمی آمد. آهنگ های دیگری هم بلد بودم؛ اما نمی خواستم جلوی محمد بخوانم. آخر سر خواندم: "باز هم مرغ سحر، بر سر منبر گل / دم به دم می خواند، شعر جان پرور گل..."

خواندن من که تمام شد، دوباره قرعه کشی انجام شد. اسم دایی اکبر درآمد. آقا جان، برای اینکه نشان دهد تقلب گری من ربطی به او ندارد، با اینکه به اسمش درنیامده بود، برای اعتمادسازی، به جای دایی، خودش با بشکن خواند: "دم گاراژ بودم یارم سوار شد..."

خواندن آقا جان که تمام شد، دایي اکبر پرسید: "علی آقا، زمان حافظ و سعدی گاراژ کجا بود؟" آقا جان هم گفت: "اونجا بود." من، چون حواسم به محمد بود، نفهمیدم کجا بود. دایي هم به حرف آقا جان توجه نکرد و بی نوبت شروع کرد به خواندن یک آهنگ افغانی. هم زمان با خواندن گردنش را، مثل ماری که از توی زنبیل مرتاض بیرون می آید، به چپ و راست تکان می داد و می گفت: "زیم زیم زیم زیم زیم ... دایي طاقت نیاورد و برای اینکه خوشی ما را تکمیل کند یک آهنگ کُردی هم خواند و خودش شروع کرد به کُردی رقصیدن. آقا جان، که حتی در عروسی محمد و ملیحه به خودش تکانی نداده بود، برای اینکه محمد را از فکر و خیال دریاورد و به او خوش بگذرد، از جایش بلند شد. دست مرا هم گرفت و بلند کرد. آقای دکتر هم آمد وسط. حالا روی کوه، من و دایي و آقای دکتر و آقا جان، عین سرخ پوست ها، دور آتش خاکستر شده، کُردی می رقصیدیم تا محمد لبخند بزند. دایي اکبر، با تقلید لحن آقا جان، به محمد گفت: "من بعد، هر کی نمرقسه باید دست بزنه". محمد بالاخره لبخند زد و به اجبار شروع کرد به دست زدن.

وقتی نشستیم، دایي گفت: "یک دو بار دیگه بیایم کوه، محمد جان وسطم می آد". نوبت محمد بود که برایمان بخواند. محمد، که انگار تازه یخش آب شده بود، سرود "خلبانان، ملوانان" را خواند و آخر سرودش، ناخواسته، به "این پیروزی ... خجسته باد این پیروزی" تبدیل شد. باز جای شکرش باقی بود که سرود ملی بوسنی را نخواند.

من و آقا جان کنار هم روی زیرانداز دراز کشیده بودیم. محمد ترجیح داد روی همان تخته سنگ بنشیند. البته جا هم نبود. دایی هم جوراب‌هایش را درآورد و به‌زور کنار ما دراز کشید. آقای دکتر انگار خیلی تحت فشار بود؛ اما رویش نمی‌شد برود.

چند لحظه سکوتی عجیب حکم‌فرما شد. همه خسته بودیم و چون حالِ حرف زدن نداشتیم ناچار در فکر فرورفتیم. بعد از چند دقیقه، محمد نگاهی به منظرهٔ روبه‌رو کرد و گفت: "از این بالا همهٔ آدم‌ها و خانه‌ها مثل نقطه دیده‌م. هر چی می‌آی بالاتر، غرورت کمتر شده و به خدا نزدیک‌تر می‌شی. بیخود نیست از قدیم خیلی مکانای مقدس توی ارتفاعات مساختن".

حرفِ محمد ما را بیشتر به فکر فروبرد. دایی، که حساسی توی فکر رفته بود، جورابِ گلوله‌شده‌اش را توی کفشش گذاشت و درحالی‌که دوباره دراز می‌کشید یک جملهٔ فلسفی گفت.

نمدانم شما یم معلوم کردین یا نه؛ بعضی جورابای کثیف بوی باقلای پخته مِدن بعضیا بوی شالیزار برنج. جملهٔ دایی، برخلاف جملهٔ محمد، نه‌تنها هیچ‌کس را در فکر فرونبرد، بلکه همه را از فکر درآورد. آقا جان، برای اینکه به حرف دایی فکر نکند، برای خودش زمزمه‌وار شروع کرد به خواندن "سر کوه بلند تا کی نشینم ... عزیز بشین به کنارم ..."

در آن ارتفاع، ناخواسته من هم توی فکر فرورفته بودم. جو آن قدر فلسفی شده بود که بالاخره تصمیم گرفتم چیزی را که مدت‌ها ذهنم را درگیر کرده بود از بقیه بپرسم.

- راستی، فرق چُمبه و لُمبه و لَکَه چیه؟ یعنی کدوم چاق‌ترن؟

آقای دکتر گفت: "صد رحمت به سؤال داییت!" البته همین سؤال من باعث شد آقا جان و داییت یک بحث تخصصی درباره هیکل و وزن راه بیندازند. سر اینکه لُمبه چاق‌تر است یا چُمبه کمی اختلاف نظر داشتند. آقای دکتر ترجیح داد از بقیه جدا شود. محمد هم احتمالاً به این فکر می‌کرد که دفعه بعد برود بالاتر تا ما را هم به اندازه نقطه ببیند.

آقای دکتر، که انگار خیلی تحت فشار بود، با اجازه داییت، قمقمه آب را برداشت و از بقیه جدا شد.

- دکتر جان، فقط یادت باشه ما توی اون آب مخوریم.

کسی به شوخی داییت نخندید. همه سعی کردیم تصورش را هم نکنیم. داییت بلند شد تا آتش را خاموش کند. دیگر وقت رفتن بود. جز آقای دکتر و آقا جان، بقیه مشغول جمع و جور کردن و خاموش کردن بقایای آتش شدیم. داییت، که داشت خاک روی آتش می‌ریخت، گفت: "خا دکتر می‌آمد همین آتیش خاموش مکرد دیگه! دیگه چرا بره جای دور؟ بعد هم، درحالی که سرش پایین بود، الکی، به سمتی که آقای دکتر رفته بود داد زد: "دیدیم ... دیدیم ..."

یک دفعه صدای فریاد آقای دکتر آمد. ظاهراً با شنیدن این جمله دایمی هول شده بود و فریادش جوری بود که احتمالاً از جایی افتاده باشد. دایمی بلافاصله به طرف آقای دکتر دوید؛ من هم پشت سر او. صدای آقا جان و محمد آمد که می گفتند: "یا ابوالفضل".

در حال دویدن به سمت دکتر، یک لحظه با نگرانی به آقا جان و محمد نگاه کردم تا بدانم باید چه کار کنیم. محمد دنبال عصایش می گشت تا بلند شود. آقا جان هم دنبال شلوارش بود. انگار کمک کردن به یک بیمار اورژانسی با بیرجامه امکان پذیر نبود. از بالا که نگاه کردم، آقای دکتر بی حرکت روی یک صخره افتاده بود. دایمی با نگرانی داد زد: "محسن، بدو کمک".

آقای دکتر از روی صخره پایین افتاده بود. اما خوشبختانه ارتفاع سقوط زیاد نبود و روی صخره دیگری افتاده بود. باز جای شکرش باقی بود که زنده مانده بود و قل نخورده بود برود پایین.

دایمی با نگرانی به آقای دکتر گفت: "دکتر جان، متانی راه بری؟" آقای دکتر که انگار خیلی درد می کشید گفت: "نه. نمتانم پاهام تکون بدم". وقتش بود بگویم: "آدم، آگه بخواد، بدون پا متانه اورستم فتح کنه ... پا شو. تو متانی!"

من و دايي بالای سرِ آقای دکتر بوديم. آقا جان هم، درحالی که با دگمه شلوارش مشغول بود، به ما ملحق شد. محمد همان بالا مانده بود و با نگرانی داشت به ما نگاه می کرد. دلم خیلی سوخت. می دانستم که دوست دارد کمک کند؛ اما با آن پایش نمی توانست. در نگاه هر دوی ما یک دنیا کلمه رد و بدل شد که هیچ یک بر زبان نیاوردیم.

آقای دکتر کمرش را گرفته بود و نمی توانست تکان بخورد. ظاهراً به پا و کمرش فشار زیادی آمده بود. سعی کرد نوک پاهایش را تکان بدهد. بعد، با ناله گفت: "خدا ر شکر که قطع نخاع نشده ام". آقا جان با ناراحتی به دايي اکبر گفت: "خا همی حرف بود که بهش گفتمی؟" دايي هم، درحالی که هم نگران بود هم شرمنده، به آقای دکتر گفت: "دکتر جان ببخش. ولی خا حالا دیدیم که دیدیم. مگه چی مشه؟ از جانت عزیزتره؟" آقای دکتر ناله کنان گفت: "چی شده؟ مگه چی ر دیدین؟" ظاهراً آقای دکتر خودش اتومات افتاده بود و جمله دايي را اصلاً نشنیده بود. آقا جان دستی به شانه دايي زد که با آن غرورش یعنی که "ببخش بد قضاوت کردم". بعد هم با گفتن "اکبر جان، مگی چه کار کنیم؟" و تأکید روی "جان" اکبر جان به نوعی می خواست از دل او در بیاورد.

دايي آقای دکتر را روی کولش گرفت. آقای دکتر کمی ناله کرد. اما چاره نبود. دايي آقای دکتر را تا جایی که نسبتاً مسطح تر بود با خودش برد. آقا جان هم پشت سرِ آن ها راه می رفت و می خواست کمک کند؛ اما به خاطر سرعتِ

دایی فقط انگشتش با جایی از بدن آقای دکتر در تماس بود و صرفاً حس لامسه سرشار از دلگرمی را به او منتقل می‌کرد. هیچ‌یک از ما اصلاً نفهمیدیم محمد چطور خودش را به ما رساند. هر دو عصایش را موازی روی زمین گذاشت و با کمک دایی، با پتو و زیرانداز، یک برانکارد درست کردند. البته درست کردن برانکارد بیشتر با دایی بود.

- این توی خدمت یاد گرفته‌م.

دایی اکبر یک طرف برانکارد را گرفت و طرف دیگرش هم نصیب من شد. آقا جان به محمد نگاهی کرد که یعنی "حالا خودت چطوری مخوای راه بری"؟

دایی برانکارد را بلند کرد. من هم می‌خواستم بلندش کنم که پتو از جایش باز شد و آقای دکتر دوباره روی زمین افتاد.

- آآخ ...

فکر می‌کنم بار دوم آقای دکتر بیشتر آسیب دید. خودِ دکتر گفت: "ولی خا فکر می‌کنم این دفعه دیگه قطع نخاع شدم". دایی پاهای آقای دکتر را تکان داد و گفت: "نه. خوشبختانه تکون مخورن". آقا جان، که نگران آقای دکتر بود، برای خنداندن او خطاب به دایی گفت: "این جوروی قبول نیست. باید بینین همه جاش تکون مخوره یا نه".

آقاي دكتر هم براي اينكه نشان دهد مشكل خاصي نيست، درحالي كه درد مي كشيده، به دايي گفت: "دايي جان، اون قسمت بستن پتو ر معلومه وقتي از خدمت فرار كرده بودين به بقيه آموزش داده بودن؛ شما فقط جزوه ش خوانده بودي".

دايي دوباره با برانكارد مشغول شد. اين دفعه محمد هم به او كمك كرد. كاملاً مشخص بود كه عضلات دست محمد از عضلات دست دايي قوي تر است. باز هم رگهاي دستش بيرون زده بودند و قطرات عرق از پيشاني اش روي پتو مي افتادند. وقتي دوباره و با احتياط برانكارد را برداشتيم فهميدم آقاي دكتر چقدر سنگين است. البته حدس مي زدم سنگين باشد؛ اما نه تا اين حد. ياد حرف مامان افتادم كه موقعي كه وقت جواب دادن مليحه شد به همه مي گفت آقاي دكتر پسر خوب و سنگيني است. بايد يك طرف برانكارد را برمي داشت تا به اين نتيجه مي رسيد كه داماد سبك تر بهتر است!

- از اين طرف بريم خودمان به بابامان برسانيم. از اونجا متانيم يك ماشين بگيريم. وقتي راه افتاديم، محمد، كه ديگر عصا نداشت، اولش لي لي كنار پشت سر ما مي آمد؛ اما، از اواسط مسير، دستش را روي شانه آقا جان گذاشت. آقا جان هم، كه كوله پشتي را روي دوشش انداخته بود، دستش را روي دست محمد گذاشت.

آقاي دكتور يک ريز "ببخشيد" مي گفت. آقاجان هم گفت: "پسر جان، اين چي حرفيه! پيش مي آد ديگه. حالا بالاخره کارت انجام دادی يا نه". آقاي دكتور لبخندی پيروزمندانه زد. آقاجان هم "خدا را شکر" ي گفت که اگر کسی نمی دانست فکر مي کرد چه کار مهمی انجام شده است. دايی اکبر يک دفعه ياد چيزی افتاد و درحالی که کم مانده بود برانکارد را رها کند گفت: "قمقمه!" آقاي دكتور گفت: "برای همون داشتم هي مگفتم ببخشيد. خودم يکی نو برات مخرم".

- فدای سرت دكتور جان!

چون آقاي دكتور خیلی سنگين بود، به سفارش دايی، هر چند قدم کمرمان را راست مي کرديم.

- اصلاً آدم میّت هم که برمداړه بايد هر چند قدم بذاره زمين کمرش استراحت کنه.

آقاجان باز به دايی اخم کرد که يعنی "خا همين حرفه که تو مگی!" اما آقاي دكتور و محمد خنده شان گرفته بود. برای اينکه آن دو بيستر بخندند، وقتی من و دايی دوباره برانکارد را برداشتيم، من هم محض شوخی گفتم: "بلند بگو لا اله الا الله". آقاجان، نمی دانم با همان دستش که آن را با محبت روی دست محمد گذاشته بود يا با دست ديگرش، يک پس گردنی به من زد.

به باغهای باباامان که نزديک شديم، محمد يک چوب دستی پيدا کرد تا از آن برای راه رفتن کمک بگيرد. حتی

می خواست یک طرف برانکارا را بگیرا تا کمک کرده باشد. اما آقاآن با قربانی کردن من نگذاشت و گفت: "پسر آن، بذار این محسنم یک کم کار کنه. نون مفت زیاد خورده. نآیدی او به قد بقیه صبحانه خورد"؟

تا رسیدن به باباآن پدرمان درآمد. در طول مسیر چند بار مجبور شدیم خستگی درکنیم. اما از اینکه آقای دکتر سالم بود و به پایین پرت نشده بود خوشحال بودیم. تازه، دایی اکبر هم یکریز ترانه می خواند و آوک تعریف می کرد و شوخی می کرد تا همچنان خوش بگذرد.

- دکتر آن، الان این آوری مبریمت خانه. باید کنار ملیحه استراحت کنی. ایشالله، موقع به دنیا آمدن بچه، زنگ مزنیم اورژانس بیاد. اونایم اشتباهی تو ر سوار مکن و مبرن زایشگاه.

آقاآن و دایی اکبر، برای روحیه دادن به آقای دکتر، درباره زایشگاه رفتن او و زایمان احتمالی چیزهایی می گفتند که نمی شود گفت. حتی محمد، که اولش کمی سرخ و سفید می شد، آخرسر نتوانست مقاومت کند و با صدای بلند می خندید. دایی اکبر گفت: "دکتر آن، ولی خوب شد افتادی. به همین بهانه یک کم خندیدیم".

به باباآن که رسیدیم، لباس هایمان خیس عرق شده بود و حسایی خسته شده بودیم. من، که بریده بودم، کنار آقای دکتر روی زمین دراز کشیدم. محمد رفت از رستوران باباآن به اورژانس زنگ بزند. وقتی برگشت، برای

واکمنم باتری هم خریده بود.

- محسن جان، بیا دوباره این نوارِ بذار؛ یک کم به حال بیایم.

www.nbookcity.com

آمبولانس که آمد، دایي اکبر با آقای دکتر رفت. من و آقا جان و محمد چند دقیقه روی زمین دراز کشیدیم. نای راه رفتن نداشتیم. بعد، خسته و سلانه سلانه، به طرف جاده رفتیم. سوار مینی بوسی شدیم که از شیروان به بجنورد می رفت. ردیف بوفه خالی بود. هر سه آنجا نشستیم. عصای محمد کمی خم شده بود. آقا جان جوری نشسته بود که محمد به او تکیه کند. اما محمد به همان عصای خم شده تکیه کرد. هنوز یک دقیقه هم از حرکت مینی بوس نگذشته بود که محمد از شدت خستگی خوابش برد و ناخواسته سرش روی شانه آقا جان افتاد. آقا جان دستش را دور گردن و شانه محمد برد و زیر لب گفت: "پسر جان، راحت بخواب".

چشم های من هم سنگین شده بود. وقتی به خودم آمدم، دیدم سرم روی شانه دیگر آقا جان است و صدای مهربان آقا جان را کنار گوشم می شنیدم که می گفت: "پسر جان، چند ساله حمام نرفته؟"

وقتی رسیدیم به خانه، خوشبختانه ملیحه هنوز خواب بود و متوجه غیبت آقای دکتر نشد. حتی وقتی بیدار شد و خیلی معمولی پرسید: "هادی کجایه؟" و طفره رفتن های ما و پچ پچ کردن های مشکوک و گریه خفکی مامان و لو دادن ماجرا توسط بی بی که "مگن بیمارستانه". را دید و شنید به چیزی شک نکرد. چون آقای دکتر همیشه توی بیمارستان بود.

آقای دکتر نیازی به بستری شدن پیدا نکرد. اما باید چند روزی استراحت می کرد و تکان نمی خورد. مامان خیلی

نگرانِ آقای دکتر بود. وقتی او را به خانه آوردند کمی از نگرانی‌اش کاسته شد. به قول بی‌بی، آقای دکتر دیکسِ کمر گرفته بود. طبق پیش‌بینی دایی اکبر، آقای دکتر هم توی خانه، کنار ملیحه، دراز کشید. ملیحه، که تازه فهمیده بود انگار اتفاقی افتاده، با نگرانی از دایی اکبر پرسید: "توی کوه طوری ش شد"؟

- ها... ولی خوشبختانه زیاد طوری ش نشد.

- بهش گفتم نره. دایی جان، خا این همه ش درس خوانده. مثل شما کوهنوردی کرده که بتانه بره کوه؟

- دایی جان، اون جور یا یم نبود. اتفاقاً اولش فکر کردم شوهرت سوسوله. ولی اونجا دیدم دکتر همچی چابک، عین بز کوهی، از منم جلوتر مرفت.

آقا جان گفت: "ولی خا من همون جا به همه تذکر دادم که رهرو آن نیست که آهسته و پیوسته رود". مامان هم می‌خواست بداند آقای دکتر چطور به این روز افتاده هم می‌خواست بداند عکس‌العمل محمد درباره کوهنوردی با ما چه بوده و آیا به او خوش گذشته یا نه. همه این‌ها را، مثل گفتن هکلو در بازی چلی‌آغاچ، در یک نفس از آقا جان پرسید. آقا جان اول به مامان خاطر جمعی داد که آقای دکتر سالم است.

- خوشبختانه، همون جا فوری چک کردیم. همه جاش متانست تکون بده.

آقا جان می‌خواست توضیح بیشتری بدهد که مامان توی حرفش پرید.

- به محمد خوش گذشت يا نه؟ تانست بياد تا نوک کوه؟ سختش نبود؟ اذيت نشد؟

- خا واستا بگم دا! ... نه تنها به محمد، به همه مان خیلی خوش گذشت. محسن که اونجا عين خر داشت كيف

مکرد ... کلاً خیلی خوب بود. فقط حيف که آخرش از آخر همه مان درآمد.

يک دفعه لحن آقا جان جدی شد و گفت: "ولی خا من بعد کوه بی کوه".

مامان تا تلفنی از خود محمد نشنيد باور نکرد چقدر به او خوش گذشته است؛ حتی با وجود مصدوميت آقای

دکتر. عصر، محمد دوباره آمد خانه ما. احسان و مهسا را هم آورده بود. هنوز ساعدهايش متورم بودند و معلوم بود

فشار زيادی تحمل کرده اند.

- دست همگی درد نکنه. عالی بود. چند سالی میشد اين جور كيف نکرده بودم. ولی حيف آخرش آقای دکتر

اون جوری شد.

آقا جان گفت: "من که از اول گفتم. مگه آدم ديوانه يه بره بالای کوه؟ خا همین جا توی ایوان میشستيم با هم املت

مخورديم. اصلاً از اين به بعد مريم جاهای هموار. حيف همین بش قارداش نيست؟" دایی اکبر هم آهسته به

آقا جان گفت: "هر کی يم نره". محمد گفت: "راستی، اين آقا احسان و مهسا خانم ما که فهميده ان ما امروز رفته يم

کوه، همه ش بهانه مگيرن چرا اينار نبرديم. عمو محسن، شما جواب بدی". به احسان و مهسا نگاه کردم و گفتم:

"باشه. ولي به قول آقا جان كوه نه. بينين اون عمو كه امروز بي اجازه آمده بود كوه چي شده ... اگه بچه هاي خوبي باشين، ايشالله دفعه بعد، اگه رفتيم بش قارداش، مبريمتان".

اين حرف را زدم تا احسان و مهسا را آرام كنم. اما، نمي دانستم بعدها همين جمله چه عواقيي برايما دارد. اگر آن ميمون نتيجه گير دوروبرم بود، حتماً مي گفت: "هيچ وقت به بچه ها قولِ كاري را كه قرار نيست انجام بدهيد ندهيد".

از خستگي داشتم مي مردم. تا دستشويي هم نمي توانستم بروم. اما وقتي مامان گفت: "كاش مشد اين دلمه هاي اضافي ر براي غلام علي ببريم؛ ولي حيف كسي نيست براش بيره!" حس كردم نيروي عجيب مرا به راه رفتن وامي دارد.

- باشه. من مبرم.

دلمه ها را برداشتم و تا نزديك در رفتم. اما حس كردم پاهايما قفل شده اند. حسي عاشقانه به من گفت در راه عشق همين سختي كشيدن ها نشانه عاشقي است. اما، نرسيده به در، يك سلي زير گوش همان حس عاشقانه زدم و برگشتم.

- باشه توی یخچال. شب براش مبرم.

بی بی گفت: "سرد مشه که!"

- غلام علی سرد بیشتر دوست داره. میگه داغ ضرر داره دخترخاله جان.

تا نزدیک غروب خوابیدم. وقتی بیدار شدم می خواستم دوش بگیرم و بعد از اصلاح سر و صورت و سوءاستفاده از موقعیتِ آقای دکتر و استفاده دزدکی از ادکلنِ چارلی او دلمه‌ها را ببرم که با به هم خوردن حال ملیحه برنامه من هم به هم خورد.

- مامان ... چی شده به ملیحه؟

- طفلی تازه به خودش فهمیده که اگه دکتر توی کوه چیزی ش میشد، چی میشد.

- خا خود ملیحه دید که آقای دکتر توی کوه چیزی ش شد، ولی خا چیزی ش نشد دیگه!

حال ملیحه اصلاً خوب نبود و بردن او به بیمارستان بر دوش من و مامان افتاد. آقا جان، که عضلات پاهایش گرفته بود. دایی هم وقتش به زن دایی اختصاص داشت. آقای دکتر که عین سزارین شده‌ها دراز کشیده بود. از دست بی بی هم که کاری برنمی آمد و تازه، بیشتر از حال آقای دکتر و ملیحه، نگران دلمه غلام علی بود.

توی بیمارستان، به ملیحه سرم وصل کردند. خانم دکتری که از دوستان ملیحه و آقای دکتر بود مدام به ملیحه

سرمی زد. طبق معمول، با رفتن خانم دکتر، مامان و ملیحه شروع کردند درباره او حرف زدن.

- چی مهربانه!

- ها ... خیلی ... ولی طفلی تازه جدا شده.

این جمله ملیحه باعث شد ادامه حرف‌های مامان و ملیحه به زندگی خصوصی خانم دکتر اختصاص پیدا کند. احساس کردم شنیدن آن حرف‌ها برایم صلاح نیست و از اتاق بیرون رفتم. البته، این احساس با نگاه مامان و ملیحه، مبنی بر اینکه "برو بیرون تا ما راحت‌تر حرف بزنیم"، ایجاد شده بود؛ وگرنه، از نظر فضولی، خودم صلاح می‌دانستم در اتاق بمانم. توی راهرو، آقای جاجرمی را دیدم که دارد بابت چیزی به یکی از پرستارها اعتراض می‌کند. رفتم جلو.

- سلام.

- سلام.

معلوم بود من را نشناخته است. خودم را معرفی کردم. فکر می‌کنم باز هم یادش نیامد. آخرسر، جوری معرفی کردم که به قول خودش تازه به جا آورد.

- همونی که مثلاً عاشق عمه دوستش شده بود.

- ها ... حالا یادم آمد.

- ولی خا خدایی ش اونجا الکی گفتم. فکر بد نکنین.

آقای جاجرمی اصلاً به حرف من نخندید. معلوم بود که ذهنش درگیر است. دختر خردسالش را آورده بود آنجا. اما، اعتراض داشت که به او نمی‌رسند. همان خانم دکتر دوست ملیحه از کنارمان رد شد. جلو رفتم و بعد از معرفی خودم به خانم دکتر، اشاره کردم که آقای جاجرمی دبیرم است و به دخترش رسیدگی نمی‌شود. خانم دکتر به طرف آقای جاجرمی برگشت و سلام گرمی کرد و گفت مشکل را پیگیری می‌کند. آقای جاجرمی از من تشکر کرد.

- دستت درد نكنه. چي دكترِ مؤدبي بود.

- ها ... ولي طفلي تازه جدا شده.

آقاي جاجرمي جوري نگاهم كرد كه نفهميدم يعني "خا به تو چي؟" يا "خا به من چي؟". ولي در هر دو صورت معنای "مگه تو هرزه چنه مردمی؟" از آن می بارید.

آقاي جاجرمي، بعد از چند لحظه، به شوخي از من پرسيد: "نكنه عمه غلامي همينه؟ از كجا مشناختي ش؟"

- دوستِ خواهرمه. خواهرمم دكتره.

- ها ... خا شما اينجا چه كار مكني؟

- خواهرم مريضه. آورديمش.

- بالاخره خواهرت مريضه يا دكتره؟

- هر دو.

- خدا شفا بده. منظورم هر دوتايي تانه.

چون هدف خاصی نداشتم و مطمئن بودم مامان و مليحه هنوز درگير جزئيات زندگي خانم دكتر هستند و الان دارند بحث مي كنند كه همه زن هاي عالم در برابر شوهرانشان مظلوم اند، به جز عمه بتول، با آقاي جاجرمي رفتيم

توی اتاقی که دخترش بستری بود. دخترش هفت هشت سال بیشتر نداشت. همسر آقای جاجرمی هم کنارش نشسته بود.

آقای جاجرمی گفت: "این خانم ما، اینم تهمینه خانم، دخترِ خوبِ ما. ایشالله مخواد بزرگ بشه، مثل خواهرِ شما، دکتر بشه." به شوخی گفتم: "فعلاً که برای شروع، مثلِ خواهرِ ما، مریض شده." نه آقای جاجرمی خندید، نه همسرش، نه تهمینه. تهمینه، که انگار جایی از بدنش درد می‌کرد، ابرو در هم کشید. آقای جاجرمی فوراً از جایش بلند شد و پاهای تهمینه را ماساژ داد.

- بهتر شدی بابایی؟

تهمینه چیزی نگفت. فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آقای جاجرمی سر تهمینه را بوسید و از اتاق بیرون رفت؛ البته به قصد همراهی کردن من به سمت بیرون. وقتی رفتیم بیرون، آقای جاجرمی، قبل از خداحافظی، به من گفت: "آقا محسن، شما پسرِ خیلی خوبی هستی. فقط یک چیزی از رفتار شما متوجه شده‌م که اگه به خودت بگم، بهتره. اونم چون دوستت دارم." آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "بفرمایین." روی نیمکتِ توی راهرو که نشستیم، آقای جاجرمی گفت: "راستش، همون طور که گفتم، بچه خوبی هستی. ولی این طور که من استنباط کرده‌م، معمولاً هر حرفی رِ قبل از اینکه بهش فکر کنی بر زبان می‌آری." می‌خواستم در اعتراض چیزی بگویم که

آقاي جاجرمي با آرامش به من فهماند "مثل همين حالا" و اينکه اجازه دهم او حرفش را بزند.

- الان شايد عيب کوچيکي باشه، ولي همين طور بزرگ و بزرگ‌تر که بشي ممکنه مشکلاتي برات درست کنه که بعضياش نشه جبران کرد. چون دوستت دارم گفتم. اوني که عيبت به خودت مِگه دوستته.

مي خواستم چيزي بگويم؛ اما چيزي به ذهنم نرسيد. آقاي جاجرمي که ديد در فکر فرورفته‌ام به تابلوي روبه‌رو اشاره کرد. عکس خانمي بود که انگشتش را روي دهانش گذاشته بود؛ يعني سکوت. آقاي جاجرمي از من پرسيد: "اون تابلو بهت چي مِگه؟" به شوخي گفتم: "به قول آقا جانم به من مِگه خَف کن!" آقاي جاجرمي گفت: "اين تابلو يعني پسر خوب، اول خوب گوش کن، سکوت کن، فکر کن، بعد حرف بزن". چيزي نگفتم. آقاي جاجرمي، وقتي ديد ساکتم، گفت: "از من ناراحت نشده باشيا. چون ديدم بچه خوبي هستي گفتم. معلم اوني نيست که فقط نمره فيزيک و شيمي بده. اين چيزا از درساتم مهم‌تره".

چون ديدم آقاي جاجرمي بحث را به اين سمت برده، او را محرم دانستم و گفتم: "اجازه، من خودم خيلي از عيبام مِدانم. ولي نمِدانم چه جوري برطرف کنمشان".

- مثلاً چي؟

رویم نمی شد بگویم یکی از عیب‌هایم این است که زود عاشق می‌شوم و با توجه به داستان‌های عاشقانه‌ای که خوانده‌ام هر کس تا آخر عمرش فقط باید عاشق یک نفر بماند، اما من تا امروز عاشق چند نفر شده‌ام. خواستم اعتراف کنم. کمی قرمز شدم. اما قبل از اینکه چیزی بگویم آقای جاجرمی گفت: "نمخواد بگی. منم جوان بوده‌م مثل شما. اگه آدم پاک‌دامنی باشی و چشم و دلت پاک باشه، به همه چی مرسی. هر وقت فکرای بد آمد سراغت، برو به یک کار دیگه خودت مشغول کن". چون مشکل اصلی من این نبود، محض شوخی گفتم: "اگه اون کار دیگه از اون فکرا بدتر بود چی؟" آقای جاجرمی از آن "آه"هایی کشید که یعنی "چرا باید وقتم با این احمق تلف کنم!" و گفت: "اون بحث ول کن. اصلاً بذار چیز دیگه‌ای بگم. یادت باشه هر کسی برای یک چیزی به دنیا آمده؛ برای یک هدفی. باید ببینی محسن برای چی به دنیا آمده؟"

تا آن روز به این سؤال فکر نکرده بودم. با این حال، چون حس می‌کردم جو خیلی سنگین شده، گفتم: "محسن که نمدانم. ولی مدانم اون غلامی بدون هیچ دلیلی آفریده شده". آقای جاجرمی لبخندی زد و گفت: "اگه به خودت دقت کنی، متوجه مشی توانایی داری که فقط مال توپه".

- اگه توانایی بدی باشه چی؟

- مثلاً چی؟

- مثلاً یکی از توانایایم اینه فوری عاشق مشم.

آقای جاجرمی به من خیره شد. منتظر بودم بلند شود و برود. اما گفت: "عاشق شدن چیز بدی نیست. ولی کسی که زیاد عاشق مشه یعنی که هنوز عاشق نشده". تا آن روز هیچ بزرگ‌تری با من آن‌طور حرف نزده بود.

- وقتی بزرگ‌تر بشی مفهومی خیلی از اونا اصلاً عشق نبوده. تو فقط تصور مکردی عشق‌ان. ولی عاشقی فقط یک بار می‌آد سراغت. بعد، تازه به خودت مفهومی که عشق چیه.

این جمله را طوری گفت که دیگر نیازی نبود آن تابلوی سکوت به من بگوید "خف کن"! آقای جاجرمی ادامه داد: "عشق اگه آمد سراغت، یعنی زندگی در حقت لطف کرده. به هر حال، قانونای زندگی ر دست کم نگیر. شاید الان فکر کنی توانایی خاصی نداری یا فعلاً سرت به درس و مشق و شیطنتای بچگی گرم باشه. ولی شاید زندگی ازت چیزی مخواه که همه‌ش داره، خواسته یا ناخواسته، تو ر به همون طرف سوق مده".

- فعلاً که زندگی همه‌ش من به طرف ساندویچیا سوق مده.

- شاید یک روزی یک کار مهم انجام بدی که خودتم ندانی یا از نظر خودت مهم نباشه. اما، از یک نظر دیگه خیلی یم مهم باشه. مثلاً چی معلوم؟ شاید زندگی از من مخواسته که یک روزی اینجا کنار یکی مثل تو بشینم و این چیزا ر بگم. همین.

چیزی نگفتم. آقای جاجرمی که دید ساکتَم گفت: "انسان خیلی موجودِ عجیبیه آقا محسن. من هر روز که اخبارِ گوشِ مِدم، وقتی مثلاً مِگه یک ستاره در چندصد هزار کیلومترِ نوری کشف شد، اولش با خودم مِگم اون ستاره برای چی کشف شد؟ این خبرِ من برای چی شنیدم؟ بعد با خودم فکر مِکنم شاید مخواستِه بگه ما چی کوچیکیم. شاید، برعکس، مخواستِه بگه چی بزرگیم و اصلاً مخواستِه بگه این همه ستاره و کهکشان برای من یکی به وجود آمده. اصلاً این دنیا با همهٔ عظمتش برای من خلق شده. منم برای این دنیا خلق شده‌م. پس نه اون ستاره الکی خلق شده، نه الکی کشف شده، نه من الکی خلق شده‌م. فقط باید، برخلاف اون ستاره، خودمان خودمان کشف کنیم."

از حرف‌ها و مثال‌های دیگری که آقای جاجرمی زد سردرنیاوردم. چند بیت هم از مثنوی برآیم خواند. تا آن روز کسی برای من چنین حرف‌هایی نزده بود. تنها جملهٔ فلسفی‌ای که تا آن روز به من گفته شده بود این بود که یک روز دایی اکبر از من پرسید: "محسن، تو که درس خوانده و باهوشی، مدانی چرا آدم وقتی مِره دستشویی همه‌ش به دسترنجش نگاه مِکنه"؟ و من هیچ جوابی برایش نداشتم.

هنوز دهانِ آقای جاجرمی گرم صحبت بود که همسرش او را صدا زد. آقای جاجرمی، که برای رفتن از جای خودش بلند شده بود، در همان حالت نیم‌خیز، گفت: "یک زمانی من مخواستَم آدم بزرگی بشم. خیلی خودم به

اين در و اون در مزد. اين بچه كه به دنيا آمد، فهميدم زندگي به اين نيست كه بقيه بگن بزرگي؛ به اينه خودت و دنيا ر چطور بشناسي ... اين تهمينه ما از بچگي يك مشكلي داره كه هر چي داشتيم و نداشتيم براش خرج كرديم و شكر خدا داره بهتر مشه. توي زندگي چيزي جز همين بچه نداريم. ولي حتى، با همين مشكل، اون قدر كه ما احساس خوشبختي مكنيم خيلي از پول داراش نمكمن. همهش با خودمان ميگيم همين بچه بزرگ ترين گنج مائه. خوب تربيتش كنيم و خوب بزرگش كنيم، همون چيزي كه زندگي از ما خواسته ر انجام دادهيم. قانوناي زندگي آقا محسن! ... زندگي تلخي داره. شيريني داره. ولي مهم اينه بدانيم همهش زندگيه؛ مثل اين شكلاتاي تلخ. شيرينه، ولي تلخه. تلخه، ولي شيرينه. زندگي همينه آقا محسن!"

حسابي توي فكر رفته بودم. حالا، علاوه بر فرمولهاي فيزيك، حرفهاي آقاي جاجرمي هم در مغز من جا نمي شدند. تازه فهميدم آقاي جاجرمي، براي تأمين بخشي از مخارج درمان تهمينه، مجبور بوده بعد از مدرسه هم كار كند. احتمالاً براي همين بود كه توي كلاس نامرتب به نظر مي رسيد. چون شبها خيلي كم مي خوابيده است. وقتي ديد دارم فكر مي كنم لبخندي زد و گفت: "زياد فكر نكن. بچه دار ميشي."

- بله؟

- هيچي ... توي تهران تابلو زده ان كه اول فكر كنين بعد بچه دار بشين. هر كي كه توي فكره، مردم بهش ميگن:

"زياد فكر نكن. بچه دار ميشي."

خنديدم و براي جبران مي خواستم چند تا از شوخي هاي دايي اكبر با آقاي دكتر را تعريف كنم كه آقاي جاجرمي بلند شد. احتمالاً احساس مي كرد اگر وقتي را كه براي من گذاشته براي غلامي گذاشته بود، الان او اسوه اخلاق و ادب شده بود. آقاي جاجرمي خداحافظي كرد و رفت. وقتي مي رفت، به خاطر حرف هاش، به ديد يك اسطوره به رفتنش خيره شدم. اما، چون ديدم به خاطر زياد نشستن سعي دارد لباس زيرش را از جايي كه گير کرده بيرون بياورد، مسير نگاهم را عوض كردم. احتمالاً نمي دانست چقدر حرف هاش براي من ارزش داشته است. اينكه يك نفر من را تا اين حد آدم حساب كند براي من واقعاً تازگي داشت.

رفتم پيش مامان و مليحه. هنوز داشتند درباره خانم دكتر و قوم و خويش هاي شوهرش حرف مي زدند. اما از لحنشان معلوم بود ديگر به آخر جزوه فضولي رسيده اند و چون حوصله ندارند بقيه را گذاشته اند فقط براي مطالعه. از پرچانگي مليحه و فرزندش درباره اينكه بعضي از مردم چقدر بي كار و فضول اند كه درباره بقيه حرف مي زنند، فهميدم حالش ديگر خوب شده است. وقتي رفتم كه از آقاي جاجرمي و خانمش خداحافظي كنم، فهميدم آن ها هم دارند درباره خانم دكتر حرف مي زنند.

به خانه كه برگشتيم، ديدم زن دايي و بي بي، به جاي حل كردن مسئله دلমে هاي غلام علي، صورت مسئله را با

خوردن کل دلمه‌ها پاک کرده‌اند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## عمه بتول وارد می شود

نمره فیزیکم بد نشد؛ البته از دید خودم، نه آقای دکتر. سعید با تک ماده قبول شد. غلامی هم مهم تر از اینکه مردود شد این بود که شلوارش را عوض کرد و به قول خودش عین بچه های تهرانی یک شلوارِ راسته دَمپاگشاد، به عنوان جایزه مردودی، خرید.

سال چهارم دبیرستان با کمترین هیجان و اشتیاقی آغاز شد. به خاطر حرف های آقای جاجرمی، سعی کردم فکر کردن به نرگس سابق را کنار بگذارم تا خوب درس بخوانم. اما، برای اینکه بهتر درس بخوانم، بدون توجه به بقیه حرف های آقای جاجرمی، فکر کردن به دریا همچنان جزء برنامه هایم بود. یعنی یک جورهایی به خودم انگیزه می دادم؛ اینکه بتوانم دکتر شوم و با افتخار بروم خواستگاری دریا ... با خودم فکر می کردم که خدایا یعنی می شود دکتر شوم و توی جنوب مطب بزنم؟ گاهی فکرهای دیگری هم سراغم می آمدند و انگیزه ام کمتر می شد؛ مثلاً اینکه اگر بی بی دریا دم به دقیقه از من بخواهد فشارش را بگیرم چه؟ اگر قوم و خویش های دریا یواشکی از ادکلن هایم بزنند چه؟ اگر مادر دریا بخواهد به او آمپول بزنم آیا رویم می شود؟ اگر پدر دریا ماجرای آمپول زدنم به مادر دریا را بفهمد و از من بخواهد به خودم آمپول هوا بزنم چه؟ آیا قوم و خویش های دریا وقتی مریض می شوند و می آیند مطبم پول می دهند یا می خواهند مفتی مفتی ویزیتشان کنم و بعد هم بگویند: "این دکتر محسنم که

دکتری بلد نیست". اصلاً، اگر دکتر هم بشوم و بروم خواستگاری، اما، جواب رد بشنوم چه؟ بعد، توی بیمارستان، وقتی از اتاق عمل درمی‌آیم، همراه مریض می‌پرسد: "آقای دکتر، عمل پدرم موفقیت‌آمیز بود؟" من هم می‌گویم: "نه، متأسفانه هر چی قلقلک دادم نگفت پولاش کجا قایم کرده". و همراه مریض، بعد از رفتن من، به بقیه می‌گوید: "دکتر خوبیه. حیف که طفلی، چون تازه ضایع شده، دیوانه شده!" بخشی از این فکر و خیال‌ها برای ایجاد انگیزه و بخشی هم صرفاً برای فرار از درس خواندن بود.

سال چهارم دبیرستان به سرعت داشت به پایان می‌رسید. اما اتفاق خاصی نیفتاد که بگویم. چند بار مجلس ختم دعوت شدیم که من نرفتم. یکی دو تا مجلس عروسی هم دعوت شدیم که با اینکه دوست داشتم بروم، چون با خط درستی نوشته بودند "به اتفاق خانم" و معلوم بود عمداً یعنی من دعوت نیستم، نشد که بروم. فکر می‌کنم چون ما، برای عروسی محمد یا ملیحه، آن‌ها را خانوادگی دعوت نکرده بودیم، عمداً، تلافی کرده بودند. هرچند عروسی هم که نرفتم توی خانه هم درس نخواندم. اینکه بدانی ته سال تحصیلی باید امتحان نهایی و کنکور بدهی باعث می‌شود از هیچ چیز لذت‌بخشی لذت نبری و قیافه جلسه کنکور جلوی چشم‌هایت بیاید. حتی گاهی دچار استرس‌های عجیب می‌شدم؛ اگر روز کنکور خوابم ببرد و از امتحان جا بمانم چه؟ اگر در مسیر رفتن به جلسه یک نفر مزاحم دانشجوها شده باشد و آن‌ها از من کمک بخواهند چه؟ اگر نرگس سابق بفهمد که کنکور دارم و عمداً

بگوید: "انتخاب کن، یا من یا کنکورت". و بخواهد امتحان کند که در راهِ عشق چقدر خرم چه؟ شاید بخواهد مرا تست کند که او برایم مهم تر است یا تست ها. اگر مامان شب قبل غذایی بپزد که سر جلسه دلم پیچ بخورد چه؟ اگر همان روز صبح، خدای نکرده، وقتی می خواهم برگه سؤالات را بردارم، غلام علی سراسیمه بیاید توی جلسه و بگوید: "دخترخاله جان ... و از شدتِ گریه نتواند ادامه دهد، چطوری آزمون را ادامه بدهم؟ و بعد از نیمه کاره گذاشتن آزمون تازه بفهمم گریه اش برای این بوده که دخترخاله جان دیگر با او حرف نمی زند، و گرنه سالم است! اما مسئله این است که دیگر مرا به جلسه راه نمی دهند. از این ها گذشته، اینکه خیلی از هم کلاسی ها می گفتند روزی ده تا دوازده ساعت درس می خوانند و چند بار کتاب ها را دوره کرده اند خیلی نگرانم می کرد. با خودم می گفتم آدم اگر روزی دوازده ساعت روی صندلی بنشیند که اعضای نرم بدنش، عین مواد نیمه جامد، کم کم شبیه همان صندلی می شود. مطمئن بودم شارت می زنند و همان هایی که ادعا می کنند بیشتر خوانده اند رتبه شان بیشتر هم می شود. اما، به هر حال، ته دل آدم خالی می شد. با اینکه برای درس خواندن کم وقت نمی گذاشتم، حس می کردم زمان با سرعتِ هر چه بیشتر من را به جای هدف به سمت پادگان صفرچهار بیرجند سوق می دهد.

سعید، که مثل من حسابی بریده بود، آمده بود خانه ما تا با من درددل کند. وقتی بدانی یک نفر دیگر هم بریده و

کَمتر درس می خواند کمی قوت قلب پیدا می کنی که توی کنکور دست کم از یک نفرِ دیگر اوضاعِت بهتر است.

- محسن، من دیگه نمیکنم. مخوام درس خواندنِ ول کنم. اصلاً شاید برم ارگ تمرین کنم تا از سال دیگه برم توی مجلسا ارگ بزنم و پول دربیارم.

- خنگ جان، خا درسم بخوان، ارگم بزن.

- نمشه.

- به نظر خودمم نمشه. الکی گفتم. من مطمئنم شاید توی درس خواندن چیزی نشی، ولی، با شناختی که از تو و تواناییات دارم، صد درصد توی ارگ زدنم چیزی نمشی.

- از حمایت ممنونم.

- ولی به نظرم برای موفقیت باید برنامه ریزی و هدف داشته باشیم.

- جان من تو دیگه ادای این برنامه های تلویزیونی رِ درنیار که الکی تَف مِدن و مگن برنامه ریزی! خدا شاهده خودشانم هیچ برنامه ای نداشته ان برای برنامه ریزی برنامه ساختن.

- ها ... خدایی راست مگی. ولی من از یک زاویه دیگه دارم مگم ... تا حالا فکر کرده چرا مثلاً اخبار مگه یک ستاره

در چندمیلیارد سالِ نوری زمین کشف شده؟

- نه. چطور؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد آقای جاجرمی چطوری از این مثالش نتیجه گرفت. برای همین گفتم: "هیچی. مخواند بگه تو بی کاری به جای درس خواندن این اخبارمخبارا رِ گوش مکنی"؟

- ها ... خدایی ش، آدم کنکور که داره همه چیز جز درس خواندن خوش می آد.

- ها بابا ... الان حتی تماشای برنامه مستند راجع به زندگی سوسکِ گ... غلتانم برای آدم جذابه. دلت مخواند سه ساعت بشینی ببینی چطوری ... تا خانه ش هل مده.

- من که به خاطر درسا از استها افتادم.

ها بابا ... من قبلاً همچی عاشق اُمیجی<sup>۶۸</sup> بودم که چی. الان اسمش که می آد یاد عدسی کاو و کوژ می افتم. حال بد مشه.

- چی اسمایی! کاو و کوژ ... عین فحش ممانن.

- ها بابا ... خدایی نِگا ... اسم کالیفرنیا که می آد یاد عشق و حال می افته. ولی اسم هُذلولی که می آد آدم پَرچه

مشه و یاد بدبختیاش می افته. خا اینا یَم اسمه؟

از فشار درس ها، هر دو قاتی کرده بودیم و برای شکایت از درس ها اراجیف می گفتیم. آخر سر، سعید چیزی گفت که هر دوی ما را به فکر فروبرد.

- یکی از بچه ها، که قوم و خویششان توی آموزش و پرورشه، می گه چون از سال بعد نظام جدیدیا به کنکور مرسن شاید برای اونا سؤالا ر ساده بگیرن تا اونا بیشتر قبول بشن. بعد بگن مال اونا از مال ما بهتر بوده. باید همین امسال کلکش بکنیم. وگرنه اگه سال دیگه یَم قبول نشیم، باید بریم خدمت.

ادامه حرف های من و سعید به تفاوت نظام قدیم و نظام جدید برمی گشت و نظر جفتمان این بود که نظام قدیم بهتر است. اما، بی بی، که توی حال بود و همیشه می گفت گوش هایش سنگین شده، از همان جا داد زد: "حرف سیاسی نزنین! می آن مگیرنتان".

\*\*\*

سُونجی<sup>۶۹</sup> ... سُونجی ... بالدزت<sup>۷۰</sup> داره می آد.

خبر خوش را بی بی به مامان داد و انتظار داشت مامان از خوشحالی، بابت آمدن بالدزش، بال دریاورد. البته،

انصافاً مامان خوشحال شد. اما خوشحالی‌اش مال خبر تکمیلی بود؛ اینکه فهمید عمه بتول، که قرار بوده چند ماه بماند، یکی دو هفته بیشتر نمی‌ماند. من، که کنکور داشتم، با اینکه دلم برای عمه تنگ شده بود، ترجیح می‌دادم عمه بتول بیشتر برود پیش زن عمو فخری. بی‌بی آن قدر خوشحال بود که با شنیدن خبر آمدن عمه بتول گفت دویست تومان به من خواهد داد.

(nbookcity.com)

- بیا ... اینم سونجی تو.

- ممنون بی بی. ولی خبرش که من ندادم که!

- پس خرج نکنی که راضی نیستم.

برای اینکه بی بی پشیمان نشود فوراً دستم را دراز کردم تا پول را بگیرم و از همان "باشه"هایی که بوی "نباشه" می داد به بی بی گفتم. بی بی هم گفت: "باشه". اما بوی "نباشه" اش قوی تر بود و پول را نداد و دوباره توی جورابش قایم کرد.

- بی بی، پس چی شد؟

- خا دست خودم باشه. تو خرج مکنی ش.

باید همان موقع پول را از او می گرفتم.

مامان، که در فکر آمدن عمه بتول بود، با خوشحالی کاذب به بی بی گفت: "ایشالله به سلامتی بیاد". و بعد، درحالی که از توی یک دبه پلاستیکی برگ موهایی را که از بهار توی آن ذخیره کرده بود درمی آورد، آرام به من گفت: "هنوز نیامده، سفارش داده که چی وقته دلمه نخورده. من الان نمدانم به ملیحه برسم، به شوهرش برسم، به بی بی ت برسم، به آقات برسم، به تو و کنکورت برسم، به خودم برسم ... به کی برسم"؟ بی بی، که به خاطر

ذوق زندگی حواسش به عمقِ استراتژیک حرف‌های مامان نبود، گفت: "عروس جان، ایشالله که به هر چی مخوای بررسی". مامان، تا دید نیش من باز شده، سعی کرد انتقام زندگی را از من بگیرد و گفت: "محسن، پا شو برو نون بگیر".

- غذا که دلمه‌یه که.

- مدانم. ولی خا هیش نون نداریم.

- خا من الان دارم زیست‌شناسی مخوانم. توی فریزر که اون همه نون داریم که!

- کمه.

می‌دانستم کم نیست. ما کلی نان توی فریزر داشتیم که جز اشغالِ فریزر هیچ کاربرد دیگری نداشتند. نه آن‌ها را می‌خوردیم نه دور می‌ریختیم. با وجود این، مامان اصرار داشت همیشه زیاد نان بخیریم تا بعضی از آن‌ها را دوباره توی فریزر ذخیره کند. مطمئنم اگر فریزر بجنوردی‌ها را بررسی می‌کردند، کلی نان یخ‌زده، از عصر یخبندان، برای قروتوهای احتمالی ذخیره کرده بودند. مامان با لحن خاصِ پودرکننده‌ای گفت: "باشه. درستِ بخوان. ولی خا ملیحه هوسِ نون سنگگ کرده بود".

- سنگگ شلوغه. نمشه نون لواش بگیرم؟

به جای مامان، بی‌بی گفت: "نه. من دندونم نونِ لواشکی رِ نم‌گیره". مامان هم گفت: "از هر جا مگیری بگیر. ولی خواهرت بعد از چند ماه به اشتها آمده. سنگک مگرفتی که خوب بود". این "مرفتی که خوب بود" از صد تا جمله امری و دستوری بدتر بود. گفتم: "باشه. مرم".

وضعیتِ ملیحه همه ما را نگران کرده بود. هر چه به زایمان نزدیک‌تر می‌شد ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد؛ برعکس زن دایی، که هر روز چاق‌تر از دیروز. ملیحه روز به روز بیشتر شبیه این می‌شد که خودت را توی طرف مقعر قاشق چای‌خوری نگاه کنی و زن دایی هم روز به روز بیشتر شبیه این می‌شد که خودت را توی طرف محدبِ ملاقه نگاه کنی.

وارد نانوايي که شدم، خوشبختانه هیچ کس توی صف نبود. اما هر چه نشستم نوبتم نشد. حسن سنگی مدام از توی تنور نان درمی‌آورد. اما، آن‌ها را برای مشتری‌های نامرئی به میخ می‌زد. هر چند دقیقه هم سروکله یکی از آن‌ها پیدا می‌شد و سفارشش را می‌برد. برای فرار از درس، عجله چندانى هم نداشتم و تماشای صاف کردن سنگ‌ها با سنگ‌کوب، گذاشته شدن خمیرها روی پارو، پهن شدن آن‌ها، و پنجه زدن خمیر، که مثل ارگ زدن سعید می‌مانست، و آخر سر بردن پارو توی تنور و گذاشتن خمیر روی سنگ‌ها قطعاً از درس خواندن جذاب‌تر بود. علاوه بر فکر کردن به کنکور و ترس از قبول نشدن و رفتن به سربازی، کمی هم در فکر دریا بودم. دوست داشتم

آینده‌ام را با دریا بسازم. اما، در عین حال، دوست داشتم نگاهِ نرگس سابق هم به من بشود همان نگاهِ سابق.

حسن سنگگی یکی از نان‌ها را برداشت، روی میز گذاشت، و با عسل روی آن چیزی نوشت. بعد هم کنجدها را روی آن چپ کرد و نان را برگرداند. حالا می‌شد خواند که با هنرمندی و خطی به زیبایی نقاشی خاله رقیه نوشته "پیوندتان مبارک". با خودم گفتم ان‌شاءالله اگر دکتر شدم، یک روز یکی از قوم و خویش‌ها برای من و دریا چنین نانی سفارش بدهد؛ هرچند که باید حداقل یکی دو ساعت توی صف بماند.

نان سنگگ را که گرفتم، در ذهنم شروع کردم به مرور کردن بخش‌هایی از رده‌بندی جانداران، که تازه خوانده بودم. هم‌زمان نان سنگگ هم می‌خوردم. همچنان مشغول بودم که یک‌دفعه کم مانده بود لقمه توی گلویم گیر کند. نرگس سابق داشت از روبه‌رو می‌آمد. در کسری از ثانیه، همه نصیحت‌های آقای جاجرمی و ملیحه و قیافه دریا و خانواده‌اش به سرعت آمدند جلوی چشمم. اما، با نزدیک شدنِ نرگس سابق، با همان سرعت از خاطرم محو شدند. با خودم گفتم کاش به حسن سنگگی گفته بودم با همان خطش، با عسل، روی نان ترانه "ماوی ... ماوی ..." را بنویسد و مثل فیلم‌های عاشقانه و حماسی جلوی نرگس سابق زانو بزنم و خیلی عاشقانه یک نان سنگگ همراه ماستِ چکیده سنخواست<sup>۷۱</sup> تقدیمش کنم و بگویم: "ای محبوبِ من، بسم الله خورشت". او هم نان را بگیرد و بگوید: "وای ... این بهترین هدیه عُمَره!" بعد با هم برویم و کنار جویِ آبِ کوچه سیدی بنشینیم و نان

سنگک با ماست چکیده بخوریم و به هم، به قول بی‌بی، بگوییم: "ای چی خوش می‌آد!" و تا مراد کمیته‌ای به سمت ما می‌آید، تا پرسد: "شما با هم نسبت دارین؟"، من بگویم: "بله. من نسبت به این خانم تندتر مُدوم". و شجاعانه فرار کنم و نرگس سابق را جا بگذارم و او به مراد بگویم: "ایشون نامزد من هستن". و من کم‌کم از پشت دیواری که مخفی شده‌ام دربیایم و مراد پرسد: "چند وقته؟" و خودم بگویم: "چی وقته. <sup>۷۲</sup>" و بعد راننده مراد کمیته‌ای از توی ماشین گشت با یک سینی حاوی هونگ و دسته‌هونگ و گردو پیاده شود و مثل رقص چاقو هی جلو بیاید و هی عقب برود و عاقبت آن‌ها را به ما بدهد و خودش هم مثل خرس قهوه‌ای کارتون پسر شجاع با نانچیکو برایمان همان گردوها را بشکند و پوست گردوها را مثل گل بالای سرمان بریزد و ما هم عاشقانه نان و ماستمان را با گردو بخوریم و بعد راننده، به عنوان هدیه نامزدی، به جای الگو، یک جفت دستبند دریاورد و بلند بگوید: "از طرف دوست کمیته‌ای برادر داماد". و درحالی‌که با مراد به جای دست زدن صلوات می‌فرستند، با خوشی و خرمی، هر دوی ما را با دستبند، گت‌بسته، ببرند پاسگاه.

در همین خیال‌بافی‌ها، قدم به قدم به نرگس سابق نزدیک‌تر می‌شدم. نمی‌دانستم سلام بدهم یا نه. از سعید و دایی شنیده بودم دخترها از مردهای مغرور بیشتر خوششان می‌آید. تصمیم گرفتم مثلاً به روی خودم نیاورم که او را دیده‌ام و مثل آقای دکتر خودم را یک آدم سنگین جابزنم. عمداً، فقط به روبه‌رو نگاه کردم تا نشان دهم به او

نگاه نمی‌کنم. ناخواسته، حرکت دست‌ها و پاهایم مثل روبات شده بود. اما سعی کردم وزانت و متانتِ الکی خودم را از دست ندهم. نزدیک‌تر که شدیم، بر شدتِ غرورم اضافه کردم و کمی اخم هم کردم. خواستم حساب دستش بیاید که من به هر کسی رو نمی‌دهم. در اوج نمایش اقتدار و غرور پوشالی بودم که یک تار عنکبوتِ آویزان در هوا روی صورتم فرود آمد. یک دفعه عینِ روباتی شدم که از کنترل خارج شده است. هر چه تار عنکبوت را با دست کنار می‌زدم حس می‌کردم به یک جای دیگر صورتم هم چسبیده است. در حال مبارزه با تارها، همچنان به نرگس سابق نگاه نمی‌کردم که شنیدم گفت: "سلام".

ضربان قلبم یک دفعه دو برابر شد و خون توی صورتم پرید. فوراً، لبخند زدم و با ذوق گفتم: "سلام". اما، نرگس سابق اصلاً به من نگاه نکرد. نگاهش به پشتِ سرم بود. فهمیدم دوست خواب‌خورش پشتِ سرم بوده و به او سلام داده است. ضایع شده بودم. اما، برای اینکه کم نیاورم، آهنگ "سلام سلام مردم ایران سلام" را با خودم زمزمه کردم تا تصور نکند با او بودم. شاید اگر کسی مرا زیر نظر داشت، با دیدنِ جدالم با تارِ نامرئی، تصور می‌کرد دیوانه‌ام یا تیکِ عصبی دارم؛ اما حالا با آواز خواندنم مطمئن می‌شد که دیوانه‌ام.

از شدت عصبانیت، علاوه بر فحش‌هایی که از مدرسه و دبیرستان و کوچه یاد گرفته بودم، که برای چنین مواقعی در نوع خودشان قابل توجه بودند، چند تا هم خودم به صورت ترکیبی و خلاقانه با همان دسته‌هونگ ابداع کردم

و به آن عنکبوت وقت‌شناس و گونه و جنس و خانواده و رده و راسته و شاخه‌اش نثار کردم. در همان حال صدایی شنیدم.

ببخشید.

صدای نرگس سابق بود. شک داشتم که با من است یا باز با یک نفر دیگر. تکرار دوباره صدا جوری بود که مطمئن شدم با من است. به طرفش برگشتم.

- نونوایی سنگگ نزدیکه؟

- بله. توی همین میرزا کوچیک‌خانه.

- نون نمی‌خواستم. ولی یه دفعه هوس کردم.

بعد هم به دوستش گفت: "از وقتی اومدم بجنورد نون سنگگ نخوردم".

خوشحال شدم که او هم مثل من نفس‌وک<sup>۷۲</sup> است. خواستم بگویم: "با هم قوم درشدیم!" اما با احترام گفتم: "بفرمایین اینا ر بگیرین. من خودم دوباره مرم نونوایی."

رؤیایم داشت به واقعیت می‌پیوست. نان را تعارف کردم. اما قبول نکرد. می‌خواست برود که آب دهانم را قورت دادم و با لهجه تهرانی گفتم: "نونوایی ش خلوته. ولی نونش دیر درمِشه". و نان را جلوتر بردم تا در برابر بوی آن نتواند مقاومت کند. با کمی تردید، یکی از نان‌ها را گرفت و گفت: "به شرطی که پولشو بگیرین". اخمی کردم و گفتم: "این چی حرفیه؟" نرگس سابق به من زل زده بود که یعنی "ولی پولشو بگیر. از قیافت معلومه بهش نیاز داری". بدون توجه به پولی که می‌خواست به من بدهد و با غرور خاصی که پشتش هیچی نبود، به طرف خانه راه افتادم.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که باز صدایم زد. برای اینکه نشان دهم چقدر جنتلمن هستم، بدون اینکه به او نگاه کنم، دستم را بالا بردم که یعنی "نه". و "فراموشش کن". و "پول بی پول". و حتی شاید "من و تو که این حرفا ر نداریم!". بلندتر صدایم زد. الکی، طوری که انگار از حرفش ناراحت شده‌ام، به طرفش برگشتم. گفتم: "خواستم بگم نصف نونتون کنده شده، افتاده روی زمین".

راست می‌گفت. نانی را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با فوت تمیزش کردم. داشت نگاهم می‌کرد. از نگاهش

معلوم نبود عاشقم شده یا با خودش می گوید: "یعنی با این فوت نونِت تمیز شد؟" یا "یه عنکبوت روی صورتته". گزینه دوم و سوم درست تر بودند. حس کردم عنکبوت و تورش هنوز روی صورتم هستند. دوباره با تار عنکبوت وقت نشناس درگیر شدم. دیگر مطمئن شدم نرگس سابق فکر می کند من تیک دارم. برای اینکه چیزی گفته باشم تا حواسش را پرت کنم، به نونی که فوت کرده بودم اشاره کردم و به شوخی به او گفتم: "نونِ شما یم همین طوری بودا". نرگس سابق با اکراه به نان نگاه کرد. توی دلم به خودم گفتم: "خا اخمق، اینم شوخی بود تو کردی؟"

- ببخشید. شوخی کردم.

توی دلم به خودم و باز به کل عنکبوتیان فحش دادم. اگر نصیحت آقای جاجرمی را گوش کرده بودم، لازم نبود به خودم فحش بدهم. نرگس سابق نفس راحتی کشید و گفت: "وای ... یه لحظه باورم شد که اینم خاکی شده بوده".

- نه. تازه اینم که خاکی شده برای این برداشتم که یک سگ توی خانه داریم. مبرم برای اون. وگرنه منم وسواس دارم.

- وای ... من عاشق سگم. خودمونم یکی داریم. مال ما دوبرمنه. مال شما چیه؟

من که اسم هیچ سگی را بلد نبودم الکی گفتم: "از ما یمِ دوبرمنه".

- آگه بشه، دوست دارم یه روز ببینمش. باقی مونده غذاها مونو پس نگه می داریم. بیاین براش ببرین.

با اینکه بدم نمی آمد به این بهانه هر روز بروم جلوی در خانه شان، چون کنکور داشتم و پای سگی هم در میان نبود، گفتم: "نه. هر غذایی رِ نمخوره".

- شما که گفتی عاشق نونه.

مانده بودم چه بگویم که یک دفعه از دهان پرید: "ها ... تازه عاشق دلمه یم هست!" و توی دلم از عمه بتول عذرخواهی کردم. نرگس سابق گفت: "ولی برام جالبه یه دوبرمنو تبدیل به نون خور و دلمه خور کردینش".

- آره ... مثل خودم اهل قناعته.

- مطمئن دوبرمنه؟

نمی دانستم چه بگویم. به شوخی گفتم: "خودش که این جووری مگفت!" نرگس سابق اخم کرد. باز هم یاد آقای جاجرمی افتادم.

- ببخشین. بازم شوخی کردم.

نمی دانم بخشید یا نه. هرچند، به قول آقا جان، کمی بدون فکر حرف زده بودم و دهن پچلی<sup>۷۴</sup> کرده بودم، در کل،

خوشحال بودم که انگار من را بابت آن جریان خانه بخشیده است. شاید هم اصلاً یادش نمی‌آمد. وقتی جدا شدیم، با خوشحالی و انگیزه بالا، چند لقمه دیگر نان خوردم و با خودم گفتم: "خدایا، آن جریان مطب توی جنوب کنسل؛ ایشالله مطب توی تبریز".

\*\*\*

عمه بتول حتی مهلت نداد سلام بدهم. جوری من را بغل کرد که انگار خیلی دلش تنگ شده بود. - بین غریبی با آدم چه کار مکنه که حتی برای تویم دلم تنگ شده بود. حق با او بود. غربت چنان کاری کرده بود که حتی کسی مثل عمه بتول برای دیگران دلتنگ شده بود. هنوز در حال سلام و علیک بودم که نان سنگک را از من گرفت و از همان قسمتِ خاکی شده‌اش یک تکه کند. فوراً گفتم: "عمه، بیاین از اینجاش بخورین. همون تیکه افتاده بود روی زمین، خاکی شده بود". عمه، که انگار دیگر طاقت نداشت، لقمه را توی دهانش گذاشت.

- آخ ... خاکِ بجنوردِ خودمه. اگه بدانین چقدر برای این چیزایم دلم تنگ شده بود!

- مگه اونجا نون سنگک نیست؟

- هست. ولی این یک چیز دیگه‌ایه. لامصب به چی خوشمزگیه. احتمالاً به خاطر همون خاکشه!

لبخند زدم. عمه لقمه دیگری کند و گفت: "محسن، ولی ماشاءالله چی بزرگ شده. مدانی چند وقته ندیدمت؟" معلوم بود تنهایی خیلی به عمه فشار آورده بود که از دیدن من آن طور خوشحال شده بود. عمه به بی بی گفت: "وقتی داشتم مرفتم قدش هنوز آن قدر بود. خلیکشم<sup>۷۵</sup> آویزان بود. حالا ماشاءالله چی مرد برازنده ای شده!" بی بی، که یک ظرف دلمه جلویش بود و معلوم بود چون طاقت نیاورده مامان را مجبور کرده چند تا دلمه نیم پز از توی قابلمه برای او درپیاورد، سرش را تکان داد. اما چیز خاصی نگفت. عمه بتول از توی هال نگاهی به باغچه انداخت و بعد از چند لحظه گفت: "ولی آدم چشماش تار کنه، باغچه تان قشنگه ها".

در این مدت مامان با لبخند حرف های عمه را تأیید می کرد و کاملاً خوشحال به نظر می رسید. فهمیدم عمه برای او یک پلوپز خوب آورده است. برای من هم یک دوربین زینت آورده بود. ظاهراً برای ملیحه و بچه توی راهش هم کادوی خوبی گرفته بود. اما کسی بروز نداد چیست. دوربین را که گرفتم، خیلی ذوق زده شدم. پرسیدم: "فیلم نداره؟"

- خا فیلمش خودت بخر دیگه. ماشاءالله بزرگ شده؛ ولی هنوز پرتوقعی که.

لبخندی زدم که یعنی شوخی کرده ام و به هیچ وجه توقعی از عمه نداشتم؛ حتی همان دوربین را. عمه بتول به بی بی و مامان گفت: "ولی من برای این یک زن در نظر گرفته ام. دختر یکی از دوستای مظفره. هم خوشگله، هم

پولداره، هم خانواده داره."

صورت‌م داغ شد. با اینکه به فکر دریا و حالا بیشتر از او به فکر نرگس سابق بودم، نمی‌دانم چرا بدم نیامد عمه اطلاعات بیشتری بدهد. با این حال، الکی و با شرمساری، گفتم: "نه بابا... من نمخوام زن بگیرم."

- از همین حرفت معلوم شد که از خداتم هست.

- نه اتفاقاً.

- از خداتم نباشه، تازه باید از خداتم باشه. فکر کرده به تو مدنش؟ نه درس مرست خوبه، نه یک تپیی داری، نه پولی، نه یک خانواده آن چنانی ...

- بر فرض محال، بخوام بگیرم، بعد از سی سالگی.

- تا قبلشم بهت نمدن. به بعدشم شاید ندن.

عمه با یک جمله آدم را بالا می‌برد و با جمله‌ای دیگر از همان بالا آدم را به زمین می‌کوبید. با این حال، از آمدنش، به خصوص با کادوی خوبی که خریده بود، خیلی خوشحال بودم. دوربینِ بدونِ فیلم را روی بی‌بی تنظیم کردم. بی‌بی لبخندی زد و گفت: "یک عکس خوبی بگیر."

- هنوز فیلم نداشتم توش.

- خا حالا بگیر، بعداً فیلمش بذار.

باز بی بی از آن نظریه‌هایی داد که روی کاغذ درست بود، اما، منطق زمانی نداشت. برای اینکه او را راضی کنم، الکی عکسی گرفتم. بی بی با لبخند گفت: "یک عکس قشنگ بگیر که روی قبرم بذارین". چیزی نگفتم. خود بی بی با لبخندی تلخ، که عین لبخند ژوکوند تکلیفش معلوم نبود، ادامه داد: "بعداً به بچه‌هاتان نشان بدین. بگین بی بی ما این شکلی بود". لحن بی بی رفته‌رفته کاملاً تغییر کرد. اول جدی شد. بعد با بغض همراه شد.

- بگین به تنهایی مُرد. بگین طفلی هیشکی ر نداشت. بگین دخترش به جنوب بود، پسرش یکی اون ور یکی این ور، هیشکی یم به حرفش نِمِکرد که دردش چیه. هیشکی دکترمکتر نمبردش. یک بدبختی بود! مُرد. راحت شد.

دوباره با دوربین به بی بی نگاه کردم. اما حالا انگار در دید بی بی دوربین نقش عزرائیل را بازی می کرد.

چیه؟ مخوای برای سرِ قبرم عکس بگیری؟ ... ها؟ ... طوری م شده کسی بهم نمگه؟

فوراً دوربین را جمع کردم. چون بی بی جوری با نفرت به آن نگاه می کرد که انگار دارم با دوربین غلامی از او عکس می گیرم. بی بی ادامه داد: "من بگو مخواستم عروسی تِ بیینم. حیف که تا اون موقع نِممانم! مخوای تا

سی سالگی زن نگیری که من نباشم؟ آگه برای منه، که همین فردا بمیرم؛ تو برو زنت بگیر". هیچ کس نمی توانست بی بی را آرام کند. آخرسر، عمه بتول یک قرص از توی کیفش درآورد و گفت: "مادر جان، بیا ... این مظفر از دکترای خارجی گرفته. مگه بر هر دردی دوایه. فقط زیاد نخوری. مگن تا صد و بیست سال هر دردی دوا مکنه و طول عمر زیاد مکنه". بی بی، درحالی که همچنان گریه می کرد، قرص را از عمه گرفت.

- ای الهی که خیر بینی مادر جان! هیچ عروسی دختر خود آدم نمشه. خا چرا من اینجا به غریبی گذاشته؟

- مادر جان، اون که به غریبی رفته منم. تو که اینجا همه دوروبرت ان که!

- ها ... راست مگی. بتول جان، همین جا بمان. هر روز با هم به بدبختیامان گریه کنیم.

- مادر جان، آمدهم ببینمت دلم باز بشه؛ نه اینکه گریه زاری کنیم که!

برای بی بی آب بردم که قرص را بخورد. قبل از اینکه با گریه چیزی بگوید، گفتم: "از فشاریه". بی بی، که دنبال

بهانه بود تا گریه کند، گفت: "خا تو زن بگیری کی برای من آب بیاره؟" دوباره لحن بی بی از بغض به جدی تغییر

کرد و تهدیدکنان گفت: "اصلاً آگه من گذاشتم تو زن بگیری!"

خوشبختانه، بی بی، بعد از خوردن قرص و اطمینان خاطر دادن عمه بتول به او که حتی اگر من بخوام هم کسی

به خاطر خودم و خانواده ام به من زن نمی دهد، موقتاً آرام شد و بعد از نیم ساعت خیره شدن به گفت و گوهای

بقیه خوابش برد. مامان با تعجب از عمه پرسید: "قرصش چی بود"؟

- هیچی بابا... همین استامینوفن معمولی.

\*\*\*

در گیرودارِ درس خواندن، به فکرِ گیر آوردنِ دوبرمن بودم. ولی اصلاً نمی‌دانستم چه شکلی است و از کجا می‌توانم گیر بیاورم. سعید به خانه ما آمده بود تا مثلاً با هم درس بخوانیم. کمی درس خواندم. اما فکرم جای دیگری بود. سعید که دید بدجوری توی فکرم پرسید: "چی؟ تو فکری"؟

- هیچی... به نظرت من از کجا متانم یک سگِ دوبرمن گیر بیارم؟

- معلومه درسای حساسی فشار آورده؛ آب و روغن قاتی کرده!

- یعنی چی؟

- ها ... شما ماشین ندارین؛ هنوز نمدانین. بابام همیشه به ماها همین حرفِ مِگه ... حالا برای چی دوبرمن؟  
- هیچی، همین طوری. گیر می آوردم که خوب بود.

سعید چند لحظه به من نگاه کرد و عین پوارو یک دفعه نتیجه گرفت و گفت: "تو برای یک دختری حتماً شارت زده که سگ دوبرمن دارین ... ها"؟

- دیوانه‌ای توها ... من همچین آدمی‌ام؟

با اینکه واقعاً چنین آدمی بودم، سعی کردم خودم را لو ندهم. نمی‌دانم سعید از کجا مچم را گرفته بود. کمی که درس خواندیم، طاقت نیاوردم و گفتم: "سعید، حالا به فرض من دیوانه. اگه یکی بخواد بیاد سگم ببینه، به نظرت چه کار کنم"؟

- خنگ جان، خا تو سگت کجا بود؟

- خنگ جان، اگه داشتم که از تو نظر نمخواستم که.

سعید، برای فرار از درس خواندن، به این موضوع فکر کرد و بعد از چند دقیقه گفت: "توی سگای باغ عمو ابراهیم پیدا نمشه"؟

- اگه یم باشه، من از کجا بدانم کدومه. برم داد بزنم: "دوبرمن". هر سگی برگشت همونه؛ ها؟  
با سعید سگ‌های عمو ابراهیم را مرور کردیم.

- یکی هست که بهش غذا یم مدی می‌آد پاچه‌تِ مگیره. اون نیست به نظرت؟

- نمدانم. یکی یم هست که براش نون پرت مکنی این جوری تو هوا مپره مگیره ...

داشتم ادای لقمه گرفتنِ سگِ عمو ابراهیم را درمی‌آوردم که عمه بتول از جلوی در نیمه‌باز اتاق رد شد و گفت:  
"شما مثلاً دارین درس مخوانین؟"

- بله عمه. زیست‌شناسی، بخش سگ‌سانان.

خوشبختانه عمه دیگر چیزی نگفت و رفت. به سعید گفتم: "اصلاً ولش کن. از این به بعد فقط از درس حرف بزنیم  
... خا تِستای قبلی ر چند درصد زدی؟"

- سی درصد.

- خوبه. همین جور پیش بری صد درصد قبولی.

- کجا؟

- صفر چارِ بیر جند.

\*\*\*

در آخرین ماه‌های بارداری ملیحه، گاهی که مثلاً داشتم درس می خواندم یا فیلم می دیدم، یک دفعه ملیحه داد می زد: "داره لگد مزنه". آقای دکتر هم موظف بود بدودو برود طرف ملیحه و دستش را روی شکم او بگذارد و ابراز احساسات کند.

- الهی قربانش برم من.

ملیحه، با نگاه سرشار از انتظارش، حتی بقیه را هم مجبور می کرد که الکی بگویند: "چی جالب"! آقای دکتر و ملیحه برای جنین شعر و داستان هم می خواندند. اولش برای ما خنده دار بود. اما آن‌ها می گفتند جنین الان همه چیز را می شنود.

- ارررر ... همه چی رِ مشنوه؟

- ها ... پس چی؟ تازه الان صداها رَم شناسه.

- اوه ... پس اگه اون جور باشه، یعنی وقتی ما مَریم دستشویی، صدامانِ شناسه کدوممانیم؟

- باز تو کچه شدی!

مامان، که نظر ملیحه و آقای دکتر را شنیده بود، به من توصیه کرد، برای اینکه هم بهتر درس‌هایم را یاد بگیرم هم

حوصله‌ام سرزود، گاهی، بعضی از درس‌هایم را با صدای بلند بخوانم. من هم درس‌های کتاب ادبیات را با صدای بلند می‌خواندم. البته، شعرها را که می‌خواندم ناخودآگاه به دریا یا نرگس سابق فکر می‌کردم. فکر می‌کنم اگر جنین به جای من می‌رفت سر جلسه کنکور، تست‌های ادبیات را از خودم بهتر پاسخ می‌داد. زن دایی و دایی اکبر هم تفریح مشابهی داشتند. البته ظاهراً لگدهای بچه دایی محکم‌تر بود.

- او‌اوه ... اکبر بدو ... داره لغد مزنه.

دایی هم بلافاصله ابراز احساسات می‌کرد.

اینکه دیگه لغد نیست. داره جفتک مندازه.

بی بی می‌گفت با تسبیح حساب زمان فارغ شدن ملیحه را دارد. اما، جوری که او حساب می‌کرد، ملیحه از نظر طول دوره بارداری رکورد همه پستانداران را می‌شکست. با حساب و کتاب دوست بی بی، که از قابله‌های قدیم بود و به سفارش بی بی به ملاقات ملیحه آمده بود، هنوز سه چهار هفته مانده بود تا ملیحه فارغ شود. اما نیمه شب فردای همان روزی که دوست بی بی آمد حال ملیحه بد شد.

آقای دکتر، که سراسیمه به نظر می‌رسید، ساکی را که از قبل برای به دنیا آمدن بچه آماده کرده بودند روی دوشش انداخت، ملیحه و مامان را سوار ماشین کرد، و راه افتاد. بی بی هم تسبیحش را نشان داد و گفت:

"نگفتم"؟

ظهر، وقتی از دبیرستان برمی‌گشتم، فهمیدم دایی شده‌ام. بی‌بی، طبق معمول، ناهارش را زودتر خورده بود. اما، برخلاف همیشه، دیگر موقع ناهار خوردنِ ما چیزی نخورد. فکر می‌کنم، از خوشحالی، بی‌میل شده بود. قرار بود بعد از ناهار برویم زایشگاه.

- آقا جان، شما نمی‌آین؟

- نه. من وقتی آوردنش خانه مبینم‌ش. الان خسته‌یم. بیا این پول بگیر. با بی‌بی ت سر راه گل و شیرینی بخرین برین.

بردن بی‌بی افتاد روی دوش من. بی‌بی، که خوشحال بود از اینکه یکی دیگر از نوه‌هایش را می‌بیند، گفت: "من خودم پول شیرینی‌ش مدم". حاضر شدنش دو ثانیه هم طول نکشید. با همان لباسی که دراز می‌کشید و چادری که همیشه روی دوشش بود برای رفتن آماده بود. فقط روسری‌اش را گره زد و از حالت خوابیده به حالت ایستاده تغییر وضعیت داد.

همین که وارد قنادی شدیم، بی‌بی یک بیست تومانی از گوشه چارقدش باز کرد و به شیرینی‌فروش گفت: "به حق

بيست تمن شيرني بدین". طوری که بی بی نفهمد، اما قناد بفهمد، از پولی که آقا جان داده بود روی پول بی بی گذاشتم. وقتی قناد شیرینی را روی ترازو گذاشت، بی بی با تعجب پرسید: "همه ش همین قد؟"

- مادر جان، چند ساله چیزی نخریده؟

بعد از خریدن شیرینی، رفتیم گل بخریم. خوشبختانه، چون بی بی با من پایه بود، توی راه در جعبه شیرینی را باز کردیم و خودمان یکی دو تا خوردیم. بهانه مان هم جور بود.

- کو ببینیم یک وقت کهنه نباشه؛ ملى ر مريض کنه.

خرید گل هم که انجام شد، می خواستیم برویم زایشگاه. اما پولمان کافی نبود. یعنی با تاکسی زرد هم فقط یکی مان می توانست تا زایشگاه برود؛ تاکسی تلفنی گذری هم که بماند. اول پیشنهاد کردم پیاده برویم. اما، حساب کردم که اگر پیاده برویم و طبق تجربه همان نیم ساعت در هر تقاطع یک شیرینی کم شود، تا رسیدن به زایشگاه شیرینی ها نصف می شود. بی بی پیشنهاد کرد برگردم به گل فروشی و به گل فروش بگویم چند تا از گل ها را دریاورد و پولش را پس بدهد؛ بعد خودمان از توی حیاط زایشگاه چند تا گل بکنیم و کنار بقیه گل ها بگذاریم. فکر خوبی بود. داشتم به عملی کردن پیشنهاد بی بی فکر می کردم که یک ماشین میتسویشی جلوی پای ما ترمز زد.

- بفرمایین بالا.

مراد بود. چون عینک دودی زده بود نشناختمش. وقتی به بی بی گفتم مراد است، بی بی گفت: "نگفتم خدا خودش مرسانه؟"

- تو کی گفتی بی بی جان؟

از لحظه ای که سوار ماشین شدیم نگران لحظه پیاده شدن بودم؛ نگران اینکه در ماشین چطوری از داخل باز می شود. بی بی، که انگار از ماشین مراد خیلی خوشش آمده بود، در یک جمله معنادار گفت: "آی چی خوبه با همین ماشین آدم تا مشهد و معصومه قم بره!" مراد خودش را به نشنیدن زد و گفت: "آقا محسن، ایشالله دیگه دوروبر فیلم میلم که نرفته دیگه؟"

- نه خدا شاهد.

مراد گفت: "بی بی جان، خیلی باید مراقب این جوانا باشینا ... یک چیزی آمده به اسم ویدئو که ... بی بی حرف مراد را قطع کرد و از من پرسید: "همون که تو و اکبر آورده بودین؟" بعد هم به مراد گفت: "یک فیلم خوبی نشان مِداد! یاد جوانی خودم و رجب علی افتاده بودم. رجب علی مثل همون مرده رشید بود. منم به جوانی م خلیا خاطرخوام بودن. ولی خا، مثل همون دختره، منم اخمق بودم."

خوشبختانه مراد اجازه نداد بی بی ادامه دهد. پرسید: "خا حالا با گل و شیرنی کجا مرفتین؟ خواستگاری که نیست که! ها؟ ... هنوز زود نیست برات محسن جان؟" لبخند زد. به جای من، بی بی گفت: "این مَلی مان فارغ شده. داریم مریم زایشگاه".

مراد یک لحظه ساکت شد. بعد، درحالی که معلوم بود می خواهد بحث را عوض کند، گفت: "مبارک باشه ... راستی، محسن جان، ما مخواستیم یک سفر تفریحی شمال بریم. به محمدتان بگو اگه بیاد که خیلی خوب مشه. برای روحیهش خوبه".

- چشم. ولی فکر نکنم بیاد.

- چرا؟

- نمدانم ... ولی فکر نکنم بیاد.

- بگو با این میتسویشی مخواستیم بریم.

- مدانم. ولی باز نمی آد.

- حالا تو بهش بگو.

- چشم.

موقع پیاده شدن، خودِ مراد در را برآیمان باز کرد تا من و بی بی دستگیره را از جا درنیاوریم. بی بی، موقع خداحافظی، ضمن تشکر، به مراد گفت: "پسر جان، دستت درد نکنه. یادته آمدی به خواستگاری مَلی، بهت ندادن؟ حالا خدا خواست ما ر برای تولد بچه ش به زایشگاه برسانی ... من همون جا نگفتم هر چی به قسمته؟" وقتش بود مراد بگوید: "کی گفتی؟" اما، آن قدر قرمز شده بود که فوری در را بست و رفت.

بی بی رو به من گفت: "ایشالله، بعداً خواستی ماشین بخری، از همین می شی بی شیا بخرا. ایشالله تا اون موقع راه کربلا یم باز مشه. من یک تا کربلا ببر. خا؟"

- بی بی جان، تو دعا کن من از این ماشینا بخرم، با خودم همه جا مبرمت. اول مبرمت جنوب. اگه یک جریانی درست شد که شد. اگه نشد، شاید با خودم مبرمت تبریز. اونجا یم اگه جور شد که شد. اگه نشد، باز دیدی های بردمت یک شهر دیگه.

- ایشالله.

نمی‌دانم آن "ان شاءالله" بی‌بی برای درست شدن ماجرا بود یا نشدن آن و بردنش به شهرهای مختلف. توی زایشگاه، نوبتی باید می‌رفتیم تا بچه را ببینیم. اول بی‌بی رفت و گل و شیرینی را با خودش برد. امیدوار بودم آنجا پزندهد که همه‌اش را با همان "بیست تمنش" خریده است. توی سالن، مامان تا جلوی در آمده بود تا بی‌بی گم نشود. کمی منتظر ماندم. کاش اجازه می‌دادند من هم بروم تا لحظه رودررو شدن بی‌بی و نوه‌اش را ببینم. دیدن بچه‌ملیحه یکی از آرزوهای همیشگی بی‌بی بود.

خانم فضولی، که هم‌سن‌وسال مامان بود و از تنهایی و انتظار و نگرانی صبرش سرآمده بود، وقتی دید من هم تنه‌ایم، پرسید: "سزارین کردین یا طبیعی؟"  
- خودم که نه؛ خواهرم. فکر کنم طبیعی.

خانم فضول گفت: "ها... این خوبه‌ها". بعد هم از فواید زایمان طبیعی برای من گفت. جوری هم توضیح می‌داد که انگار توقع داشت من توی جزوه بنویسم؛ شاید توی کنکور بیاید. می‌گفت عروسش سزارین کرده و نه‌تنها کلی خرج روی دست آن‌ها گذاشته، بلکه بچه زردی هم گرفته و نوبتی باید مراقب او باشند و هر دو ساعت یک بار باید با آمپول به او شیر بدهند و دو شب است که نخوابیده‌اند.

بی‌بی که آمد نوبت من بود که بروم. از خانم فضول خداحافظی کردم و او و بی‌بی، یا به قول دایی آب و چاله، را به

هم سپردم تا با هم گفت‌وگوی جذابی داشته باشند. قبل از رفتنم، خانم فضول با صدای آهسته به من گفت: "برو. ولی یادت باشه هر وقت زن گرفتگی زنت طبیعی بزایه‌ها ... خا"؟

- خا.

خیال خانم فضول را راحت کردم و رفتم. وارد سالنی شدم که مامان و ملیحه آنجا بودند. رنگ‌وروی همه خانم‌ها پریده بود. همه نوزادها شبیه هم بودند و یکی از دیگری قرمزتر و بدترکیب‌تر. صدای گریه گاه‌گاه بعضی‌هایشان می‌آمد که احتمالاً یعنی گرسنه‌اند و من باید صورتم را به طرف دیگر می‌گرداندم.

ملیحه دیگر واقعاً رنگ‌ورویی به صورت نداشت. اما خوشحال به نظر می‌رسید و لبخندی بی‌رمق روی لبش بود.

- محسن، ببین ما زنا چقدر سختی مکشیم.

- ها ... خدایی ش ... کاش آقای دکتر به جات مزایید.

مامان بچه را به من نشان داد و گفت: "دایی محسن، ببین خواهرزاده‌ت به چی خوشگلیه!"

در دیدن من، نوزاد، که هم‌رنگ قره‌قرمز بود، فعلاً مصداق قانون شباهت بچه حلال‌زاده به دایی بود. توی دلم خدا را شکر کردم که پسر شده است؛ وگرنه، مثل عمه بتول، برای ازدواجش باید مکافات می‌کشیدیم. البته برای اینکه ملیحه ناراحت نشود، الکی گفتم: "ها ... چقدرم بانمکه". فکر می‌کنم ملیحه فهمید. چون گفت: "بچه‌ها تا

دوماهگی قشنگی شان معلوم نمشه".

- من که هیفده هیژده سالم شده؛ ولی هنوز قشنگی م به کسی معلوم نشده ... راستی کی بریم خانه؟  
مامان گفت دکترها گفته اند ملیحه و بچه باید یک روز دیگر در زایشگاه بمانند. از آن ها خداحافظی کردم و دوباره برگشتم توی سالن انتظار. خانم فضول و بی بی مشغول زیرآب زدن عروس ها بودند. به بی بی اشاره کردم که بلند شود تا برویم. خانم فضول، قبل از خداحافظی، گفت: "راستی، از یاد کردم که پپرسم. بچه ما که پسر شد. مال شما چیه؟" گفتم: "از ما یم دو برمنه!"

به دنیا آمدن بچه ملیحه روحیه همه را عوض کرده بود. همه خوشحال بودیم. فقط بی بی کمی ناخوش به نظر می رسید. تقصیر خودش بود؛ سال ها قبل گفته بود: "خدا جان، من همی بچه ملی بینم. دیگه بسّه. هیش آرزویی ندارم. بعدش متانم بمیرم". حالا که بچه ملیحه را دیده بود، کمی مضطرب شده بود که نکند خدا جان دعایش را جدی گرفته باشد. برای اینکه بی بی همچنان پُرانگیزه باشد، گفتم: "بی بی جان، تو هنوز باید بچه من بینی".

- تو که گفتی نمخوای زن بگیری که!

- خا تو یم که گفته بودی فقط آرزوی دیدن بچه ملیحه ر داری و بس که ... دو تمان دروغگو درشدیم!  
آقای دکتر، که تازه از زایشگاه آمده بود و می خواست دوباره برگردد تا برای ملیحه کاجی ببرد، به من جوری نگاه

کرد که یعنی بی بیات را اذیت نکن و بنشین درست را بخوان. بعد هم، از آنجا که شاید فکر کرد ممکن است ناراحت شده باشم، با لبخند گفت: "دایی محسن، توی این لحظه ان قدر خوشحالم که هر چی از من بخوای بهت میدم". از آقای دکتر تشکر کردم و گفتم: "من که راضی به زحمت نیستم. ولی خا همون سویچ ماشین بسه". عمه بتول، که داشت برای ملیحه کاجی درست می کرد، از توی آشپزخانه داد زد: "اینا خصلتاً کم توقعان". آقای دکتر لبخند زد. دستش را به طرفم دراز کرد و مشتش را باز کرد و با اشاره به سوئیچی که کف دستش بود گفت: "بیا".

- خدایی شوخی کردم.

آقای دکتر خندید و گفت: "ولی خا، گذشته از شوخی، کنکورت که دادی، با همین تمرین کن. گواهینامه ت که گرفتی، هر وقت خواستی، ماشین بردار". می دانستم چون ذوق زده است آن حرف را می زند و بعدها از این خبرها نیست. گفتم: "دست شما درد نکه ... ولی خا خدایی ش خوشحالم که دیگه حال ملیحه خوب خوب شده". آقای دکتر، قبل از اینکه برود، یک لحظه جدی شد و گفت: "راستی، محسن جان، یک چیزی ... یک چیزی هست که توی زنایی که زایمان مکنن خیلی شایعه. بهش مگن افسردگی بعد از زایمان. الان ملیحه خیلی حساسه. باید هواس داشته باشی. خا"؟

- من فکر کردم که دیگه سختیا تموم شد.

- نه. اتفاقاً تازه شروع شده ... باید خیلی حواسمان بهش باشه. اگه بهت چیزی گفت یا بداخلاقی کرد، به دل نگیر. طفلی دستِ خودش نیست.

- اون ازدواج نکرده بود و بچه یم نزیابیده بود بازم خیلی خوش اخلاق نبود. ولی، خا خیالتان راحت باشه. وقتی بیاد، ان قدر ادای رقصیدن قوم و خویشا ر براش درمی آرم که همه ش بخنده.

- کار خوبی مکنی.

آقای دکتر می خواست برود که عمه بتول از او خواست صبر کند.

منم می آم تا کبری یک کم استراحت کنه.

قبل از اینکه بروند، آهسته به عمه گفتم: "آقای دکتر خبر نداره که بیشترِ اداها م مربوط به رقص خودش و قوم و خویشای طرف خودشه". عمه بتول گفت: "یک وقت ادای مظفرِ درنیاریا. بفهمه، ناراحت مشه". از همان "باشه" های الکی به او هم گفتم. خبر نداشت یکی از اداها ی درخواستی ادای آقا مظفر است.

عمه و آقای دکتر که رفتند، بی بی آهی کشید و با لحنی غمگین گفت: "ما که جوان بودیم، این چیزا ر که دکتر مگفت که نمدانستیم که. کسی یم به فکر ما نبود. من، وقتی آقاتِ حامله بودم، مثل همین مَلی، بدویار بودم. پدرت که به دنیا آمد، ان قدر حال م بد بود که همه ش ازش قهرم می آمد. حتی نمخواستم بینمش. شیرم نداشتم

بهش بدم."

- چقدر گذشت که ازش خوشتر آمد؟

بی‌بی بغض کرد و گفت: "خدا دید که من ازش قهرم می‌آد، قهرش گرفت. بچه همچی مریض شد که ترسیدم. از همون موقع انقدر مواظبش‌م که چی! هنوزم که هنوزه فکر مکنم بچه کوچیکه. بعضی شبا، نصف شبا، که بد خواب مشه و توی خواب نالش مکنه، هنوز فکر مکنم بچه‌یه و شیر مخواد".

- بهش شیر مدی؟

- اخمق نشو... نمبینی فوری مرم برایش از فشاری آب جا مکنم مبرم؟ مادر نشده که بدانی که!

داشتم حرف‌هایش را باور می‌کردم؛ اما، با این قضیه آب بردن برای آقا جان، شک کردم که سندیت خاطره‌هایش هم مثل همین توهم آب بردن باشد. با این حال، حرفی نزدم.

بچه دایی اکبر یک هفته بعد از بچه ملیحه به دنیا آمد. با حساب و کتاب مامان و خود دایی اکبر، هشت ماه و نیمه بود. خوشبختانه، دختر دایی اکبر هم، از نظر زیبایی، عین بچه ملیحه بود و از این نظر عدالت رعایت شده بود. برخلاف ملیحه، که می‌گفت همین یک بچه بس است، زن دایی اصرار داشت که سال بعد هم یک بچه دیگر خواهد آورد. البته، از قیافه دایی معلوم بود که همین یک بچه تا صد پشت برایش کافی است. نمی‌دانم چرا؛ اما به

دایی گفتم: "دایی، حالا که خیلی خوشحالی، سویچِ موتورِ به منِ مدی"؟ دایی هم، مثل آقای دکتر، دستش را به طرفم دراز کرد. اما، از توی مشتش، انگشت شصتش را درآورد و گفت: "بیا".

\*\*\*

عمه بتول داشت وسایلش را جمع می‌کرد که برود. در آن چند روز خیلی زحمت کشیده بود و کلاً تصویر ذهنی ما را دربارهٔ خودش عوض کرده بود. با مامان قرار گذاشته بودند و نوبتی از ملیحه پرستاری می‌کردند. حتی برگشتش را به تأخیر انداخته بود تا کمک کند. فکر می‌کنم مامان هم از اینکه عمه برنامه‌اش را عوض کرده بود راضی به نظر می‌رسید. اگر عمه نبود، مامان و ملیحه در آن یک هفته آن‌قدر کسرِ خواب پیدا می‌کردند که ممکن بود آخرسر حتی به خوابِ آن دوستِ خواب‌خور نرگس سابق هم حمله کنند. خلاصه، برای اولین بار، آمدن عمه بتول نه تنها منجر به دعوا و گلیهٔ فامیلی نشد، بلکه حتی مامان به عمه گفت که کاش بماند و نرود. فکر می‌کنم تصویرِ ذهنیِ عمه هم دربارهٔ مامان عوض شده بود. چون از این پیشنهاد تعجب کرد و کم مانده بود بماند. اما، با شنیدنِ این جملهٔ مامان که "مماندی که خوب بود"، فهمید تعارفی بیش نبوده است.

عمه منتظر بود آقا جان بیاید تا از او خداحافظی کند. چون نزدیک عید بود، آقا جان دیرتر از مغازه برمی‌گشت. عمه اصرار داشت بی‌بی را هم برای مدت کوتاهی با خودش ببرد کیش، پیش خودش. بی‌بی می‌گفت از خودش

نمی بیند. مامان هم به طور معناداری به بی بی گفت: "مرفتی که خوب بود".

آقا جان که آمد، عمه از او خداحافظی کرد. حرف هایی هم زد که تا آن روز از او نشنیده بودیم.

- علی جان، خدایی بهترین زن داری. من همیشه فکر مکردم توی عروسامان فخری یک چیز دیگه یه. ولی این دفعه فهمیدم این کبری یم خیلی خوبه. خدایی ش ان قدر به من این سری محبت کرد که حد نداره. تازه، بهترین بچه ها رم داری؛ این از محسن که ان قدر فهمیده شده، اون از ملیحه که ان قدر درس خوانده و دکتر شده، اونم از محمد جان که مثلش نیست.

عمه "محمد جان" را جووری بر زبان آورد که فهمیدم تعریفش از من و ملیحه تعارفی بیش نبوده است. عمه به تعریف و تمجید از محمد ادامه داد.

خدایی هیشکی ندیدم مثل محمد جان مادیات ان قدر برایش بی ارزش باشه.

تعریف عمه که تمام شد، با لحنی جدی گفت: "من مرم. ولی حتماً بعداً همه تان پا مشین می آین کیش، پیش من ... خا؟" مامان و آقا جان تشکر کردند و از آن "باشه می آیم" هایی به عمه گفتند که می دانستم حتی تا شیروان هم نمی روند. آقا جان، وقتی دید عمه از مامان و بچه ها و به خصوص از محمد تعریف می کند، بادی به غبغب انداخت و به شوخی گفت: "بتول جان، از همه تعریف کردی جز داداشت که! ... خا این بچه ها به کی رفته ان به نظرت؟

پدرشان آدم دست‌ودل‌بازیه که بچه‌ها این جور می‌شده‌ان دیگه."

- اون که درسته. ولی خا خودتم قبول داری محمد یک چیز دیگه‌یه؟ انصافاً، مثل هیش کدوممان نیست. یک پاکی دیگه‌ای داره.

مامان هم تأیید کرد. آقا جان لبخندی زد و گفت: "منم قبول دارم. ولی خا حیف که نمخوام بگم ریا بشه. نمخوام بگم به کیا توی زندگی کمک کرده‌م. فقط یک قلمش، چون همه خبر دارن، بگم ... مدانی فیش مکم فروخته‌م داده‌م به محمد خانه بخره؟ گفتم پسرم خانه‌دار بشه واجب‌تر از اینه امسال خانه خدا ر ببینم. فقط نمدانم این پسر چرا دست‌دست کرده؛ هنوز نخریده."

عمه خواست چمدانش را بردارد. برای اینکه ثابت کنم چقدر آقا شده‌ام و دست‌کمی از محمد ندارم، چمدان را برداشتم تا برایش تا کنار تاکسی ببرم. عمه، در حال خداحافظی، به آقا جان گفت: "خا داداش جان، حرفت قبول. کمک تو ر شاید همه خبر داشته باشن. ولی کسی از کمکای محمد خبر نداره که. فقط من چون خبر دارم و یک رازیه یک قلمش مگم، بین خودمان باشه، ببینین چی مرد بزرگیه ... آها ... تاکسی تلفنی آمد ... خا من فقط همین بگم، برم ... مدانی پولایی که دادی بهش تا خانه بخره ر فرستاده برای آواره‌های بوسنی؟ ... خا کار ندارین؟ خا خدافض. کیش منتظرانم."

آبنيات دارچيني | عمه بتول وارد مي شود

كارد مي زدي، خون آقاجان درنمي آمد.

سهر كتاب (nbookcity.com)

## حُسَنی وِپَری پَلَنگ

آقاجان زنگ زده بود که محمد بیاید خانه ما. از آن لحظاتی بود که هم دوست نداشتم توی خانه باشم و ببینم چه می شود هم دوست داشتم باشم و ببینم چه می شود.

- اون پولی که بهت دادم چه کار کردی؟

- پدر جان، اسبِ پیشکشی ر که دندونش نمشمرن که!

- اون اسبِ پیشکشی بود؟ اون فیشِ مکهم بود. مدانی از بچگی در آرزوی رفتن به مکه بودم؟

- منم که نگفتم به من بدین. به من دادین؛ منم تشکر کردم. هنوزم خیلی خیلی ممنونم. مطمئنم این ثواب شما کمتر از حج هم نیست. ضمناً همون جا یم گفتم که این پول قرضه و بعداً پس مدم. ایسالله بعداً قرضِ پس مدم و شما یم مشرفِ مشین مکه.

- پسر جان، فقط بحث مکه نیست که! خا تو چرا از حق زن و بچه هات پول بی زبانِ هیچ و پوچ کردی؟ مجرد بودی و از درآمدت مدادی، من حرف نداشتم. حالا نه اینکه مخالف نباشم. ولی خا اون موقع پولِ خودت بود. ولی الان فرق مکنه. تو دیگه زن و بچه داری. همونایی که تو ر شست و شوی مغزی دادن، اگه یک ریال به کسی کمک کردن، من اسمم عوض مکنم. پسر جان، این کلمه ر چند بار با خودت تکرار کن؛ زن و بچه ... زن و بچه ... شوخی

که نیست که!

- اولاً که زن و بچه من سرپناه دارن. هر کارم از دستم بریاد انجام مدم براشان. ولی زندگی فقط همین بخور و بخواب و بیوش و بگرد نیست ... تازه، بچه‌های من سایه پدر و مادر روی سرشان. دلتان بترین جای اون بچه‌هایی که نه سرپناه دارن، نه پدر و مادری، نه نونی برای خوردن. انسانیت مگه اگه من نوعی امروز به فکر زن و بچه بی‌گناه دیگران نباشم، خدای نکرده، یک زمانی اگه من طوری م شد، کسی یم به داد زن و بچه من نمرسه. این چیزایی که توی بوسنی مگذره داستان نیست. همین اخبار روشن کنین. بینین توی ساریوو چی خبره. دل آدم آتیش مگیره ... همه ما مگیم اگه توی کربلا بودیم، نمذاشتیم عاشورا اتفاق بیفته. ولی خا همه ش حرفه. هر روز جلوی چشم همه صد تا علی اصغر قربانی مشن و کک هیشکی یم نمگزه ...

محمد بغض کرد. کمی مکث کرد و بعد با لحنی آرام تر گفت: "حالا ما فوقش همین یکی دو سال توی خانه اجاره‌ای ممانیم. ایشالله بعدش خانه ر عوض مکنیم ... هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط خرید خانه یکی دو سال عقب افتاده. اونم خدا بزرگه. خودش جور مکنه".

- تو هنوز نمفهمی پسر جان ... هنوز نمفهمی. هر چی مگم، حرف خودت مگی. خدا شاهده اگه مدانستم مخوای چه کار کنی، بهت نمدادم.

- من از شما ممنونم. اصلاً قرض مُکنم، پولِ شما رِ توی همین ماه برمگردانم.

- لا اله الا الله ... هِی مِگم نره، هِی مگی بدوش. پسر جان، من برای پولش نمگم. برای مکه مدینه‌ش نمگم. باید خودم، به جای اینکه بهت پول مدام، پولاتِ مگرفتم؛ خودم برات خانه مخریدم. با پولِ تو که همه‌ آواره‌ها خانه‌دار نمشدن که. حالا فوقش پنج‌هزار تومن، نه، پنجاه‌هزار تومن مفرستادی قبول بود دیگه! دیگه چرا پولِ خانه رِ بفرستی؟ ... مدانی سال به سال چقدر خانه گران مشه؟

- آخرش که خانه مخرم. آخرش که شما یم ایشالله خانه خدا رِ زیارت مکنین. ولی آخرِ آخرش باید جوری زندگی کنیم که تو خانه ابدی‌مان آرامش داشته باشیم ... ولی، حالا که راضی نیستین، با اینکه اون پولِ به خودم داده بودین، پولِ شما رِ خیلی زودتر پس مدم. اصلاً آخر همین هفته جور مکنمش، مدم.

- چند سال بعد همین بچ‌ت زبانش روت دراز مشه که پولِ ما رِ به وقتش چه کار کردی! زنتم به روت نمی‌آره. ولی حتماً ناراضیه.

- من قبلش از مریم اجازه گرفتم. حتی، با اینکه احسان و مهسا هنوز کوچیکان، ان قدر احترام برایشان قائل بودم که بهشان بگم و ازشان اجازه بگیرم.

- اون بچه‌ها ت الان فرقي زن و مرد نمدانن چيه؛ بعد توقع داري بفهمن پولشان چه كار كردي!

- مگه شما نمگين بايد به جاي اينكه پول به من بدين خودتان تصميم مگرفتين برام چه كار كنين؟ يعني كه مصلحت من بيشتر از خودم مدانستين. اجازه بدين منم براي بچه‌هام خودم تصميم بگيرم.

آقا جان عصباني بود. اما ديگر حرفي نزد. محمد، وقتي ديد آقا جان ناراحت شده، صورت او را بوسيد. اما آقا جان او را نبوسيد. بعد از چند لحظه، دستش را روي سر محمد گذاشت و زير لب گفت: "پسر جان، من ديگه هيچي نمگم. اصلاً اون پولم فدای سرت! ولي ايشالله پسرت مثل خودت نشه كه هي پدرش حرص بده".

مامان ساكت بود. اما معلوم بود توي دلش طوفان است. نمي دانم در دلش به چه كسي حق مي داد. اما طبعاً دوست نداشت كار به اينجا بكشد. اگر در ديد او حق با محمد بود، حتماً طرفداري مي كرد. اما از سكوتش معلوم بود با آقا جان هم نظرتر است.

صدای گريه مليحه كه از اتاق آمد، آقای دكتر، كه بادِ گلوي بچه را گرفته بود و سرشانه‌اش خيس شده بود، با ترس و لرز در اتاق را بست تا سروصدای دو طرف به هم نرسد. من هم مثلاً داشتم درس مي خواندم؛ اما حتي يك كلمه هم توي ذهنم نمي رفت. داشتم فكر مي كردم كار محمد درست بوده است يا نه. با نظر آقا جان بيشتر موافق بودم؛ اما لحن محمد جوري بود كه آدم نمي توانست به حرفش بي اعتنا باشد. بي بي، كه از دستشويي درآمد، وقتي ديد

همه ساکت‌اند، گفت: "خا محمد جان، مبارک باشه. ولی خا به همی بجنوردمان مگه چی شده؟ بتول مگفت رفتی به نمدانم کجا... ها... به حُسَنی خانه خریده... ها؟ راسته؟"

\*\*\*

آقای دکتر به من گفته بود: "اگه از بچهم خوب عکس بگیری، هم پول چاپش خودم مدم هم اگه عکسش خوب دربیاد، عکسی سی چهل تومن ازت مخرم". همین جنبه درآمدزایی من را به عکس گرفتن از بچه‌ها ترغیب می‌کرد. چون خوب می‌شد از پدرها و مادرهای کاجه اخاذی کرد.

روزهای اول تولد بچه‌ها، کلی از آن‌ها عکس گرفتم. اما وقتی عکس‌ها چاپ شدند دیدم همه تار افتاده‌اند. آقای عکاس خیلی خلاصه توضیح داد که چطور باید با دوربین زنیت عکس بگیرم. دفعه بعد، با پول ملیحه یک فیلم سی و شش تایی خریدم و سعی کردم عکس‌های واضح‌تری از بچه‌ها بگیرم. تندتند از بچه‌ها عکس‌ها می‌گرفتم و در همان حال ملیحه و زن‌دایی و مریم به هم افتاده بودند و مثل همه مادرهایی که فکر می‌کنند بچه‌شان خاص است، آن‌ها درحالی که بقیه این‌طور فکر نمی‌کنند، از خاص بودن عادت‌های بچه‌هایشان حرف می‌زدند.

ملیحه و آقای دکتر اسم پسرشان را، به احترام پدر مرحوم آقای دکتر، گذاشته بودند "ناصر". ملیحه کمی منت گذاشته بود که اسم دیگری برای ناصر در نظر گرفته بوده؛ اما، به احترام پدر آقای دکتر، با این اسم مخالفت نکرده

است. حیف که نگران افسردگی بعد از زایمانش بودم؛ وگرنه می گفتم: "برای اون مرحوم قبول کردی یا به خاطر اسم ناصر محمدخانی"؟ زن دایی هم، که طبق انتخاب قبلی قرار بود اسم بچه را اگر پسر شد بگذارد "بهتاش" و اگر دختر شد بگذارد "فریبا"، آخرسر پشیمان شد و اسم بچه شد "پریسا". البته اصراری که زن دایی روی "بهتاش" بودن بچه داشت روی "فریبا" بودنش نداشت. در کل، خوب شد بچه پسر نشد؛ وگرنه، چون اسمش می شد "بهتاش"، باید جواب قُرُفرهای بی بی را می داد که می گفت: "خا نِگا ... اسم بچه شانِ مخواد بذاره بش قارداش. پس، یک بچه دیگه هم بیاره، اسم اونم بذاره بابامان دیگه. ها"؟

مریم، در عین حال که از به هم خوردن رابطه محمد و آقا جان ناراحت بود، به ملیحه و زن دایی آموزش هایی در زمینه عوض کردن کهنه و نحوه نشستن نوزاد و تنظیم ساعت خواب او می داد و همزمان به شاگردهای خصوصی اش خوش خبری می داد.

- تا چهل روزگی بچه که همهش آدم کسر خواب داره. تقریباً از دوماهگی یک کم وضع خوب مشه. ولی خا بعدش دل پیچه های بچه شروع مشه و یکسره یا، مثل مهسا، زرزِر مکنه یا، مثل احسان، عَرَعَر ... تقریباً تا چارماهگی یا پنج ماهگی طول مکشه. بعدش، بچه کم کم به چاردست و پا رفتن می افته. ولی خا چارچشمی باید مراقب باشین. چون ممکنه از پله مِله بالا برن. خیلی یم باید مراقب باشین از روی زمین چیزمیز برن دارن بخورن ... از شیش هفت

ماهگی به بعد بچه کم کم یاد مگیره روی پاهش وایسه. ولی خا اگه به خانواده شما رفته باشن که احتمالاً جُل جُلِی باشن و جاشان واینستن. همه ش باید دنبالشان بدوین. تقریباً تا دوسالگی همینه. بعدش، ایشالله، قربونشان برم، زبون باز مکنن و حرف مزنن و شیرین زبانی مکنن. ولی خا بازم ان قدر حرف مزنن که کله آدم مَخورن. از سه سالگی یم که دوره لجبازی شان شروع مشه ...

مریم یک تنه داشت دوره تضمینی، با قبولی صد درصد افسردگی بعد از زایمان، را برگزار می کرد. از قیافه ملیحه معلوم بود مدام دارد به خودش فحش می دهد چرا بچه دار شده است. اما قیافه زن دایی شبیه بچه های تنبل کلاس بود. فکر می کنم اصلاً متوجه حرف های مریم نشده بود.

آخ ... همچی دوست دارم سال بعدم یکی دیگه بیارم ... بعدش این دو تا بچه عین کوچی سگا<sup>۷۶</sup> با هم بازی کنن. مریم، با دیدن قیافه ملیحه، فهمید کمی زیاده روی کرده است. برای همین گفت: "ولی خا همون لحظه ای که با عشق نگات مکنه و مگه مامان یا دنبالت گریه مکنه و مدانی چقدر دوست داره عوض همه سختیا و تلخیاش درمشه". ملیحه، با تصور این صحنه، دوباره به زندگی برگشت. مریم هم ادامه داد: "ولی خا همه اون شیرینیاشان و شیرین زبانیاشانم، وقتی مبینی بدقهری و لجبازی مکنن و کلافه ت مکنن، باز درمشه ... وقتی خوبان مثلشان نیست. وقتی بدنم مثلشان نیست".

وقتی دیدم ملیحه به شدت توی فکر فرورفته، به شوخی گفتم: "ملی جان، زیاد فکر نکن. بچه دار میشی". ملیحه با خشم جوری به من نگاه کرد که اصلاً فرصت نداد توضیح بدهم چرا چنین حرفی زده‌ام. به بقیه هم همان‌طور نگاه کرد. از نگاهش می‌بارید بدش نمی‌آید، عین بازی‌های آتاری و نینتندو، همه ما را منفجر کند و امتیاز بگیرد.

بی‌بی خودش را وارد بحث کرد و گفت: "ولی بچه‌هاتان دیمه بار بیارین. زیاد سخت نگیرین". مامان هم گفت: "نباید سخت بگیرن. ولی خا خیلی باید مراقب بچه‌ها باشن". بی‌بی گفت: "ها ... اون که ها ... همین ملی به بچگی‌ش هر آشغالی از زمین پیدا میکرد برمداشت مُخورد. بی ... الان یادم آمد، گوشتم ریخت". بی‌بی درجا، مثل یک آتشفشان خاموش، با یادآوری خاطره‌ای مبهم، لرزید. ناراحتی و نگرانی ملیحه از آینده کم نبود که حالا باید غصه گذشته‌اش را هم می‌خورد. بی‌بی، وقتی دید ملیحه ناراحت شده، گفت: "ولی خا چشم حسود کورا الان دکتر شده".

بعد از سکوتی چند لحظه‌ای، حرف‌ها به اختلاف محمد و آقا جان اختصاص پیدا کرد؛ اینکه بچه بزرگ کنی و فکر کنی دیگر مشکلاتش تمام شده، اما، بفهمی مشکلات هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند و باید همیشه درگیر مشکلات فرزندت باشی. مریم گفت: "محمد داره خودش این در و اون در مزنه، پول آقات جور کنه".

- آقا جان که گفت نمخواد که.

- تو محمدتانِ نمشناسی؟

صدای گریه‌ ناصر که بلند شد، بین علما اختلاف افتاد. مامان از توی آشپزخانه داد زد: "مَلی، بچه شیر مخواست".  
مریم گفت: "حتماً خراب کرده". نظر بی‌بی هم این بود که شاید چون زیاد لباس پوشانده‌ایم گرمش شده است.  
مریم گفت: "این طفلیا چون زبون ندارن بگن بهشان چی شده کار ما خیلی سخت مشه. همه‌ش باید حدس بزیم چی مخوان. ایشالله زودتر زبون باز کنن که بتانن بگن چی مشکلی دارن". خودم را قاتی بحثشان کردم و گفتم: "زن داداش، تو که گفتی زبون باز کنن کله آدمِ مخورن که!" خوشبختانه زن داداش پشیزی هم برای حرف من ارزش قائل نشد و فهمیدم بهتر است درسم را بخوانم.

ملیحه، که می‌خواست به بچه شیر بدهد، زد زیر گریه و گفت: "فکر کنم شیرم کمه. این طفلی همه‌ش گرسنه‌یه".  
زن دایی به ملیحه گفت: "خا تو چون همه‌ش بی‌اشتهایی شیرتم کمه خواهر جان. من انقدر شیر دارم که اکبر به‌شوخی مگه بیا کارخانه شیر بزیم ... خودت باید خوب بخوری که به بچه‌تم خوب برسی".

زن دایی از ملیحه اجازه گرفت تا به ناصر شیر بدهد. ملیحه نه موافق بود نه مخالف. چون دیگر جای من نبود، رفتم توی اتاقم. از اینکه دیگر صدای گریه بچه نیامد حس کردم احتمالاً ناصر، بعد از مدت‌ها کم‌شیری، به بش‌قارداش شیر رسیده است. با مشاهده مشکلاتِ ملیحه و عدم مشکلات زن دایی، کم‌کم داشتم به این نتیجه

می‌رسیدم که قیدِ دریا و نرگسِ سابق و سایر گزینه‌های احتمالی را بزنم و مثل سعید فقط به یک همسر لَکَه فکر کنم.

\*\*\*

موقع ناهار، آقای دکتر و دایی اکبر هم به ما ملحق شدند. اما محمد نیامد. بهانه آورده بود که جایی درگیر است. آقا جان به روی خودش نیاورد؛ اما گوشش به در بود و انگار انتظار می‌کشید محمد بیاید. آقای دکتر از من پرسید: "محسن جان، چند تا عکس دیگه باید بگیری که فیلما تموم بشه عکسارِ بپریم چاپ کنیم؟"

- سی و شیش تاییه. ده تا دیگه مانده.

دایی اکبر گفت: "قبول نیست. تو هر روز از ناصر عکس مگیری. از این پری ما هیچی نگرفته". گفتم: "امروز چند تا گرفتم". آقای دکتر به دایی اکبر گفت: "خب شما همیشه پیش بچه‌تی. من، چون باید برم مشهد، خیلی روزا راز دست مدم. مثلاً اولین حمامی که رفت، نبودم". گفتم: "اتفاقاً همون روز تا از حمام درآمد و مامان و ملیحه توی حوله پیچیدنش، ازش عکس گرفتم".

- آخ ... همچی بی تاہم عکساش بینم. خدا کنه خوب شده باشه.

- فیلمام که تمام شد مبرم چاپ مکنم. ای‌شالله، اگه خوب شده باشه، فکر کنم حداقل دانه‌ای صد تومن بیارزه ... البته بلافاصله گفتم: "شوخی کردم!" آقای دکتر گفت: "من که مدانم شوخی نکرده. ولی خا باشه. ضمناً خودم مبرم چاپ مکنم. شما زحمت نکش". دایی اکبر اول یواش به من گفت: "تو یم این آقای دکتر خوب گیر آورده‌یا. طفلی چی گناهی کرده دامادِ شما شده؟" بعد هم بچه‌اش را بغل کرد و با صدای بلند به آقای دکتر گفت: "دکتر جان، حیف این بچه من دختره؛ وگرنه، یک کم که بزرگ شدن، عین جنگِ خروس، اینا ر به هم دعوا سرمدادیم، بینیم کدومشان زوره".<sup>۷۷</sup> آقای دکتر مانده بود چه جوابی بدهد.

- دعوا که خوب نیست که اکبر آقا.

- مِدَانم. ولی خا توی این جامعه، برای اینکه بتانی حقتِ بگیری یا نذاری حقتِ بگیرن، یک کم زور داشته باشی بد نیست. مخوام پریسا ر یک جور تربیتش کنم که بهش بگن پری پلنگ. خدای نکرده، شوهرش بهش زور گفت، همچی یک آپارگاد بزنه بهش که نفهمه از کجا خورده.

موقع صرفِ ناهار، هیچ کس از محمد حرف نزد. سکوتِ عامدانه‌ای حکم فرما بود. خوشبختانه صدایِ گریهٔ ناصر و پریسا با هم درآمد و سکوتِ خانه را شکست. زن دایی، درحالی که می‌رفت به پریسا شیر بدهد، گفت: "امروز به بچهٔ خواهرزاده‌ت هم شیر دادم". دایی اکبر گفت: "تِف ... ما گفتیم دخترمانِ به یکی مَدیم پدر و مادرش دکترون. تو بهش شیر دادی؟ حالا دیگه خواهربرادر شدن!" آقای دکتر گفت: "پس همون خوب شد که خواهربرادر شدن؛ وگرنه پسرِ من از پس آپارگادای پری پلنگ برنمی‌آمد!"

\*\*\*

تا شب، مامان چند بار شمارهٔ خانهٔ محمد را گرفت. اما کسی جواب نداد. مامان نگران شده بود. آخرسر، خود محمد، بدون اینکه بیاید بالا، خسته و کوفته آمد جلوی در. قیافه‌اش خیلی ناراحت بود.

- محمد جان چی شده؟

- هیچی ... مراد داشته مرفته شمال، با ماشین تصادف کرده.

قبل از مامان، من پرسیدم: "با همون میتسوویچی تازه‌ش؟"

- ها.

- ماشینش داغون شده؟

- وقتی مفهمی یکی تصادف کرده، اول از خودش پیرس بعد از ماشینش.

- خودش چطوره؟

- داغون؛ ولی زنده‌یه. خوشبختانه زن و بچه‌شم سالم‌ان.

- هیییی ... زنش دوستِ ملیحه بود. الان نفهمه که ناراحت مشه. داداش، خوب شد تو باهشان نرفتی ... راستی،

خا حالا ماشینش چی؟

- داغونِ داغون ... مادیات همینه محسن جان.

\*\*\*

برای اینکه بهتر درس بخوانیم، سعید پیشنهاد کرد موهایمان را با نمرهٔ چهار بزنیم. اولش شوخی بود؛ اما کم‌کم

قضیه جدی شد.

- خوبی‌ش اینه دیگه درنمشیم خیابون. دیگه نمخواد هی بریم جلوی آینه. نمخواد هر روز هر روز مرتبشان کنیم.

ها؟ ... می آی؟

- خیلی جمجمه خوشگلی داریم که بریم کچلم کنیم! همین جوری حتی سگای عمو ابراهیمم بهمان نگاه نمکنن؛ چی برسه که کچل باشیم.

- من که مخوام برم ... بهتر از اینه امسال و سال بعد توی کنکور قبول نشیم. مجبور شیم بعدش بریم پادگان، هر روز کچل باشیم که! مو تا الان که به دردمان نخورده. دیگه توی سال کنکور به چی درد آدم مخوره؟

کمی که به حرف های سعید فکر کردم دیدم بد نمی گوید. موها، فوقش، یکی دو ماه دیگه بلند می شد؛ اما آن یکی دو ماه برایم کاملاً سرنوشت ساز بود.

- ها؟ می آی؟ من بعد از ظهر مرم کچل کنم.

- باشه. بهت خبر مدم.

عصر، برای آخرین بار، به موهای تازه حالت گرفته ام نگاه کردم. حیفم می آمد. اما چاره نبود. آینده مهم تر از این حرف ها بود.

- سلام. سعید هسته؟

- نه. رفته آرایشگاه.

تصور اینکه ممکن است سعید در رشته و شهر بهتری قبول شود و برخلاف من، وقتی به خواستگاری لکه دلخواهش می‌رود، جواب رد نشنود عزمم را برای کچل شدن جزم کرد. سر راه، اول یک کلاه خریدم تا بعد از کچل شدن خیلی هم بی حجاب نباشم. توی آرایشگاه، به جز من و آرایشگر و مارهای توی شیشه‌الکل، کسی نبود.

- خا چی مدلی بزنم؟

- مخوام بشینم درس بخوانم ... با چار بزن.

- مخوای بغلاش با دو بزنم، بالا ر با چار یا شیش یا هشت که یک مدلی هم باشه.

- مدل آلمانی؟

- نصف آلمانی نصف یک مدل دیگه. برای تو مشه مدل شیانلو.

نمی‌دانم آرایشگر شوخی کرد یا نه. حتی وقتی لبخند زد هم نفهمیدم منظورش چیست. گفتم: "نه". ولی آرایشگر گفت: "بد نیست آدم گاهی به خودش تنوع بده. چی معلوم که شاید از الانت بهتر شد. اصلاً یک وقت دیدی همچی شد که همه دخترها بهت عاشق شدن". هنوز نمی‌دانستم آرایشگر دارد شوخی می‌کند یا نه. داشتم فکر می‌کردم چه جوابی بدهم که آرایشگر ماشینش را آورد جلوی سرم و گفت: "ها؟ بزنم"؟ چشم‌هایم را بستم و گفتم:

"بزن".

آرایشگر ماشینش را اول گذاشت جلوی پیشانی ام و در یک حرکت سریع، درحالی که انگار با خودش می گفت: "کو ببینم این در چند ثانیه متانم شبیه میمون کنم"، فکل هایم را با خاک یکسان کرد. بعد، مثل بولدوزر، تا فرق سرم پیش رفت. در کسری از ثانیه شبیه دارودسته شعبان بی مخ شدم. هنوز داشتم ناشکری می کردم که به مرحله صد رحمت به دارودسته شعبان بی مخ رسیدم.

- خوب شد؟

به خودم که نگاه کردم گفتم: "قرار بود یک مدل خوب بشه که! عین بُزای گر شدهم که".

- خا کلهت پست و بلندی داره. مخوای همهش با دو بزمن. ها؟

- نه. نمخواد. بذار لاقل بالاهاش زودتر بلند بشن.

ولی خدایی خوشگل شدیا ... یالاندن!<sup>۷۸</sup>

دوست نداشتم خودم را زیاد در آینه بینم. حس می‌کردم نیش مارها هم باز شده است. کلاهم را گذاشتم روی

سرم که بروم که آقای آرایشگر گفت: "ولی، خدایی، مدانی چقدر ثواب داره"؟

- چی؟

- اینکه دلِ مردم شاد کنی.

- چی ربطی داره؟

- ربطش توی ارتباطشه ... خا جلوی مردم کلاتِ بردار تا بینی چی ربطی داره ... شوخی کردم ... ناراحت نشی!

ایشالله که به درسات قبول بشی.

اسکناسِ تاشدهٔ بدونِ گوشه‌ای به آرایشگر دادم و از مغازه‌اش بیرون رفتم. وقتی برمی‌گشتم خانه، سعید را دیدم

که داشت از سمتِ خانه‌شان می‌آمد به طرف من. انگار می‌خواست برود بازار. تا دیدمش، حرصم درآمد. او هم، تا مرا دید، خندید.

- چرا کچل کرده؟

- نامرد ... تو چرا کچل نکرده؟

- دیدم خیلی ضایع مشه، بی‌خیال شدم. بهش گفتم این جورى کوتاه کنه. خوب شده؛ نه؟

- خاپس چرا به من گفتى بریم کچل کنیم؟

- من که بهت زور نکردم که. تو یم که نگفتی باشه. گفتى بهم خبر مِدى.

- اتفاقاً من گفتم باشه. اون "بهت خبر مِدم" هم منظورم برای زمانِ رفتنش بود.

- نه. تو گفتى: "باشه. بهت خبر مِدم". منظورت این بود خودِ کچل کردنِ بهم خبر مِدى.

- حالا مهم نیست. تو اگه کچل نکنی، من مدانم و تو. زنگ مزمن کمیته، به یک بهانه تو رِ بگیرن کچلت کنن.

- به تو چی ربطی داره؟

- برای اینکه به خاطر حرف تو من رفتم کچل کردم.

- برو بابا ... کچل شدنت به من چی ربطی داره؟

- ربطش توی ارتباطشه.

- کو بینم چقدر کوتاه کرده ...

سعید کلاهم را برداشت و گفت: "ا ... حالا چرا این جوری زده؟ کلهت کچله، بالای سرت، مثل گلابی، یک کم بلندتره." و خندید. بیشتر حرصم گرفت. سعید کلاهم را پس داد و درحالی که دستی به موهای خودش می کشید گفت: "ولی، این دفعه موهام خیلی خوب زده. خدایی، قیافه م خوب نشده؟"

- آدم چشماش تارم کنه بازم نه.

- الان که مخوام برم نون بگیرم. ولی برگردم خانه، به یک بهانه ای دوباره درمشم. مخوام برم عکاسی یک عکس بگیرم، داشته باشم.

آن قدر ناراحت بودم که چیزی نگفتم.

- تو نمی آیی بریم عکاسی عکس بگیریم؟

- نه. عکسش به چی دردم مخوره؟

- به دردِ خودت که نمخوره. ولی به درد بقیه مخوره.

و دوباره خندید. باز هم چیزی نگفتم. از او خداحافظی کردم و رفتم. خانه؟ نه. کار دیگری داشتم. به خانه آن ها که

رسیدم، در زدم. اعظم خانم آمد جلوی در. بعد از سلام و احوال‌پرسی گرم، با لحنی به ظاهر صادقانه گفتم: "میگم چند وقتیه با سعید مثلاً درس میخوانیم. ولی حواسش فقط به موهاشه. یک کلمه یم گوش نمکنه. من بهش از فرمولا میگم، اون میگه مخوام برم از موهام یک عکسِ گران بگیرم، قاب کنم ... خواستم بگم، بعداً، اگه من قبول شدم، ولی سعید جایی قبول نشد، تقصیر من نیفته".

- میگی چه کار کنم؟

- ببین. من رفتم موهام با نمره دو زدم تا بشینم خانه درس بخوانم. به قول یک نفر، توی سال کنکور مو به چی دردِ آدم مخوره؟

کلاهم را که برداشتم، نیش اعظم خانم باز شد و گفت: "اونم میگفت مخوام کچل کنم که!"

- ها... ولی دلش نیامد. گفت مخوام موهام آلمانی بزنم که هر روز درسم خیابون. ببخشید که آمدم به شما گفتم. ولی گفتم در جریان باشین بهتره. یک وقت نگین محسن مدانست، ولی نگفت. از قدیم گفته‌ان دوست اونیه که عیبای آدم به مادرش بگه.

از اعظم خانم خداحافظی کردم و رفتم خانه. وارد خانه که شدم، دایی کلاهم را برداشت و گفت: "برقا آمد!" بی بی صلوات فرستاد. آقا جان از من پرسید: "آرایشگرت پولم گرفت؟" هنوز جواب آقا جان را نداده بودم که دایی اکبر

گفت: "خدایی، الان روی سَرَت ماست بریزن، سگ لیس نمزنه ... آرایشگاه آفتاب مهتاب موهات زدی؟"  
- ها؟

- منظورم اینه توی فلکه کارگر، کنار خیابون، آینه نگه داشته، موهات زده ان؟  
وقتی با ملیحه رودرو شدم، دایی دوباره کلاهم را برداشت و به ملیحه گفت: "اینم از ملکه زیبایی" ملیحه خندید.  
خوشحال شدم که خندیده است. خودم هم چند تا ادا درآوردم تا بیشتر بخندد. خوشبختانه، نیازی به زیاد ادا درآوردن نبود. دایی اکبر، که داشت می خندید، گفت: "محسن، از تو که دکترمکتر در نمی آد. به جای دانشگاه، بیا هر روز با همین کلهت برای مردم ادا دربیار. خدایی ش خوب پول درمی آریا. دهه فجرم هر شب مبرمت سألن پادگان. توی جنگ شادی مردم بخندان".

اسم پادگان که آمد، یاد کنکور افتادم و از اینکه کچل کرده بودم راضی شدم. نمی دانم چرا! اما با خودم گفتم اصلاً همین خنده های ملیحه به همه چیز می ارزد. اما باز توی دلم به خودم گفتم: "این نگی چی بگی!"  
مامان صدایم کرد و گفت: "محسن، بیا یک کم غذا برای غلام علی ببر".

- این همه مدت بی کار بودم غذا ندادین ببرم. همین امروز که درس دارم باید ببرم؟  
درست ترش این بود که بگویم حالا که این شکلی شده ام بروم خودم را به دانشجوها نشان بدهم؟

مامان گفت: "الان که داری ادا درمی آری که! درست کجا بود؟ یک دقیقه مری، فوری برمگردی د!" صدای زنگ در آمد. با خودم گفتم حالا که کچل کرده ام، لابد، از شانس من، نرگس سابق آمده تا تلفن بزند. شاید هم دریا و خانواده اش هستند و می گویند اگر همین الان نروم خواستگاری، کلاً کنسل. شاید هم دو پرستار با دیدن قیافه من با آمبولانس تعقیب کرده اند و می خواهند مرا با خودشان ببرند و برای اینکه یک وقت به مردم آسیب نزنم آستین هایم را از پشت به هم گره بزنند. با اینکه از پشت شیشه مات در می شد تشخیص داد مردی پشت در است، باز رویم نمی شد در را باز کنم.

- محسن، موهات زده کر شده؟ در به تو نگاه مکنه ها.

- دارم دنبال کلاهم مگردم.

کلاهم را روی سرم گذاشتم و در را باز کردم. پسر جوانی بود. یک کارت عروسی داد و رفت. پشت کارت نوشته شده بود "به اتفاق خانواده". مدت ها بود عروسی دعوت نشده بودیم و درست همان روزی که گلایی شده بودم باید کارت عروسی می آوردند! وقتش بود بی بی بگوید: "نگفتم همه چی به قسمته؟"

عروسی رؤیا، دختر خاله اقدس، بود. خاله اقدس خاله واقعی ام نبود. از دوستان قدیمی مامان بود. من و رؤیا تقریباً هم سن بودیم و حالا من شبیه دولانه<sup>۷۹</sup> شده بودم و او عروسی کرده بود. توی بچگی خیلی از او کتک خورده بودم.

هیچ وقت از او خوشم نیامده بود. همیشه با خودم می گفتم جوابِ کتک هایش را با دکتر شدنم و با او ازدواج نکردم خواهم داد تا روزی که می بیند با خانم زیبایی ازدواج کرده ام خودش از حسادت به سزای اعمالش برسد. حالا فقط کافی بود، در ششی که عروس شده، مرا با آن قیافه ببیند و یک دلِ سیر بخندد. کارت را که به مامان دادم، مامان ظرفِ غذا را داد به من و گفت: "بیر که از دهن نیفته".

نگران از رودررو شدن احتمالی با دانشجوها، رویم نمی شد بروم. مامان که احتمالاً فهمید جریان از چه قرار است گفت: "به خاطر مستأجراش روت نمشه؛ ها؟"

- نه. گفتم که درس دارم.

دایی پرسید: "جریانِ مستأجراش چیه؟" مامان هم توضیح داد. دایی، وقتی قضیه را فهمید، با لحنی جدی به مامان گفت: "به نظر من حق داره نره. خدایی ش، الان اگه یک وقت این جووری بره و اون دخترای دانشجو بیننش و رگِ دستشان برآش بزنن، شما جواب خانواده هاشانِ مدین؟" اولش فکر می کردم دایی دارد جدی حرف می زند. بعد، برای اینکه ثابت کنم درباره من اشتباه فکر می کنند، گفتم: "اصلاً بدین. بدون کلاهم مرم که مطمئن بشین دارین اشتباه قضاوت مکنین". دایی هم گفت: "با همین حرفت مطمئن شدیم که داریم درست قضاوت مکنیم ... ولی، خا چون درس داری، بشین درست بخوان. من خودم مبرم. فقط بی کلاه پیش پری پلنگ نری که

وحشت مکنه‌ها". مامان، وقتی دید دایی به طرزی مشکوک داوطلب شده است، بی‌خیالِ غذا بردن برای غلام‌علی شد و گفت: "اصلاً نمخواد. محسن، بیا ببر برای اعظم". با اینکه اعظم خانم هم مستأجر داشت، قبول کردم، بعد از دوش گرفتن و غذا خوردن، غذا را برای اعظم خانم ببرم. به هر حال هر دانشجوی مستأجری نرگس سابق نبود.

یک ساعت بعد، غذا را برای اعظم خانم بردم. درحالی‌که داشتم افسوس می‌خوردم چرا موهایم را زده‌ام و با خودم فکر می‌کردم اگر کچل نمی‌کردم کمتر به موهایم فکر می‌کردم و بیشتر درس می‌خواندم، سعید در را باز کرد. با دیدنش کمی آرام شدم. خوشبختانه صد رحمت به گلابی!

- خا محسن، اون بردی. حالا بیا این قرص برای غلام‌علی ببر.

- ها؟

مثل اینکه غلام‌علی تلفن کرده بود و گفته بود فشارش بالا رفته است. بی‌بی هم اصرار داشت بروم از غلام‌علی خبر بگیرم که چرا چند وقت است خبری از او نیست و به دیدن بی‌بی نمی‌آید.

- الان که درس دارم که!

- خا هر وقت درست خواندی. طفلی مثل اینکه ناخوش بود.

قضيه ظاهراً جدی بود. از روی ساعت، چهل دقيقه درس خواندم و بيست دقيقه انواع حالت‌هايی را که بشود کله را با کلاه استتار کرد امتحان کردم. بعد، با قرص زیرزبانی، رفتم سراغ غلام‌علی. مدت‌ها در حسرت رفتن به آنجا بودم و همان روزی که کچل کردم دو بار موقعیت رفتن به آنجا پیش آمد.

با بی میلی زنگ زد و برخلاف همیشه خدا خدا کردم خود غلام‌علی در را باز کند.

- سلام.

از این بدتر نمی شد. نرگس سابق نصف کله‌اش را پشت در مخفی کرد. کاشکی من هم می توانستم کل کله‌ام را پشت در مخفی کنم و مدل جید خله با هم حرف می زدیم.

- سلام. ببخشید، عمو غلام‌علی هست؟

- بعله. الان صداش می کنم.

- نه. فقط همین قرص ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که حس کردم پشت گردنم سوخت. بسته قرص و کلاه، با هم، روی زمین افتادند. صدای قهقهه غلامی را شنیدم که درحالی که با دو چرخه دور می شد با خنده داد می زد: "حقت بود!" نرگس سابق با ناراحتی به غلامی و با خنده به من نگاه کرد.

- دوستتون بود؟

برای اینکه از آب گل‌آلود ماهی بگیرم گفتم: "نه. من با این جور آدم‌ها دوست نیستم. الان توی خیابون به یک پیرزن کمک کردم از خیابون رد بشه. این کم مانده بود بهش بزنه. بهش اعتراض کردم؛ حالا آمده تلافی کنه". غلامی ایستاد و داد زد: "محسن، تا تو باشی با عمه‌م شوخی نکنی!"

توضیح چندانی نداشتم. کم خوشگل و سفید بودم که حالا از شدت خجالت حتماً قرمز شده بودم. حالا، همان بچه‌های یک‌روزه زایشگاه هم از من خوشگل‌تر بودند. غلامی که رفت، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً دلیل خلق او همین بوده که من را در این موقعیت ضایع کند.

نرگس سابق لبخندِ پودرکننده معناداری زد. بسته قرص و کلاه را از روی زمین برداشتم، کلاه را تکان دادم تا گرد و خاکش برود، و آن را روی سرم گذاشتم. نرگس سابق، که با دیدن این صحنه و شباهتش با نان روی زمین افتاده انگار تازه یادش آمده بود من چه کسی هستم، گفت: "راستی، از سگتون چه خبر؟" آن قدر از دست غلامی اعصابم خرد بود که می‌خواستم بگویم: "خوبه. سلام مِرسانه". ولی چیزی نگفتم.

نرگس سابق دستش را جلو آورد تا قرص را بگیرد. چشمم به حلقه توی دستش افتاد. نمی‌دانم چرا؛ اما حس کردم کل آینده‌ای که با او تصور می‌کردم خراب شد. هنوز در فکر بودم که دوستش صدا زد: "نرگس، کیه؟"

- الان می‌آم.

پس اسمش همان "نرگس" بود! البته دیگر برایم مهم نبود. هنوز توی بهت بودم و داشتم با خودم کنار می‌آمدم که خودِ غلام‌علی آمد جلوی در. رنگ‌ورویی نداشت.

- قرص آوردی؟

- بله.

- خدا خیر بده دایی‌ته. یک بشقاب قره‌قرمز برام آورد. ان‌قدر نمک داشت که فشارم بالا برد. تازه مگفت از امروز هر روز برام غذا می‌آره.

بدون اینکه از نرگس خداحافظی کنم، از غلام‌علی خداحافظی کردم. حالا، فقط و فقط کنکور برایم مهم بود. اما به نظرم کمی دیر شده بود. دو هفته به کنکور مانده بود. عهد کردم همان دو هفته بیست و چهار ساعته درس بخوانم؛ فقط و فقط درس ... فارغ از فکر کردن به هر نرگسی ... "ولی خا چرا بی‌خبر عروسی کردی"؟

## عروس دریایی

موهائم هنوز خیلی بلند نشده بود. اما هر روز کلاه بر سرم می گذاشتم و می رفتم بیرون و به معنای واقعی کلمه سر خودم کلاه می گذاشتم. تازه از بیرون برگشته بودم و بعد از کمی تست زدن داشتم حساب می کردم چند درصد زده‌ام که مامان آرام در اتاق را باز کرد. هدفش به هم نخوردن تمرکز من نبود؛ بیشتر به این خاطر بود که ناصر، بعد از یک گریهٔ حساسی، تازه خوابیده بود. مامان با صدایی آهسته گفت: "ملی اینا یکی دو هفته دیگه مرن خانهٔ خودشان. تو با خیال راحت دیگه بشین درس بخوان".

- خسته نباشید. هفتهٔ دیگه کنکور دارم. دیگه چی فرقی مکنه؟

- ملی مخواد برگرده سرِ کارش.

- ناصر چه کار مکنه؟

- مگه مخوان پرستار بگیرن براش.

- من که هفتهٔ بعد مرحلهٔ اولِ کنکور مدم، خلاص! خا اون پولی که به پرستار مِدن به من بدن؛ خودم نگهش مدارم.

- تو از بچه متانی مراقبت کنی؟

- اافاقاً مآواسام از عمو ابراهیم یک آولهسگ بگیریم بزرگ کنم؛ که بی آیال شام. آالا آاش همین ناصر بزرگ مکنم.

- آا همین آرفه که آو مزنی؟ به سناا کنکورم رسااا، عاقل نأاا. ملیحه بفهمه، از آرفآ آیلی ناراحت مشه. - شوآی آرما ...

- آام با هر آیزی که شوآی نمکنه که! ها ... راستی آام این بگم ... آالا شایدم یا بچه ر پیش من بذاره یا من مجبور بشم برم پیشش. برای روحیهش هم که شده باید برگرآه سر آارش.

- به نظر من که ااگه ملیحه آالش آوب شده. هر وقت بهم زیاد آیکه منازاه و بهم گیری مآه مفهم آالش آوبه. هر وقتم بهم محبت و مهربانی مکنه مفهم طفلی آال ناره. ااروز که هی به من و آاقای اآآر آیکه منااآآ یعنی که ااگه آوب آوب شده.

مامان کمی آلوآر آام و آفت: "مگم یک از مآام آبر بگیر. باز هر آور باشه برارآه. شاید از آقات آرف آوش نکنه؛ ولی از آو و اکبر آوش مکنه. آنها نآارینش. اگه مشه، بازم برنامه آوه و بش آارآاش و بابامان بآارین؛ یک کم روحیهش عوض بشه".

- مامان جان، تا جمعه که بدجور درس دارم که.

- مِ دانم. ولی خا اون وقتایی که درس نداری یا کنکورِتِ دادی، به جای اینکه بری اَللی تَللی، برو پیش داداشت.  
- باشه.

مامان، با اینکه از دست محمد کمی ناراحت بود، از من می خواست، در مقام برادر، او را تنها نگذارم. آقای دکتر هم از من می خواست ملیحه را تنها نگذارم. شاید بی بی ته دلش می خواست غلام علی را با مستأجرانش تنها نگذارم. اما خودم دلم می خواست بی بی را با کره محلی تنها نگذارم.

تست هایی را که پاسخ داده بودم مرور کردم. اگر نمره های منفی را حساب نمی کردم، اوضاعم بهتر می شد. معمولاً تست هایی را که درباره درستی پاسخش شک داشتم هم جواب می دادم و متأسفانه هیچ یک از پاسخ های شک دارم درست در نمی آمد. با خودم گفتم بعد از درس خواندن، برای کمی استراحت، بروم به محمد سربرنم تا خدا خوشش بیاید؛ شاید کاری کرد پاسخ های غلط و شک دارم درست از آب دربیاید.

\*\*\*

محمد، که داشت حاضر می شد برود بیرون، از دیدنم خوشحال شد.

- چی عجب یکی به دیدن ما آمد!

- داداش کجا؟

- مخوام برم عیادت مراد. می‌آی؟

شک داشتم بروم. تا آنجا به امیدِ درست درآمدن پاسخ‌های شک دارم رفته بودم. اما با خودم گفتم عیادت هم نوعی عبادت است. شاید باعث شود پاسخ‌های غلط هم درست دربیاید و اگر قضیه خیلی جدی باشد، شاید خدا کاری کند پاسخ‌های درستِ بقیه هم غلط دربیاید. شک را کنار گذاشتم و با محمد رفتم. امیدوار بودم نتیجه رفتنم هم مثل پاسخ تست‌هایم اشتباه درنیاید.

یکی از چشم‌های مراد را با باند بسته بودند. اگر با او شوخی داشتم، می‌گفتم شبیه علی بابای ماجراهای سندباد شده است. اما با خودم گفتم فقط کافی‌ست این جمله را بگویم تا درجا بازداشتم کنند. مراد و محمد، بعد از احوال‌پرسی و یادآوری خاطراتِ قدیم، دربارهٔ خیلی چیزهایی که برای من جذاب نبود حرف زدند؛ از اشتباه بودن سیاستِ تعدیل و گران شدن همه‌چیز، احتمال جنگ با امریکا، بحث دربارهٔ یتی‌ها و یونی‌ها<sup>۱۸</sup>، اینکه به احتمال زیاد در آینده ناطق رئیس‌جمهور می‌شود، و خطراتِ ماهواره برای جوان‌ها. مراد دربارهٔ چند تا مجله هم از محمد پرسید. فکر می‌کنم می‌خواست بداند محمد آن‌ها را می‌خواند یا خوانده یا نه. محمد، اما، در همهٔ آن لحظات در دنیای دیگری بود. قبل از خداحافظی، از مراد پرسید: "به نظرت اشتباه کردم اون پول فرستادم؟" مراد گفت:

"متأسفانه قبلش با من مشورت نکردی. اگه به من مگفتی، بهت مگفتم کجا سرمایه‌گذاری کنی که پولت چندبرابر بشه. بعد، از سودش به هر کی مخواستی کمک مکردی."

وقتی برمی‌گشتیم، از محمد پرسیدم: "داداش، شک کرده‌ کارت درست بوده یا نه؛ ها؟"

- نه. به کار خودم مطمئنم. برای این سؤال کردم که بینم اون چی جواب مده محسن جان. به خودم شک ندارم؛ به اون شک داشتم. آدما خیلی عوض شده‌ان ... خیلی ...

\*\*\*

شب کنکور، مامان شام سبک درست کرده بود؛ از آن آش‌های خوشمزه همیشه‌گی که مثلاً قرار بود شام سبک باشد، اما، آن قدر می‌خوردیم که از صد تا شام سنگین هم سنگین‌تر می‌شدیم. ملیحه نگذاشت زیاد بخورم.

- مامان نفخ حبوباتش نگرفته. فردا مری سر جلسه پدرت درمی‌آد.

- خا هنوز گشنه‌یما.

- بیا ما رم بخور. دو تا کاسه خوردی. کاسه سومم که ماشاءالله با بی‌بی مسابقه هورت کشیدن گذاشتی. سر جلسه کنکور اگه ترکیدی، به خودت مربوطه.

- نه. خدا رِشکر معلومه حالت خیلی خوبه.

- چی مگی؟ معلومه حال خودت خوب نیست ... راستی، فیلمات تمام نشد ببریم چاپ؟ هادی هر روز خَبرش مگیره.

- یک چند تا مانده. از کنکور که آمدم، اگه یادم ماند، مگیرم که تموم بشه. بعدش خودم مبرم.

ملیحه سفارش اکید کرد که شب زودتر بخوابم. چند تا مداد، پاک‌کن، سرکن<sup>۸۱</sup>، یک دعایی که نمی‌دانستم چیست، اما، مامان می‌گفت برایم از یک دعانویس خوب گرفته و از داخل به آستین پیراهنم سنجاق کرده بودم، چند تا کُشمش، و کمی تخمه، به سفارش بی‌بی و آقا جان، تجهیزات امتحانم بودند. آقا جان می‌گفت سر جلسه هر نیم ساعت از جایم بلند شوم، چند تا تخمه بخورم، و دوباره با تمرکز بنشینم.

- اونجا نذارن تکون بخوریم که. مراقب کنارمانه که سه چار ساعت فقط سرمان روی ورقه‌مان باشه.

- زندانه؟

- نه بی‌بی. برای اینکه کسی تقلب نکنه.

سعی کردم زودتر از همیشه بخوابم. اما خوابم نمی‌برد. آن قدر برنامه برای بعد از کنکور ریخته بودم که دوست داشتم امتحان هر چه زودتر تمام شود تا تفریح‌هایم را شروع کنم. یکی از آن برنامه‌ها این بود که از سر جلسه

مستقیم بروم بش قارداش. حتی به سرم زده بود زیر لباسم مایو بپوشم و بعد از جلسه مستقیم بپریم توی آب. اما خودم هم فهمیدم به سرم زده است.

چون دیدم خوابم نمی‌برد، به سعید زنگ زدم. الکی به او گفتم: "با خودم شرط بسته‌ام اگه کنکور خوب دادم، با لباسم بپریم توی آب". سعید هم جوگیر شد و گفت: "منم، اگه خوب دادم، اصلاً بدون هر لباسی بپریم توی آب". شرط هر دوی ما خیلی احمقانه بود. اما مطمئن بودیم با آن‌طور درس خواندن شرطمان هیچ‌وقت عملی نخواهد شد. بقیه گفت‌وگوی تلفنی به دلداری دادن برای زودتر بلند شدن موها و تیپ زدن و قدم زدن بین فلکه شهید و چهارراه چه کنم و سایر برنامه‌های الکی خوشی گذشت.

یک دفعه صدای ملیحه درآمد.

- بخواب دیگه. ما ر دیوانه کردی.

- باشه. دارم با سعید درباره کنکور حرف می‌زنم.

- با تو نیستیم؛ با ناصریم.

- ها ... باشه. حتماً یکی از همساده‌ها خوابش خورده.

- چی؟

- هیچی.

- نگفتم حالت خوب نیست!

صبح زود بی بی بیدارم کرد. معلوم بود نخوابیده است.

- برات آب بیارم؟

- نه. پا شو به امتحانت عقب نمانی.

مامان برایم فرنی درست کرده بود. آقا جان هم نان تازه خریده بود. ملیحه، با اینکه شب قبل نخوابیده بود، با قیافه خواب‌آلود آمده بود من را برای جلسه کنکور بدرقه کند.

- محسن، یک جور امتحانت بدی که دانشگاه دولتی جای خوب قبول شی. فکر دانشگاه آزاد از سرت دربیار و اصلاً بهش فکر نکن ... سعی کن همین امروز کار تموم کنی.

آقای دکتر می خواست من و سعید را تا حوزه امتحان برساند. حس می کردم آن همه تدارکات برای هیچی است و با اعلام نتیجه کنکور نه تنها همه سرکوفت می زنند، بلکه آقای دکتر هم کرایه آن روز را حساب خواهد کرد. وسایلم را برداشتم. مامان چند بار من را از زیر قرآن رد کرد. اسپندی هم دود کرد و پشت سرم آب ریخت.

- جبهه که نمخوام برم. مرم سر جلسه و زود برمگرم.

از قیافهٔ سعید معلوم بود صبحانه نخورده است. مامان برایش ساندویچی درست کرد و هر دو سوار ماشین آقای دکتر شدیم.

آقای دکتر پرسید: "خاکجا بریم"؟

- بش قارداش.

- ها؟

- هیچی ... دبیرستان حسن آبادی ... حوزهٔ امتحانی مان اونجایه.

- باشه. یادش به خیر! خودمم اونجا درس خواندم.

وقتی برای خداحافظی با آقای دکتر دست دادم، توجهش به آستینم جلب شد.

- این چیه؟

- دعای موفقیت ... مامان مگفت با زعفران نوشتنش.

آقای دکتر اشاره کرد که آن را باز کنم.

- خا این چیزای عجیب و غریب توش نوشته شده. اگه مراقب فکر کنه تقلبه چی؟

راست می گفت. آن را باز کردم و به خود آقای دکتر دادم. حالا اگر کنکور را خراب می کردم، می توانستم تقصیر را به



می‌گفتم: "داوطلب گرامی، کار خاصی ندارم. فقط خواستم حواستِ پرت کنم." یا "داوطلب گرامی، ضمن آرزوی موفقیت، ولی خا هیچ خودتِ چی نکن! تو هیچی نمشی." یا "داوطلب گرامی، الان پاسخنامه رِ برات مخوانم ... داوطلب گرامی، باور کردی؟ خوشگلی یا رقصت قشنگه که بخوام جَوَابِ رِ برات بخوانم"؟ یا "داوطلب گرامی به منم کیکست مدی"؟ یا "داوطلب گرامی، زیاد فکر نکن. بچه‌دار میشی".

تا پنج دقیقه آخر اوضاع کماکان همین‌طور گذشت. درست در لحظه‌ای که مراقب‌ها به جمع کردن پاسخنامه‌ها مشغول شدند، خیلی از آن فکرکن‌های الکی، بدون نگاه به پرسشنامه، پاسخنامه را پر کردند. من هم جوگیر شدم و سعی کردم پاسخنامه را خالی نگذارم و همه گزینه‌های شک‌دار را زدم. حسی به من می‌گفت: "کارت درست نیست." و حسی دیگر به حس اول می‌گفت: "کدوم کارش درسته که این درست باشه"؟ به هر دو حسم گفتم: "با هم بخورین". و به کارِ خودم مشغول شدم.

از جلسه که بیرون آمدم، تازه، جواب خیلی از سؤال‌ها یادم آمد. من و سعید با هر کس درباره جواب‌هایمان حرف می‌زدیم جز "هیییی" و "تف" گفتن و حسرت کشیدن چیزی در نمی‌آمد. برای همین تصمیم گرفتیم از آن لحظه به بعد دیگر درباره تست‌ها حرف نزنیم. هنوز مرحله دوم کنکور مانده بود و نباید ناامید می‌شدیم. امتحان را خوب نداده بودم، اما، خیلی هم بد نبود؛ دست کم در قیاس با سعید. به قول آقای اسماعیلی "پیش خر بز قشنگه".

سعید خانه خاله اش دعوت بود. بقیه مسیر را تنهایی قدم زدم. مدام با خودم فکر می کردم؛ اگر کمی بیشتر وقت گذاشته بودم، اگر اصلاً نرگس را ندیده بودم یا لاقل اگر نرگس زودتر ازدواج می کرد تا زودتر بی خیالش می شدم و درسم را می خواندم، و صدها اگر دیگر ... هنوز توی فکر بودم که دایی اکبر را دیدم. با یک قابلمه داشت می رفت جایی. دایی می دانست از کنکور برمی گردم. گفت: "ایشالله دکتری یا آش خور<sup>۸۲</sup>"؟

- دکتر که بعید میدانم. ولی آش خورم نیستم. هنوز یک سال دیگه وقت دارم. راستی، برای جمعه دیگه برنامه بش قارداش بذاریم؟

- ها ... خوبه.

- بیشتر به خاطر محمدمان.

- ها ... من مگم آقا براتم بگیم بیاد، بهش بخندیم، دل محمدتانم باز بشه. جمعه یم که هست؛ خیالش راحتت مار قازیلان نیشش نمزنه.

- آقا جان گفت اون دفعه زیاد بهش خندیدیم؛ کار درستی نکردیم.

- اشکال نداره. این دفعه کم بهش مخندیم. از قدیم مگن کم بخند همیشه بخند. پس مهندسی برنامه با خودت دیگه.

- باشه. راستی کجا مرفتی دایی؟

- هیچی. یک کم غذا برای غلام علی مبرم. پیرمرد طفلی دست تنهاییه. گفتم یک غذای گرم بخوره.

- خدا خیرت بده دایی. ایشالله یک روز ما یم زیرزمین خانه مانِ مدیم به دانشجوها تا برای ما یم غذا بیاری.

- واقعاً برای طرز فکر متأسفم که این جور قضاوت مکنی.

(nbookcity.com)

- دایی، به قول خودت، از همین تأسفت معلوم شد درست قضاوت کرده‌م.  
دایی قابلمه را روی زمین گذاشت تا دنبالم کند. دررفتم. فقط صدایش را شنیدم که می‌گفت: "ان قدر تو استرخ  
بهت آب بدم که چی!"

\*\*\*

آقا جان این بار بدون هیچ بهانه‌ای قبول کرد که برویم بش قارداش و هیچ "من بعد"ی هم درنیاورد. حتی وقتی  
گفتم به آقا برات هم بگویم بیاید، مخالفت نکرد. ته ذهنش این بود که شاید آمدن محمد باعث شود رابطه‌شان از  
آن حالت سرسنگینی خارج شود یا حتی محمد توی رودرباستی قرار بگیرد و به یک بهانه‌ای پولش را از مردم  
مظلوم بوسنی پس بگیرد.

به محمد که زنگ زدم گفت می‌آید. به آقا برات که زنگ زدم اول کمی دودل شد؛ اما آن قدر محترمانه از او  
درخواست کردم که بالاخره قبول کرد. باید جریانِ طبر را از دلش درمی‌آوردم. آخر شب، مریم احسان و مهسا را  
آورد خانه ما و گفت محمد نمی‌آید.

- چرا؟

- مگفت حالِ مراد یک کم بد شده. امشب مره پیشش.

معلوم بود بهانه آورده است. آقاجان کمی ناراحت شد. اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.

- هر کی می آد بیاد. هر کی نیامد به قَبِر.

احسان با لحنی التماس آمیز گفت: "عمو محسن، منم مبرین؟" به خاطر قولی که داده بودم می خواستم بگویم:

"ها". که آقاجان گفت: "هر کی با پدر خودش. اونجا جای خطرناکیه. نمτανیم مسئولیتِ تو ر قبول کنیم. بین اگه

بابات می آد، بیاد تو ر برداره؛ وگرنه ما نمτανیم ببریمت احسان جان". مامان به آقاجان اعتراض کرد.

خا اینم ببرین دیگه.

ولی آقاجان مامان را متقاعد کرد.

خا اگه یک وقت توی آب طوری ش شد، بعداً کی جوابِ بقیه ر مده؟ همون پسر، که خودش نیامده و به زن و بچه

مردم بیشتر از زن و بچه خودش دلسوزی مکنه، بعداً می آد مدعی مشه خا چرا بردین. راست مگه، خودش بیاد؛

اینم بیاره.

حق تا حدودی با آقاجان بود. اگر به من بود، حتماً احسان را می بردم. اما با توجه به توضیحات آقاجان دیگر

نمی شد. ملیحه، که لاک هایش را در آورده بود و داشت در آخرین روزهای قبل از سر کار رفتن، برای آخرین بار،

ناخن هایش را لاک می زد، طرف آقاجان را گرفت و با لحنی آرام احسان را متقاعد کرد. خوشبختانه، احسان و

مهسا هم جذبِ لاک زدنِ ملیحه شدند. چون برایشان تازگی داشت.

آخر شب، دایی هم برای خواب آمد خانه ما. هر سه توی ایوان و در فضای باز خوابیدیم. خوبی اش این بود که علاوه بر خنکتر بودن از بوی لاک هم خبری نبود. اما، کمی که گذشت، حس کردم بوی لاک در سوراخ‌های بینی‌ام نهاده شده است. ظاهراً احسان و مهسا خوابشان نمی‌برد و از لج اینکه آن دو را نمی‌بریم بش قارداش آمده بودند توی ایوان و نمی‌گذاشتند بخوابیم. آقا جان، که معلوم بود دلش برای بچه‌ها می‌سوزد، به‌رغم شیطنتِ آن‌ها، به من و دایی اکبر اشاره کرد که چیزی به بچه‌ها نگوئیم. احسان و مهسا کمی ما را قلقلک دادند تا خوابمان نبرد. با اشاره آقا جان، خودمان را به خواب زدیم تا در دام بازی بچه‌ها نیفتیم. با این امید که خودشان خسته شوند و بروند. بچه‌ها همچنان داشتند با انگیزه بالا، عین پشه‌های سمج، با انگشت‌های پاهایم ورمی رفتند که خوابم برد. هنوز خورشید طلوع نکرده بود که آقا جان بیدارم کرد. از ترس اینکه مبادا احسان و مهسا بیدار شوند، چراغ‌های خانه را روشن نکردیم. و از ترس اینکه مبادا بی‌بی بیدار شود و آب بخواد و با صدایش بقیه بیدار شوند، در تاریکی و سکوتِ کامل آماده شدیم.

دایی باز هم کوله‌پشتی اعجاب‌آورش را آورده بود. توی راه آقا برات هم به ما ملحق شد. خوشحال و خندان پیاده به طرفِ بش قارداش راه افتادیم. از باغ‌های الله‌وردی خان که می‌گذشتیم، دایی اکبر که دید کمی خواب‌آلوده‌ایم

گفت: "بیاین تا بش قارداش آواز بخوانیم تا خوابمان بپره". من و آقا جان استقبال کردیم. اما اخم‌های آقا برات توی هم رفت.

- نه، آواز نه.

- باشه ... پس خودمان بخوانیم.

اخم آقا برات باز نشد. من، که چیزی یادم آمده بود، به آقا برات گفتم: "توی راه طبرم شما چیزی نخواندین". حالا، سوای اینکه با آواز خوابمان می‌پرید یا نه، اینکه چرا آقا برات از آواز بدش می‌آمد موجب برانگیخته شدن حس کنجکاوی ما شده بود. آقا جان پرسید: "از آواز خاطرهُ بدی داری؟" سکوت معنادار آقا برات یعنی که "ها".  
- مال الانه یا قدیما؟

آقا برات دستش را جوری حرکت داد که یعنی "خیلی قدیم". دایی اکبر سؤال زیرپوستی ناجوانمردانه‌ای پرسید.  
کسی به خاطر آواز، توی بچگی، اذیتتان کرده؟

در کمال تعجب، آقا برات ناراحت نشد. اما، باز هم سکوت کرد؛ یعنی اینکه جواب سؤال دایی باز هم "ها" است. دیگر چیزی نپرسیدیم. خود آقا برات، که داشت از کنار دیوار کاهگلی باغی رد می‌شد، اشاره کرد کنار جوی آب کمی بنشینیم تا خستگی درکنیم. هر سه کنارش نشستیم. گله گوسفندی از کنار ما رد شد. چند لحظه به راه رفتن

و دمبه تكان دادنِ آن‌ها خیره ماندیم و "خسته نباشید" ی به چوپان گفتیم. بعد، آقا جان دستی به شانه آقا برات کشید تا او را رشغن<sup>۸۲</sup> کند که ماجرا را بگوید. آقا برات، برای ردگم کنی، به برگ‌های درختِ گردو نگاه کرد و گفت: "جوزه<sup>۸۴</sup>؟"

- ها ... جوزه. خا حالا بگو جریانِ.

آقا برات نفسِ عمیقی کشید و درحالی که بوی پشگل را به ریه‌ها می‌فرستاد، با لحنی جدی و تا حدودی غمگین، گفت: "پدربزرگم ملا بود. از همه جا می‌آمدن پیشش که دعا بنویسه. هر جور دعایی یم منوشت". آقا جان گفت: "حاجی قدرت؟ خدا بیامرزه‌ش. اسمش شنیده بودم؛ ولی ندیده بودمش". آقا برات زیرچشمی به آقا جان نگاه کرد که یعنی "گوش کن". بعد هم ادامه داد: "خیلیا به نفسش اعتقاد داشتن؛ همه، به جز پدرِ خودم". آقا جان گفت: "ولی پدرتِ خوب یادم می‌آد؛ صفر پالان دوز. بچه که بودم "... آقا برات، درحالی که حرفِ آقا جان را قطع می‌کرد، مثل معلم‌ها نگاهی به او انداخت که یعنی "گوش کن و پارازیت ننداز".

پدرم به راهِ پدربزرگم نرفت و پالان دوز شد. ولی من مخواستم، مثل پدربزرگم، ملا بشم. صدامم خوب بود. قرآن همچی با صوتِ مخواندم که همه کیف مکردن.

دایی اولش فکر می‌کرد با یک خاطرهٔ مهیج و جذابِ طرفیم؛ اما حالا مدام به ساعتش نگاه می‌کرد که یعنی بهتر

است زودتر راه بیفتیم.

الان گوسفندا رسیده‌ان به بش قارداش؛ ما هنوز اینجا نشسته‌یم.

آقا برات از همان نگاه‌های زنِ تابلوی سکوتِ زایشگاه با معنای "خَف کن و گوش کن" به دایی انداخت. حالا هر سه پشیمان بودیم که چرا از او خواسته‌ایم ماجرا را بگوید. او هم، مثل کسانی که توی عروسی‌ها اولش هر کار می‌کنی بلند نمی‌شوند تا برقصد و بعد که بلند شدند هر کاری می‌کنی دیگر نمی‌نشینند، ول کن خاطره‌اش نبود. - یک سال خشک‌سالی شد. ملخ به زمی‌نا افتاده بود. بزرگا گفتن چه کار کنیم چه کار نکنیم؛ عاقبت گفتن بهتره دعای باران بخوانیم.

آقا جان گفت: "ها ... به طبرم یادمه خشک‌سالی شده بود. زمی‌نا داشتن مسوختن که ... آقا برات ادامه داد: "همه مردم جمع شدن و بچه‌ها یم جلوجلو راه مرفتن و خواندن: "یاران لَر، یاران لَر، هفته‌هفته باران لَر" ... آقا جان گفت: "ها ... یادمه. ما یم هم این خواندیم هم برای باران رسم چمچه‌خَله داشتیم که خواندیم: "چمچه‌خَله نَمه‌ایستین؟ الله‌دَن یاقش ایستیم. اِلم خمیر دَقَالِدَه. بیر جه قاشق سو ایستیم".<sup>۸۵</sup> یک عروسکی هم بود که ... - گوش مکنی یا نه؟ خا بذار بگم دیگه ...

- باشه. باران آمد یا نه؟

- یک کبلا حسن داشتیم که وضعیتش خوب بود و زمین زیاد داشت. دو بار کربلا رفته بود. از همه بیشتر اون دلشخواست باران بباره که محصولاش از بین نرن. باغم زیاد داشت. به پدربزرگم گفته بود اگه دعایی بخوانه که باران بیاد، نمدانم به پول اون موقع چقدر بهش مده. پدربزرگم اسم پول که شنیده بود گفته بود پول از پیش مگیره، روز دعا خواندنم خودش معلوم مکنه کی باشه. کبلا حسنم قبول کرده بود. پدربزرگم پولش که گرفت گفت چون من هنوز بچه‌یم و پاکم بهتره دعاش من بخوانم. خلاصه، اون روزی که دعا خواندن من از جلوی همه راه مرفتم و با صدای خوش خواندم. اتفاقاً دو سه روز بعد باران آمد. همه خوشحال شدن. کبلا حسن سر از پا نمشناخت. آمد به من پنج قران اون موقع ر داد. کیف کردم. همه مگفتن به خاطر من باران. امروز باران آمد، فردا باران آمد، پس فردا آمد ... آمد و آمد و بند نیامد. یک سیلی آمد که بیا و ببین. خلاصه، همه محصولا بالاخص زمینا و باغای کبلا حسن کلاً سیل برد. کبلا حسن بدبخت شد. هم محصولاش رفتن هم درختای باغش. حالا همه آمدن سیل تقصیر من مدانستن. کبلا حسن به شکایت رفت پیش پدربزرگم. ولی، چون نتانست پولش پس بگیره، یک روز آمد یک سلی به من زد و پنج قرانم از من گرفت. بعدم گفت: "یک بار دیگه بشنوم جایی آواز خوانده، می‌آم فلانت مکنم".

آقا برات بغض کرد. آقاجان ساکت شد. من و دایی هم سرمان را پایین انداختیم تا آقا برات نبیند که نیشمان باز شده است.

- خلاصه، از اون موقع مترسم آواز بخوانم. حتی مترسیدم برم پیش پدربزرگم که یک وقت کبلا حسن نیاد من بزنه. دایی پرسید: "بزنه یا فلان کنه"؟

- بزنت یا فلانت کنم؟ گوش کن دا! ... عاقبت رفتم پیش پدرم تا مراقبم باشه. پدرم گفت اگه کبلا حسن بخواد اذیتم کنه، همون جا براش پالان مدوزه. خلاصه، پیش پدرم پالان دوزی ریاد گرفتم. بعدش، راهم جدا کردم و آمدم شهر، خیاطی یاد گرفتم و لباس شلوار دامادی دوختم.

بعد از کمی سکوت، آقاجان گفت: "ولی خا اشکال نداره. لااقل برای ما بخوان. کبلا حسن الان بیست تا کفن پوسانده".

- دیگه خواندنم نمی‌آد.

- خا لااقل برای ما یک کاری کن که بیاد.

آقا برات جوابی نداد. بلند شدیم و دوباره به طرف بش قارداش راه افتادیم. نیم ساعت بعد کنار استخر بودیم. دایی نگاهی به آب کرد و گفت: "سَرده. ولی شنا مچسبه. آخ ... آدم دلش مخواد بره توی آب و درنیاد". آقاجان گفت:

"نمشه من توي آب نيام"؟ دايمي گفت: "نياي، مگم كبلا حسن بيادا".

آقاجان شلوارش را درآورد. بيرجامه‌اش را هم درآورد. پيراهن و زيرپوشش را هم درآورد. من و دايمي هم لباس‌هايمان را درآورديم. اما هر سه به مرحله جوراب كه رسيديم، يك‌دفعه، انگار كه فيلم را روي صحنه متوقف كرده باشند، ثابت مانديم. اولين كسي كه متوجه قضيه شد آقاجان بود. دايمي هم نگاهی به پاهاي من انداخت و با نگرانی و با زبان اشاره پرسيد "از تو يم"؟ با شرمندگی سرم را تكان دادم. احسان و مهسا، در تاريخي شب، ناخن‌هاي پاهاي ما را لاک زده بودند. لاک من سياه بود، مال دايمي اكبر صورتی، مال آقاجان تركيبي؛ يعني هر انگشتش يك رنگي بود.

آقا برات گفت: "خا چرا نمی‌آین بریم توی آب؟" هر سه به هم نگاه کردیم تا یک نفر را به عنوان سخنگوی دولت ضایع شده‌ها انتخاب کنیم. آقا جان موضوع را به آقا برات رساند. آقا برات گفت: "خا، کی به پاهای شما نگاه مکنه؟ بیاین. من از جلو مرم، شما ر مپوشانم. بعد فوری پپرین توی آب. توی آبم که رنگش مره دیگه". دایی کمی تردید داشت. اما آقا برات اول او را از جایش بلند کرد.

- پا شو بیا. لطفش به شنایه.

آقا برات هر سه ما را به شنا کردن ترغیب کرد. بعد، مثل بازی قطار قطار، او جلو و ما پشت سرش به طرف استخر رفتیم. به شوخی گفتم: "آقا برات، الان باید بخوانی: [?] یاران لر، یاران لر، هر سه تاشان ضایع لر [?]. آقا برات توجه نکرد. هنوز دو قدم راه نرفته بودیم که آقا برات، با آن سن و سال، مثل یک بچه گربه دوید و از ما جدا شد. بعد هم، درحالی که صدایش از هیجان و شادی می‌لرزید، با صدای بلند داد زد: "ملت اینا ر ببینین ... به انگشتاشان لاک زده‌ان!"

من و دایی و آقا جان، با دستپاچگی، به طرف آب دویدیم و شاپالاپ خودمان را توی آب انداختیم. صدای قهقهه آقا برات و خنده دیگران یک لحظه هم قطع نمی‌شد. یک نفر از کنار استخر داد زد: "اون پیرمرده که با اون سنش رنگاوارنگ لاک زده ... حتماً جمیله‌شانه ... اون وسطی پری دریاییه ... اون کوچیکه زری دریایی ..."

برخلافِ طبر، حالا آقا برات بود که می‌خندید و من و دایی اکبر و آقا جان با نگرانی به حرکاتِ او چشم دوخته بودیم. هر سه توی آب، مظلوم‌تر از مردم مظلوم بوسنی، کنارِ هم ایستاده بودیم و درحالی که می‌لرزیدیم فکر می‌کردیم حالا چطوری برویم بیرون! دایی اکبر یک لحظه رفت زیر آب و دوباره درآمد.

- تف ... رنگش نرفته.

آقا جان، درحالی که لب‌هایش از سرما تکان می‌خورد، پرسید: "رنگِ لاک با چی پاک شه؟" من گفتم: "فکر کنم با استون". آقا جان، با لحنی مظلومانه، از دایی اکبر پرسید: "اکبر جان، توی کوله‌پشتی‌ت استون نداری؟" دایی اکبر هم با بی‌حوصلگی گفت: "نه. من توش فقط ماتیکام مذارم".

آقا برات با خوشحالی به ما نگاه می‌کرد و انگار داشت تلافی همهٔ لحظاتِ تلخ زندگی‌اش را سر ما درمی‌آورد. یک دفعه چشمش افتاد به پسری که داشت با دوربینش از درختِ چنارِ مشرف به استخر عکس می‌گرفت. آقا برات صدایش زد و گفت: "مشه از این عروسایِ دریایی، وقتی از آب درمیشن، یک عکس خوب برای من بگیری؟" پسرِ دوربین به دست، که انگار در جریان نبود، با تعجب پرسید: "اینا کجاشان به عروس مخوره؟"

- بذار از آب دربیان، خودت مبینی کجاشان به عروس مخوره.

آقا جان که دید ایستادن در آب موجب می‌شود سردش بشود خواست کراالِ پشت برود. اما، وقتی روی آب دراز

کشید و انگشت‌های پاهایش از آب بیرون آمد، بی خیال شد. تنها خاصیت این حرکت آقاجان این بود که پسر دوربین به دست به آقا برات گفت: "ها ... دیدم! دیدم!"

چشمان آقا برات داشت عین شیپورچی کارتون پسر شجاع برق می‌زد. دایی اکبر با ناراحتی گفت: "خدا شاهد، من به سلامتی دریام، آگه واقعاً یک کفچه‌مار توی شلوارش ننداختم!" گفتم: "دایی، تقصیر تویه که گفتم خوبه بریم توی آب، درنشیم. حالا تا شب نشه و ملت نرن، باید توی آب بمانیم." آقاجان گفت: "ایشالله تا نیم ساعت دیگه آب خلوت مِشه و اینایی که الان هستن درمِشن. رنگِ لاک ما کم کم مِره. بعد با خیال راحت مِريم بیرون."

نیم ساعت بعد، نه تنها استخر خلوت تر نشد، نه تنها رنگِ لاک ما نرفت، بلکه همان‌هایی هم که می‌رفتند به تازه‌واردها سفارش می‌کردند هوای پای ما عروس‌های دریایی را داشته باشند. آن قدر توی آب مانده بودیم که کم کم حس می‌کردم باله درآورده‌ام. آقا برات هم آمد توی آب. دایی اکبر به آقاجان نگاه کرد که یعنی "آب بدمش؟" آقاجان، که شاید از عواقبِ تلافی آقا برات می‌ترسید، گفت: "نه." دایی گفت: "من مگم از آب درشیم، فوری خودمان خشک کنیم، لباسای آقا براتم برداریم و بریم تا مجبور بشه تا خود شهر با مایو بیاد." به نظر من پیشنهاد خیلی خوبی بود و تا سال‌ها حتی برای نوه‌هایم می‌توانستم خاطره جذاب تعریف کنم. اما آقاجان مخالفت کرد و گفت: "نه. نامردیه."

مانده بودیم چطوری از آب دریاییم. من پیشنهاد کردم: "من مِگم، از آب که درشدیم، ادای دیوانه‌ها رِ دریایم. بذار همه فکر کنن دیوانه‌ایم؛ بی خیال شَن". دایی گفت: "مگه دیوانه‌ایم همچین کاری کنیم؟" پیشنهادِ بعدی مال دایی بود.

من مِگم، از آب که درشدیم، از دستی، با ناز و ادا راه بریم. بذار همه پرچه بشن و بدشان بیاد و دیگه کسی به ما نگاه نکنه.

آقاجان گفت: "دیوانه‌ها یمِ همچین کاری نمکنن". البته، حتی خودِ دایی هم مخالف بود. پیشنهادِ آخر مال آقاجان بود.

من مِگم اصلاً به روی خودمان نیاریم. وقتی ما به روی خودمان نیاریم و نشان بدیم برامان مهم نیست، بقیه هم توجه نمکنن.

دایی در تأیید آقاجان گفت: "ها ... مثل وقتی که یکی جورابش سوراخه؛ تا خودش یک جوروی راه نره که سوراخش دیده نشه، کسی به سوراخش نگاه نمکنه". آقاجان در تأییدِ تأییدِ دایی گفت: "اگه یمِ کسی خندید، به جهنم! اگه آشنایی هم دید، بهش خودِ جریانِ مِگیم".

هر سه به طرف لبه استخر رفتيم. آقا برات، با شنای سگی، مسيرش را به سمت ما کج کرد. اما هر قدر تلاش می کرد، با آن شالاپ شلویی که راه انداخته بود، درحالی که به نفس نفس افتاده بود، سرعتش پایین بود و مثل یک سگ زحمت کش، بی نتیجه، شنا می کرد. پسر دوربين به دست برای شکار لحظه ها به طرف ما آمد. صدای یکی دو نفری هم که منتظر ما بودند درآمد. یکی به شوخی گفت: "مثل اینکه استخر امروز مختلطه ها". دوستش هم گفت: "من که میگم لاکشان با رنگ مایوشان هماهنگ کرده ان".

آقا جان که دید هوا پس است بی خیال پیشنهادش شد. آخرسر، به پیشنهاد دایی اکبر و آقا جان، قرار شد من تنهایی از آب بیرون بروم و جوراب ها را ببرم کنار استخر و آن ها، همان طور خیس خیس، جوراب بپوشند.

چاره ای نبود. وقتی از آب درآمدم، صدای خنده همه بلند شد. به روی خودم نیاوردم. جوراب ها را که بردم، آقا جان و دایی می خواستند جورابشان را توی آب بپوشند و پسر دوربين به دست چرت و چرت عکس می گرفت. آقا جان بی خیال پوشیدن جوراب در آب شد. با قیافه ای جدی و پرصلابت و ناخن هایی رنگ وارنگ از آب درآمد و آرام آرام به طرف لباس ها رفت. بعد هم با خونسردی به چند نفری که داشتند کله می کشیدند گفت: "هر کی ندیده بیاد ببینه که مخوام جورابم بپوشم". این لحن آقا جان باعث شد بقیه کمتر به او بخندند و بی خیالش شوند. آقا جان حوله اش را دور خودش پیچید و بعد از پوشیدن لباس گفت: "من بعد ... دایی هم که داشت لباس می پوشید

به شوخی گفت: "من بعد لاک ممنوع!"

دایی از آب که بیرون آمد، با لبخندی کاذب، به طرف پسرِ دوربین به دست رفت و گفت: "ولی مگفتی ژست مگرفتیم، عکسامان بهتر درمی آمد." هنوز نیشِ پسرِ دوربین به دست باز بود که دایی، در یک حرکتِ سریع، مثل زبانِ آفتاب پرست، دستش را دراز کرد و دوربین را گرفت. پسرِ دوربین به دست می خواست چیزی بگوید که دایی، بدون توجه به او، پشتِ دوربین را باز کرد. می خواست فیلم ها را در بیاورد که پسرِ دوربین به دست با التماس گفت: "دو هفته پیش پدر بزرگم مرد. آخرین عکساش توی این دوربینه ... غلط کردم ... مشه فیلمِ در نیاری؟" دایی هم گفت: "خا چرا زودتر نگفتی؟ خدا بیامرزه ش. ولی خا به جهنم!" پسرِ دوربین به دست کلی به دایی التماس کرد. از التماسش معلوم بود راست می گوید. حالا همان مسخره کن ها، که سوژه جدیدی گیر آورده بودند، از دایی می خواستند فیلم را در بیاورد و برای دایی دست می زدند و می خواندند: "دربیار ... دربیار ..." در همه این لحظات، آقا برات در حالِ شنای سگی بود و مثلِ مجسمه های توی آب، هر چند ثانیه، از دهانش آب درمی آمد. دایی در گوشِ من و پسرِ دوربین به دست چیزی گفت.

آقا برات که از آب درآمد، پسرِ دوربین به دست، که دیگر دوربینی به دست نداشت، به طرف آقا برات رفت. آقا برات حوله را دور خودش پیچید و مایو را در آورد تا لباس زیرش را بپوشد. در همان حال، با خنده به آقا جان نگاه می کرد.

در یک لحظه حوله‌اش را پسرِ دوربین به دست کشید و هم‌زمان دایی، مثل خبرنگاری که دارد از یک اتفاق مهم عکس می‌گیرد، تندتند عکس گرفت. آقا برات، که مانده بود حواسش به حوله باشد یا به دوربین، داد و بیداد می‌کرد و فحش می‌داد. آن دوربین به دوربین غلامی تبدیل شده بود.

صدای مسخره‌کننده‌های لب آب درآمد.

- بگو سبب که خوب بیفته!

- از این زاویه یم بگیر ...

انگار جریان عکس گرفتن مار از آقا برات واقعی شده بود. دایی، خوب که عکس گرفت، فیلم را جمع کرد و از دوربین درآمد. بعد، حلقهٔ فیلم را توی جیبش گذاشت و دوربین را به صاحبش برگرداند و گفت: "آدرستِ بدی، عکسا که چاپ شد، عکس پدربزرگتِ برات بیارم".

- هر کی نیاره؟

- برو. اصلاً بهت ندم ... اصلاً همون عکسِ آقا براتِ مدم. به بقیه بگو پدربزرگته که مخواه بره بهشت. منتظر حوریای بهشتیه.

- باشه. بخدا غلط کردم.

آقاجان به دایی اشاره کرد که او را اذیت نکند. پسر اول از آقاجان تشکر کرد. بعد، آدرسش را گفت. عاقبت هم با سرعت فرار کرد تا آقا برات او را با لباس توی آب نیندازد.

در مسیر برگشت، آقا برات برای اینکه دایی عکسش را چاپ نکند کلی التماس کرد. دایی هم آقا برات را مجبور کرد تا خودِ خانه برایمان آهنگ‌های درخواستی بخواند. حالا نوبتِ ما بود که بخندیم. هر قدر هم خواند، دایی فیلم را پس نداد. آقا برات، موقع خداحافظی، با التماس گفت: "عکساش چاپ نکنین ... خا؟"

- خا.

جلوی درِ خانه، من و آقاجان و دایی اکبر تصمیم گرفتیم به هیچ وجه درباره اتفاقاتِ رخ داده به کسی حرفی نزنیم و به هم قول دادیم هیچ وقت حتی به عزیزترین کسانمان هم از این جریان چیزی نگوییم. هر سه با هم دست و قولِ مردانه دادیم. وارد خانه که شدیم، اول من رفتم استونِ ملیحه را یواشکی برداشتم. بعد، نوبتی با جوراب رفتیم دستشویی و بی جوراب برگشتیم به زندگی!

احسان و مهسا، که هنوز زرفته بودند خانه‌شان، با نیش باز و قیافه‌ای که کنجکاویِ شیطنت‌آمیزی از آن می‌بارید داشتند به ما سه تا نگاه می‌کردند. آقاجان اشاره کرد که به روی خودمان نیاوریم. حشش بود به جفتشان بگویم:

"بشین ... برپا ... بشین ... برپا ..."



هیچ مشکلی نداره". گفت: "اون عکس با حوله چی؟" منم خودم قلدر گرفتم و گفتم: "نه. هیچ اشکالی نداره. هنوز کوچیکه". گفت: "کجاش کوچیکه؟" گفتم: "اتفاقاً هر کدوم چاپ نکردی، لاقل، همون چاپ کن. چون بیشتر از همه مشتاقم جیگرم ببینم. از دید شما شاید مشکل داشته باشه؛ ولی از دید من خیلی یم خوشمزیه". از حرف زدن ما، بقیه یم کنجکاو شدن. خدا ازت نگذره! وقتی عکاس همون عکس به من نشان داد و گفت: "بیا. اینم جیگر خوشمزته!" از خجالت داشتم مرفتم توی زمین ... خا همون عکس بود که از آقا برات گرفته؟

من و دایی خندیدیم. اما آقای دکتر عصبانی تر از این حرفها بود. برای آقای دکتر و ملیحه، که کنجکاو شده بود بدانند جریان چیست، سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردیم. خنده ملیحه بند نمی آمد. گفتم: "اصلاً چی معلوم که خدا اون عکاس برای همین خلق نکرده باشه که امروز این ماجرا پیش بیاد تا ملیحه این جور بخنده!" دایی، که اصلاً سردر نمی آورد من چه می گویم، گفت: "فکر کنم قروتو زیاد خورده؛ تور گرفته".

خوشبختانه یا متأسفانه، آقای دکتر نه تنها عکس را پاره کرده بود، بلکه نگاتیو آن عکس های مشکل دار را هم از بین برده بود.

## شصتاد

همه انرژی‌ام را برای کنکور مرحله اول گذاشته بودم و حالا برای مرحله دوم عملاً بریده بودم. هر روز با خودم می‌گفتم از فردا خواندن درس‌های تخصصی را شروع می‌کنم. اما باز دستم به برداشتن کتاب‌ها نمی‌رفت. سعید هم بدتر از من شده بود. هر روز می‌آمد با هم درس بخوانیم؛ اما، به جای درس خواندن، از مصیبتی به اسم درس خواندن حرف می‌زدیم. اینکه چرا چیزی به اسم کنکور اختراع شده و از همه مهم‌تر چرا در این سن و از آن بدتر چرا در بهترین روزهای بهار و تابستان؟ سعید با گلایه گفت: "من آگه رئیس‌جمهور بشم، قول میدم اولین کاری که بکنم کنکور بردارم".

- باشه. ببین قول دادیا!

سعید که فهمید مسخره‌اش می‌کنم کتابش را بست و گفت: "ولش کن ... بریم بسکت. بچه‌ها داشتن جلوی باغ جزایری حلقه وصل نکردن".

- باشه.

کتابم را، که هنوز باز نکرده بودم تا بخوانم، به طرفی پرت کردم که وقتی برمی‌گردم تا درس بخوانم کمی طول بکشد تا پیدایش کنم. داشتم بند کفش‌هایم را می‌بستم که مامان صدایم زد. اما چون جاروبرقی روشن بود

نفهمیدم چه می گوید و فقط الکی داد زدم: "باشه".

سعید گفت: "راستی، خبر داری چی شده؟" از لحن سعید برمی آمد که خبر چندان خوبی نباشد.

- نه. چی شده؟ دانشجوها رفته ان؟

- نه ... اون آقای جاجرمی بود که پارسال سر کلاس جبرانی می آمد ... یادته؟

- ها ...

- باجناقش رفته بوده مسافرت، این رفته از خانه شان خبر بگیره، کپسول گاز باز بوده، تا برق روشن کرده خانه

منفجر شده.

آبِ دهانم را به زور قورت دادم. پرسیدم: "طوری ش شده؟"

- مِگن فعلاً توی بیمارستانه. ولی خا زنده یه.

دیگر میلی به بازی نداشتم و مدام قیافه آقای جاجرمی و دخترش می آمد جلوی چشمم. خیلی ناراحت شدم.

اینکه زنده مانده بود باعث شد کمی از ناراحتی ام کم شود. تصور کردم رفته ام عیادتش و به شوخی به او می گویم:

"ولی معلوم شد خدا برای این شما ر خلق کرده که خانه باجناقان منفجر کنین."

- سعید، تو برو بازی. من مرم بیمارستان.

- جدی؟

- ها ... مِرم عِیادَتَش.

طَاقَت نَداشْتَم.

جَلوی دَرِ بَیْمارِسْتان، هَر چِه اِصْرار کَرْدَم نَگذاشْتَنْد بَرِوْم داخِل. ساعَتِ عِیادَتِ تَمام شَدِه بُوْد. فامِیلِی خانمِ دَکْتَرِی را کِه دُوسْت مَلیحِه بُوْد بِه یاد نِیاوَرْدَم. اِما، مِی دانِستَم یَکِی از دَکْتَرِهای اَنجا از دُوسْتانِ اَقای دَکْتَرِ خُودمان اسْت و با او هَم کلاس بُوْدِه اسْت. اسْم او را گفْتَم و با گفْتَن اسْمِ اَقای دَکْتَرِ خُودمان تَأکِید کَرْدَم: "مِن بَرادَرزَنَشَم". نَگَهَبان، اِین حَرْف را کِه شَنید، از جایش بَلنْد شَد، پَنجرِه را بَسْت، و گفْت: "خا باش". و هِیچ اِتْفاقِ خاصِ دِیْگَرِی نِیفتاد. گفْتَم لَابد قِسمتِ نِیست او را بَیْنَم و اِن شاءِالله، وِقتِی مَرخَص شَد، توی خانِه بِه عِیادَتَش خُواهِم رَفْت. با اِین حال، نَمِی دانَم چِرا قِیافَه اَقای جاجِرْمی و تَهْمینِه از جَلوی چِشْمِ هَایم کَنار نَمِی رَفْتَنْد. چُون خِیلِی ناراحْت بُوْدَم و نِیاز بِه تَقْوِیْتِ رُوحِیَه داشْتَم دِست کَرْدَم توی جِیبَم. خُوشبَخْتانِه بِه اِنْدازَه کَافِی پُول داشْتَم و نِیرویی نامرْتِی مرا بِه طَرَف ساندُویچِی سَوق داد. اَن قَدْر ناراحْت بُوْدَم کِه یَک ساندُویچِی دُوبَل سَفارَش دادَم. اِما، اوْلین لَقْمِه را کِه خُورْدَم، باز قِیافَه اَقای جاجِرْمی و چِهرَه مَعْصُوم و ناراحْتِ تَهْمینِه اَمْد جَلوی چِشْمَم و از شَدْتِ ناراحْتِی بِه ساندُویچِی گفْتَم: "داداش، یَک هَمبَرِ دِیْگِه یَم بَذار".

از ساندويچي که درآمد، به معنای واقعی کلمه داشتم می‌ترکيدم. کم مانده بود خودم را هم به بیمارستان اعزام کنند و در تختِ کناری آقای جاجرمی بخوابانند. آن وقت، هر کس که ما را می‌دید به بقیه می‌گفت: "این به خاطر کپسول گاز منفجر شده، اینم به خاطر خوردن مثل گاو منفجر شده".

به خانه که رسیدم، مامان گفت: "پس شیرنی کو؟"

- شیرنی چی؟

- مگه من نگفتم امشب پاگشایِ دخترِ خاله اقدسه؟ مگه نگفتم رؤیاشان امشب می‌آن اینجا شیرنی بخر؟

- باشه. الان مرم.

- زود بیا که الان می‌آنا.

برای اولین بار وقتی شیرینی می‌خریدم میلی به خوردنش نداشتم. اما، طبق عادت، به قنادی سپردم یک شیرینی نارنجکی هم اضافه برآیم بکشد. جا نداشتم. اما می‌دانستم شیرینی نارنجکی، مثل بچه‌های زحمت‌کشی که بالاخره راهشان را درزندگی پیدا می‌کنند، خودش جایش را باز خواهد کرد.

در را که باز کردم، مامان را صدا زدم تا جعبهٔ شیرینی را به او بدهم و بروم پیش سعید.

- مامان جان، بیا ... اینم شیرنی.

- باز از روش خورده که!

- خدایی، فقط یکی؛ اونم وقتی رسیدم سرِ کوچه سیدی. فقط مخواستم ببینم کو خوبه ... خا اگه کار نداری، من برم خانه سعیداینا با هم درس بخوانیم.

- نمخواد جایی بری. خاله اقدس شبِ عروسیِ رؤیا بیست بار سراغتِ گرفت. می گفت محسن چرا نیامد. ان قدر خبرتِ گرفت که شک کردم نکنه تا الان انتظار داشته ان ما قدم جلو مداشتیم. بعد، شک کردم نکنه فکر مکنن تو خاطر خواهِ رؤیا بوده و چون عروسی کرده نیامده. الانم که تو این جوری میگی، میگم نکنه اونا درست فکر مکردن. منم فکر مکنم، خودِ اونا از پیش خودشان این جوری فکر مکنن.

- خا من از کجا مدانستم اونا مخوان بیان؟

- خوبه از دیروز چند بار گفته م. همون وقتی که داشتی مرفتی یم باز بهت گفتم.

به خاطر حرف های مامان، چشم هایم از تعجب داشت گرد می شد. گفتم: "ولی مردم بی کارن. چی چیزایی برای خودشان تفسیر مکنن. اون رؤیا از همون بچگی مثل پری پلنگ ان قدر من کتک زده بود که چی. همه مردم بدشان از من می آد، من از رؤیا". مامان گفت: "حالا به این حرفا کاری ندارم. امشب باید خانه باشی".

- خا هنوز مرحله دوم کنکور وامنده م مانده ها.

- خیلی یم که درس مخوانی؟

صدای بی بی درآمد.

عروس جان، چیه دم در دارین با هم یک و دو مکنین؟ بیاین توی خانه. بده جلوی در ... کو بیاین ببینم محسن چی شرنی خریده.

\*\*\*

از حمام که درآمدم، یواشکی رفتم طرف وسایل آقای دکتر و از ادکلنش زدم. خمیر ریشش را هم دوباره توی وسایلم جا دادم و جوری گذاشتم که تصور نکند فر شدن آن به خاطر مصرفش بوده است. صورتم صاف صاف شده بود؛ اما در قیافه ام تأثیر چندانی نگذاشته بود. چند تا از پیراهن هایم را امتحان کردم و همچنان ناراضی بودم. با لباس تیره، پوستم تیره دیده می شد؛ اما، با لباس روشن، تیره تر.

- ملیحه، آقای دکتر امشب نمی آد؟

- نه. فکر نکنم.

- یکی از اون پیرهنای خوشگلش به من مدی امشب بپوشم؟ قضیه حیثیتیه ها.

- هادی خیلی دوست نداره کسی از وسایلم خصوصی ش استفاده کنه.

- تا حالا دیده من از چیزای خصوصی ش بردارم؟ تازه ... همچین مگی خصوصی ... شورتش که نخواستم که بعدِ عمری یک بار رو زدم. باشه. نمخواد.

البته ملیحه تا آن روز ندیده بود من از وسایل آقای دکتر بردارم. چون همیشه مخفیانه این کار را می کردم. وقتی صداقتِ کاذب را در چشم‌هایم دید، گفت: "خودم برات یک پیرهن خوب از مشهد مخرم ... راستی، بعد از مرحله دوم کنکور، ما که وسایلمانِ مخوایم ببریم مشهد، تو و مامانم باید بیان کمک".

- حتماً باید پیام؟

- ها ... هادی دست‌تنه‌ایه. وسایل زیاد داریم.

- باشه. پس بی زحمت یک پیرهن چارخانه قرمز بخر.

\*\*\*

رؤیا و شوهرش که آمدند مدام تشکر می کردند که مامان چرا زحمت کشیده و راضی به زحمت نبوده‌اند. وقتی در آشپزخانه باز شد، سوراخ‌های دماغ رؤیا کمی گشاد و تنگ شد و معلوم بود با کمکِ شامه‌اش می خواهد حدس بزند غذا چیست. شوهرِ رؤیا، از لحظه ورود، سرش را پایین انداخته بود و خیلی مظلوم و محجوب دیده می شد. حتی استکان چای را با شرمندگی و رنگ‌وروی پریده برمی داشت. قیافه آشنایی داشت؛ اما هر چه فکر کردم یادم

نیامد او را کجا دیده‌ام. شاید یکی از همان‌هایی بود که من و سعید، با گفتن "اولین نفری که از روبه‌رومان دربشه"، به او خندیده بودیم. آن قدر مأخوذبه‌حیا بود که وقتی می‌خواست حرف بزند به هیچ کس نگاه نمی‌کرد؛ حتی به من. مامان و ملیحه توی آشپزخانه مدام به همین قضیه اشاره می‌کردند.

نه به رؤیا، نه به شوهرش. طفلی چقدر مؤدبه.

سفره که پهن شد، بی‌بی، مثل بازیکنان والیبال نشسته، اولین نفری بود که خودش را به کنار سفره رساند. آقاجان، که به سفارش مامان تیپ زده بود، وقتی نشست کنار سفره، زیرشلوارش از زیر پاچه شلوارش بیرون زد. اما، با اعتمادبه‌نفس کامل، کفگیر را برداشت و برای همه غذا کشید. هر قدر برای رؤیا می‌کشید، صدای "کافیه" یا "ممنون" رؤیا در نمی‌آمد. من، برخلاف همیشه، آن قدر سیر بودم که مثل مارِ بوا باید یک هفته خودم را منقبض می‌کردم تا آن همبرگرها پایین بروند. مامان زیرچشمی من را زیر نظر گرفته بود و با توجه به بی‌اشتهایی‌ام از نگاهش "کنه راسته"؟ می‌بارید. با بی‌میلی هر چه تمام‌تر قاشقم را برداشتم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در زندگی به مرحله‌ای برسم که برای خوردن گوشت میل نداشته باشم. فکر می‌کردم نکند پیری زودرس گرفته‌ام! نکند به خاطر مشاهده مشکلاتِ ملیحه دچار افسردگی بعد از زایمان شده‌ام! نکند دچار یائسگی قبل از غذا شده‌ام!

رؤیا، که دیده بود شوهرش چطور با شرمندگی غذا می‌خورد، خودش ظرف خورش را برداشت و یک گوشت

بزرگ در بشقاب شوهرش گذاشت. بعد هم خودش از آن خورد تا فقط بدنامی برای شوهرش بماند. بی بی یک استخوان برداشته بود و بعد از صاف کاری آن، در سکوتِ کاملِ سفره، اصرار داشت مغز آن را با مکیدن در بیاورد. هر چی مِجُفَم<sup>۸۶</sup> در نمشه مغزش.

آقا جان نیم نگاهِ معناداری به بی بی انداخت که یعنی "جانِ من، بی خیال شو مادر جان!" بی بی هم ملتمسانه نگاه کرد که یعنی "متانی با قاشقت در بیاری؟"

ملیحه برای اولین بار در تاریخِ خانه مان برایمان دِسرِ درست کرده بود و در آن وعده غذایی برای اولین بار با چنین پدیده ای آشنا می شدیم. آقا جان پرسید: "این دیگه چیه؟" ماما گفت: "اینم دِسرِه. کار ملیحه یه. بفرمایین."

من و بی بی و آقا جان دِسر را، مثلِ خورش، روی پلو ریختیم و خوردیم. شوهرِ رؤیا هم همین کار را کرد. اما، رؤیا اول دِسرش را خورد، بعد پلویش را خورد. ملیحه می خواست چیزی بگوید؛ اما، وقتی فهمید با یک جماعتِ دِسر نخورده طرف است چیزی نگفت. در عوض، بقیه به او گفتند: "خا چرا خودت نمخوری؟"

- من بعد از غذا مخورم.

- بعد از غذا که دیگه تمام مشه که! بخور دختر جان.

به لطفِ دسر، هر جور بود غذايم را خوردم.

آقا جان که ديد شوهرِ رُيا همچنان ساکت و خجالتی است، برای باز کردن سر صحبت، پرسيد: "شبِ عروسی چند تا مهمان داشتين؟" از آن سؤال‌هایی که احتمالاً بعدش سؤال‌های آماری توأم با فضولی ردیف می‌شد؛ "خا چند تا از شما چند تا از اين؟" و "شام اضافه يا کم نيامد؟" و "خرجِ عروسی چقدر شد؟" و "هیي ... ما کلاً با ان قدر تومن عروسی کرديم؛ حالا ببين چي شده!" و از اين دست سؤال‌ها. مامان هم منتظر فرصت بود تا سؤال‌های خاص خودش را از رُيا پيرسد؛ "لباس عروسِ خريدين يا کرايه کردين؟" و "خرجِ آرايشگاه چقدر شد؟" و "سفره‌تان خودتان تزئين کرده بودين؟" و "عکسا کی حاضر مشه؟" و از همه مهم‌تر، که سؤال همه بود، اينکه "چقدر جمع کردين؟"

شوهرِ رُيا در اولين جمله پاسخی داد که ديگر نيازی به بقيه سؤال‌ها نبود.

مهمانا حدودِ پونصد تا. ولی خا چتر باز خیلی آمده بودن؛ حدود شصتاد تا.

احتمالاً می‌خواست بگويد شصت يا هفتاد تا؛ و چون هول شده بود، گفت شصتاد تا. هر قدر سعی کردم نخندم، نشد. به زور خودم را کنترل کردم. اما ناخواسته زدم زير خنده. و چون خیلی خورده بودم، تا دهانم را باز کردم، صدای بادِ گلوبی ناخواسته خارج شد. حسابی شرمنده شدم. آقا جان، وقتی ديد خنديده‌ام و با خاک يکسان

شده‌ام، برای اینکه به دل شوهر رؤیا نیاید<sup>۸۷</sup>، یک لودر خاک هم او روی من خالی کرد و برای خندانندنِ مهمان‌ها مرا کاملاً قربانی کرد و گفت: "از بالا بود یا پایین؟" رنگ بی‌بی پرید و فوری گفت: "محسن بود؟" رؤیا، که تا این لحظه با نجابت و ظرافت رفتار می‌کرد، یک‌دفعه از قالبِ خودش خارج شد و قهقهه زد. و شاید برای نجاتِ من و کاستن از شرمندگی‌ام با ایثار و فداکاری گفت: "محسن، عین بچگیا شد. یادته با هم مسابقه گذاشتیم بادگلی کی بلندتره؟" ضمن تشکر از رؤیا، فوراً گفتم: "ها ... همیشه تو برنده میشدی."

شوهر رؤیا، که تازه فهمیده بود، به جای فرخ‌لقا، فولادزره گیرش آمده، با تعجب به ما نگاه کرد. ملیحه هم که تا آن لحظه مدام می‌گفت: "کاشکی هادی هم بود!" خدا را شکر می‌کرد که آقای دکتر نیست. شوهرِ رؤیا با اخم به من نگاه کرد و تا چشم‌درچشم شدیم تازه یادم آمد او را کجا دیده‌ام؛ همان بدچشمی که خانه‌دانشجوها را دید می‌زد. با آن ضربه‌ای که دایی زده بود بعید می‌دانستم به این زودی داماد شود. فهمیدم چون فکر می‌کرد او را شناخته‌ام خودش را این‌قدر مؤدب نشان می‌داد. با خودم گفتم حیف که رؤیا او را نمی‌شناسد؛ وگرنه عمراً اگر آن گوشت را برایش می‌گذاشت. اما، چون خوشبختانه او هم رؤیا را نمی‌شناخت که احتمالاً بعدها گوشتِ خودش را هم خواهد خورد، احساس کردم خوب همدیگر را پیدا کرده‌اند. آن همه وقت در هراس از آن "باز به هم مرسیم". بودم؛ اما حالا فقط کافی بود موضوع را به رؤیا بگویم تا او را، مثل همان نوارچسبی که توی طبر از سقف آویزان بود، از

خشتک آویزان کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## آلبوم بی‌عکس

رتبهٔ مرحلهٔ اولم را گرفتم. عالی نبود. خوب هم نبود. اما غنیمت بود. البته به آقای دکتر گفتم: "حیف سرِ جلسه حالم بد شد. یک ساعت از وقتِ از دست دادم. و گرنه زیرِ هزار می‌آوردم."

- زیر هزار؟ تو تازه سهمیه یم داری. باید زیر صد می‌آوردی ... خیلی ازت توقع داشتم.

به قول آقا جان، هی من می‌گفتم نر است و هی آقای دکتر می‌گفت بدوش. حقش بود یواشکی از بقیهٔ وسایلیش هم استفاده می‌کردم تا حالش جاییابد و لااقل به جای اینکه بگوید "خیلی ازت توقع داشتم". بگوید "اصلاً ازت توقع نداشتم".

با توجه به رتبه‌ام، قطعاً در زیرشاخه‌های پزشکی قبول نمی‌شدم. اما این طور هم نبود که جایی قبول نشوم. سعید هم در پزشکی و زیرشاخه‌هایش قبول نمی‌شد. اما در شاخه‌ها و زیرشاخه‌ها و بوته‌های دیگری هم قطعاً قبول نمی‌شد. به هم قول دادیم رتبه‌مان برای هم محرمانه باشد. با این حال، سعی کردیم در انتخاب رشته امیدمان را از دست ندهیم. وقتی برای سعید اولویت‌هایم را گفتم، پرسید: "تو چرا بعد از تهران شهرای جنوبِ انتخاب کرده؟ دیوانه، از گرما می‌پزیا!"

- خوشم از گرما می‌آد.

- تو که راست مگی ... من که بیشتر شهرهای شمالِ انتخاب کردم. خوبی‌ش اینه هم درس بخوانیم هم تفریح مکنیم.

- دیوانه، شمالم که گرمه.

- خا منم خوشم از گرما می‌آد.

دو تا دروغگو خوب یک‌دیگر را پیدا کرده بودیم. سعید گفت: "من اگه امسال قبول نشم، ممانم برای سال بعد. شاید رفتم دانشگاه آزاد رودهن."

- به این فکر نباش؛ وگرنه سال بعد صفرچارِ بیرجندی ... راستی شهرایِ کوچیکِ نزنیا! همه زود خوابن. توی زمستان که ساعت هشتِ شب دزدایم دزدی‌شان کرده‌ان رفته‌ان خانه خوابیده‌ان.

هر دو، بعد از مشورت با بدترین مشاور، یعنی خودم و خودش، فرم انتخاب رشته را تکمیل کردیم. تا مرحله دوم کنکور عین برق گذشت. بعد از کنکور مرحله دوم دو حس متفاوت داشتم. هم بابت خلاص شدن از کنکور خوشحال بودم هم کمی ناراحت که در هر صورت، امسال یا سال بعد، باید از خانه بروم. قرار بود بعد از امتحان بروم مشهد و از این نظر هم دو حس متفاوت داشتم. هم خوشحال بودم می‌رویم مشهد هم ناراحت بودم که باید بروم برای اسباب‌کشی. به خاطر کم‌آقای دکتر، احتمالاً، به قول مامان، وسایل سنگین به من نگاه می‌کردند.

\*\*\*

چیزی به اعلام نتایج نهایی نمانده بود. سعید یک پلاستیک تخمه خریده بود تا با هم در بولوار قدم بزنیم و تخمه بخوریم. من به شدت مخالف بودم و می‌گفتم بهتر است برویم بین فلکه شهید و مخابرات قدم بزنیم و تخمه بخوریم. آخرسر، برای اینکه نه حرف من باشد نه حرف او، قرار شد با اتوبوس برویم باباامان. تخمه‌هایمان که تمام شد و از باباامان برگشتیم، به این نتیجه رسیدیم کلاً ما چه مو داشته باشیم چه نداشته باشیم در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. کمی با هم درددل بی‌نتیجه کردیم. هر یک از ما که حرف می‌زد دیگری، بدون اینکه گوش کند، حواسش به روبه‌رو بود. امید من به این بود که کسی که از روبه‌رو می‌آید، لااقل در قیاس با سعید، به من توجه کند. اما انگار سعید هم با همین امید اصرار کرده بود با هم برویم قدم بزنیم.

- سعید، کار نداری؟ من فردا مرگمشهد.

- نه. دعا کن نتیجه‌مون خوب بیاد.

- نتیجه ما که خوب نمی‌آد. مگه اینکه بقیه یم خراب کرده باشن. راستی، فردا قبل رفتن مخوام عیادت آقای جاجرمی هم برم.

- دیوانه ... اون که اعزام کردن مشهد که!

- پس توی همون مشهد مرم عیادتش.

- چی صمیمی شده باهش! حتماً دختر داره؛ ها؟

- دیوانه ... چرا تو هر چیز به این چیزا نسبت میدی؟ ... محض اطلاعات، دختر داره؛ ولی خیلی خیلی کوچیکه. دیگه  
نبینم از این حرفا بزنی!

- ببخش ... راستی مستأجرای ما یم دارن بلند میشن ... یک مستأجر دیگه قراره بیاد. مامانم دیگه خانه به دانشجو  
نمده. این سری یک خانواده‌ین. دو تا دختر و یک پسر دارن.

حرف دیگری نزدیم. به قول آقای جاجرمی، پشیمان بودم که فکر نکرده حرف زده بودم و دیگر رویم نمی‌شد،  
محض کنجکاوی، از سعید پپرسم دخترهایشان چندساله هستند.

- پسرشان چند سالشه؟

- من که مدانم منظور تو دخترشانه.

- واقعاً برای طرز فکر متأسفم.

سعید کمی شرمنده شد و گفت: "پسرشان سربازه".

سن‌وسال و سرباز بودن پسر مستأجر جدید برایم کمترین اهمیتی نداشت. اما سرم را تکان دادم و تشکر کردم که

مرا از گمراهی و نادانی دربارهٔ پسرِ آن‌ها نجات داده؛ تا مبادا در این زمینه نادانسته و جاهل بمیرم. از کنجکاوی داشتم می‌مردم. اما چیزی نگفتم. برای اولین بار در عمرم سعی کردم خویشتنداری کنم و به‌رغم میلِ باطنی‌ام دیگر چیزی نپرسم. اما خویشتنداری‌ام فقط دو ثانیه دوام آورد.

- پسرشان که از همهٔ بچه‌هاشان بزرگه دیگه؛ ها؟

داشتم یک‌دستی می‌زدم تا بینم چیزی بروز می‌دهد یا نه. سعید، بدون توجه به سؤال من، گفت: "فردا ساعت چند مرین مشهد"؟

- حدوداً، حدودای همون حدوداً.

- مدانی دختراش چند سالشانه؟

- نه. ولی زیاد مهمم نیست.

- باشه.

- حالا خواستی بگو.

- حدوداً حدودای همون حدوداً.

- خودم حدس مزدم.

\*\*\*

ملیحه و مامان و آقای دکتر به شدت مشغول بسته بندی و جمع کردن وسایل بودند. چند چادر شب گره زده توی حال بود که باید با خودمان می بردیم. آقای دکتر چند تا پیراهن و یک ادکلن و کلی وسایل دیگر کنار گذاشته بود.

- محسن، اینا باشه برای تو. من نیازی ندارم.

- دست شما درد نکنه.

- کنکور چطور بود؟

- این چیه؟ خمیردندان؟

- نه. خمیر ریشه.

جوری پرسیدم که هم بی خیال کنکور شود هم شک نکند قبلاً از آن خمیر ریش استفاده کرده ام. همان پیراهنی را که خیلی دوست داشتم بیوشم هم برایم کنار گذاشته بود. احتمالاً از نگاهم فهمیده بود که آن را دوست دارم. باید به عینک دودی اش هم همان جوری نگاه می کردم. ملیحه از آقای دکتر پرسید: "اون وسایلی که برای نیازمندا گذاشته بودی کنار کو؟ مخوای فردا همونا ر بدی به کارگرایی که بار مبرن"؟ رنگ آقای دکتر قرمز شد. اما جواب را منحرف کرد.

خواستم کارگر بگیرم؛ دیدم چون فکر کرده‌ان من دکترم متانم پول زور بگیرن، بی خیال شدم. خودمان مبریم. می‌دانستم هر وقت کسی در وضعیتِ خوبی فعل را جمع می‌بندد یعنی خودش؛ اما وقتی در وضعیتِ سخت فعل را جمع می‌بندد منظورش دیگران است. مثلاً "خودمان مبریم". یعنی "محسن می‌برد". آقای دکتر روی بازوهای من و دایی و آقا جان حساب کرده بود و کارگر نگرفته بود. البته، چون بیشتر وسایلشان توی مشهد بود، وسیله‌چندانی نداشتند و بیشتر چیزهایی بود که برای سیسمونی ناصر خریده بودند و وسایل توی یک نیسان جا می‌شد. باز جای شکرش باقی بود که آقای دکتر بی خیالِ وانتِ سابق شده بود.

اون ممکن بود توی راه ما رِ بذاره. یک نیسان تر و تمیز دیده‌م. با اون مبریم.

- وسایل سنگین چی؟

- خودِ راننده نیسانم هست. چیزای سنگین مگم خودش برداره. شماها دست نزنین یک وقت!

\*\*\*

صبح، راننده نیسان که آمد در اولین جمله حرفِ آخر را زد.

من، چون کمرم نمگیره، خودتان وسایلِ بچینین.

- یعنی توی بردن وسایل کمک نمکنی؟

- گفتم که؛ کمرم نمگیره.

- پولش جدا بدیم چی؟

- تو پول بدی، من با همین کمرم برات عربی یم مرقصم.

آقای دکتر، که اصلاً دوست نداشت پول زور بدهد، گفت: "نمخواد. وسایل خودمان می‌آریم و مچینیم. محسن جان، همون کم‌دِ پیار".

به خاطر حلال کردن ادکلن‌ها و سایر وسایلی که استفاده کرده بودم، سعی کردم در بردن وسایل کم نگذارم. وسایل را طوری پشت نیسان می‌چیدیم که برای خودم هم جایی درست کنم. قرار بود مامان روی صندلی جلوی پیکان بنشیند، ملیحه و بچه هم، در کنار وسایل شکستنی، روی صندلی پشت پیکان، من هم پشت نیسان، تا مراقب وسایل باشم. خوبی‌اش این بود که هم توی فضای آزاد جای راحتی روی رختخواب‌ها داشتم هم از صدای گریه‌های ناصر در امان بودم. روی چادرشب‌ها جای گرم و نرمی برای خودم درست کردم. وقتی روی رختخواب‌ها دراز کشیدم، دایی اکبر گفت: "خوبی‌ش اینه تا مشهد اگه از این پشت بیفتی پایینم کسی نمفهمه".

به جای اینکه با این شوخی دایی دچار نگرانی بشوم، حواسم فقط و فقط به روبه‌رو بود. نرگس داشت می‌رفت به طرف خانه دانشجویها. شاید می‌خواست به دوست‌هایش در جمع‌وجور کردن وسایل کمک کند. شاید هم آنجا

وسيله‌ای داشت. روی تاج نیشان، عین تخت سلطنتی، با غرور کامل نشستم و اخم‌هایم رفت توی هم. می‌خواستم به او ثابت کنم وجودش دیگر برای من اهمیتی ندارد؛ حتی اگر بیاید جلو و بگوید: "منو ببخش. آخه هر چی صبر کردم تو جلو نیومدی. برای همین عروسی کردم که ناراحتت کنم ... اگه بخوای، همین الان به خاطرت بریم محضر اردکانی طلاق بگیرم. بی‌کارم هستی اشکال نداره. از پول مهریه طلاقم، خودم خرجت مدم. تو فقط مال من باش." نه، حتی اگر این‌ها را هم می‌گفت، فایده‌ای نداشت. با خودم گفتم مسئله اصلی این است که به من دروغ گفته اسمش نرگس نیست و من هر چیزی را می‌توانم تحمل کنم جز اینکه یک نفر به من دروغ بگوید یا دروغم را بفهمد.

خیلی تلاش کردم تا تحویلش نگیرم. اما او، بدون هیچ‌گونه تلاشی، داشت من را تحویل نمی‌گرفت. برای یک لحظه با خودم گفتم نکند جریان اسمش را من اشتباه شنیده باشم! شاید حتی اشتباه دیده بودم که حلقه داشته و زائیده‌تصوراتم بوده و اصلاً حلقه نداشته است! شاید مثل من، که بعضی وقت‌ها یک واشر پلاستیکی توی انگشتم می‌کنم، به جای حلقه واشر بوده! شاید اصلاً جاکلیدی ... خیلی دلم می‌خواست غرورم را بشکنم. اما، به یاد حرف‌های آقای جاجرمی، بر می‌لیم غلبه کردم و به او نگاه نکردم.

با هر قدمی که نرگس به من نزدیک‌تر می‌شد اخم‌هایم بیشتر توی هم می‌رفت. دیگر همه چیز بین ما تمام شده

بود. البته هیچ‌وقت شروع هم نشده بود. با خودم فکر می‌کردم داستان عشق من به نرگس، مثل یک راز بزرگ، تا آخر عمر، در سینه خودم و اوستا حسین باقی خواهد ماند. خودم را قلدر گرفتم و اصلاً نگاه نکردم که بدانم من را دیده یا نه. در آخرین صدم ثانیه‌ای که داشت از کنارم رد می‌شد، برای یک لحظه، خواستم زیرچشمی به او نگاه کنم که بدانم آیا به من نگاه می‌کند که سلام بدهد یا نه، که دیدم، به جای نرگس، دایی اکبر به من زل زده است. از صدای پای نرگس فهمیدم از کنارمان رد شده است.

دایی گفت: "چی اخمی کرده! جریان چیه؟"

- هیچی.

- قبلاً حتماً تحویل نگرفته؛ ها؟

- نه دایی.

- فکر کرده من خرم؟

وقتی دیدم دایی من را خوب می‌شناسد، گفتم: "یک زمانی خوشم می‌آمد از ش. ولی فهمیدم عروسی کرده."

- ولی خا بدکاری کردی اخم کردی.

- چرا؟

- زدی پدرش درآوردی ... حالا که یک بلایی سر خودش بیاره، کی جواب خانواده‌ش مده؟

اولش فکر می‌کردم دایی جدی می‌گوید. اما بعد از اینکه حرفش تمام شد غش غش خندید. بعد هم قیافه‌اش

جدی شد و گفت: "دیدی فکر مکردی من خرم، ولی اشتباه مکردی! ... ولی من مطمئن بودم تو خری و الان

ثابت کردی ... خا کچه جان، آدم به کسی که از خودش ان قدر بزرگ‌تره عاشق مشه"؟

آقای دکتر، که عرق‌ریزان داشت با هن‌وهن یک ساک کوچک را می‌آورد و تمارض می‌کرد که یعنی خیلی دارد

زحمت می‌کشد، از راه رسید و جمله آخر دایی را شنید.

- چیه؟ چی شده؟ کی عاشق شده؟

- هیچی. محسن به یکی که از خودش ده سال بزرگ‌تره عاشق شده بوده. بعد فهمیده عروسی کرده. حالا داره

غصه مخوره. خا به نظرت کچه نیست دکتر جان؟

آقای دکتر گفت: "ازت توقع نداشتم محسن جان".

ملیحه، که ناصر را بغل کرده بود و داشت می‌رفت طرف پیکان تا ساک کهنه‌ها و پوشاکش را جاسازی کند،

درحالی‌که از کنار ما رد می‌شد، گفت: "برای چی از محسن توقع نداشتی"؟ آقای دکتر همان لحظه جواب ملیحه

را نداد. صبر کرد مامان هم، که داشت با یک قابلمه غذا به طرف ما می‌آمد، سربرسد. بعد، گفته‌های دایی را برای

آن‌ها گفت. دایی هم جزئیات دیگری درباره شکست عشقی من از خودش درآورد و اضافه کرد. قبل از اینکه مامان و ملیحه چیزی بگویند، راننده نیسان، که توی سایه نشسته بود و منتظر بود تا حرکت کنیم، اول به مامان گفت: "به به ... حاج خانم، دلمه‌یه؟" و به خاطر همین جمله او قابلمه دلمه به سمت پیکان تغییر مسیر داد. بعد به من، که مظلومانه و هاج‌وواج روی چادرشب‌ها لم داده بودم و شاهد غرق شدنم در مرداب بودم، اشاره کرد و به آقاجان، که یک چادرشب رختخواب روی سرش گذاشته بود و سرش تا گردن توی چادرشب فرورفته بود و جلوی پایش را نمی‌دید، گفت: "بیا که سرت توی چادرشبه و از همه جا بی‌خبری ... خبر داری پسرت عاشق یکی شده بیست سال از خودش بزرگ‌تر؟ توی راه خودش از بالای نیسان بندازه، مسئولیتش با خودتانه".

بعد از انواع جمله‌ها و سرکوفت‌ها و نصیحت‌ها و باران "خاک بر سرت کنن" های مشترک، که بر سرم بارید، تنها جمله‌ای که همه جدی گرفتند همین جمله آقای راننده بود.

موقع حرکت، بی‌بی و آقاجان هم یک‌دفعه هوس کردند بیایند مشهد. آقاجان دودقیقه‌ای حاضر شد. یعنی فقط روی بیرجامه‌اش یک شلوار پوشید و همان ساکی را که همیشه، برای طبر رفتن‌های احتمالی، آماده داشت برداشت. بی‌بی هم فقط از جای خودش بلند شد و قرص فشارش را برداشت و راه افتاد. دایی اکبر اول با همه‌مان روبوسی کرد. بعد به مامان و آقاجان گفت: "با خیال راحت برین. خیالتان از بابت خانه راحت باشه. هر روز می‌آم

خبر مگیرم. مشهد که رفتین، حتماً، بعد از حرم، طبقه و شان‌دیز برین. شیشلیکم یادتان نره. محسن، به آقای دکتر بگو بیره فان‌فار سوار شی؛ به شرطی که اون بالا جفت نکنی. بستنی طلاطم یادتان نره. چند جای دیگه یم هست که "... همین‌طور داشت آدرس می‌داد و سفارش می‌کرد که یک‌دفعه انگار خودش هم هوس کرد بیاید و گفت: "هی ... مدانین من چی وقته مشهد نرفته‌م؟ شیطان‌ه مگه برم سودابه و پری‌پلنگ بردارم، ما یم بیایم یک حرم بریم". آقای دکتر خودش را به نشنیدن زد و گفت: "خا دایی جان، خدافظ". آقا جان هم گفت: "اکبر جان، سفارشای من یادت نره‌ها! باغچه به تو نگاه مکنه". دایی اکبر هم گفت: "کو واستین ما یم الان می‌آیم. همین‌جا باشینا ... نرین یک‌وقت!"

دایی این را گفت و فوراً موتورش را روشن کرد و به طرفِ خانه‌شان رفت. آقا جان، که با دقت به حرف‌های دایی گوش کرده بود، تحت تأثیر حرف‌های دایی، دستی به شانه آقای دکتر زد و گفت: "برو". ولی مامان به آقای دکتر گفت: "نرو. بذار اونا یم بیان. گناه دارن. بچه‌شانِ مخوان ببرن حرم. ثواب داره".

ظاهراً دایی در ده دقیقه وسایلشان را جمع کرده بود. زن دایی در بیست دقیقه پری‌پلنگ را آماده کرده بود و یک ساعت هم آرایش خودش طول کشیده بود. برای همین حدود یک ساعت و نیم معطل آن‌ها ماندیم. با توجه به اضافه شدن مهمان‌های ناخوانده، دایی و زن دایی و پری‌پلنگ روی صندلی جلوی نیشان نشستند. من هم، بعد از

اینکه، با تهدید راننده، به اجبار از پشت نیشان به پشت پیکان منتقل شدم، کنار بی‌بی و ملیحه و ناصر و مامان و وسایل ناصر و قابلمه دلمه و ظروف شکستنی نشستم و وقتی نرگس دوباره از کنارمان رد می‌شد می‌توانست من را ببیند که بدون هیچ غروری چطور فشرده و قنجیر<sup>۸۸</sup> نشسته‌ام و به خاطر کمبود جا صورتم هم به لچکی شیشه عقب چسبیده است.

\*\*\*

بی‌بی، تا چشمش به مناره‌ها افتاد، بغض کرد و گفت: "السلام علیک یا ایماں رضا جان". آقای دکتر گفت: "بی‌بی جان، اینجا هنوز قوچانه. یک آبی به سر و صورت بزنیم، نمازم بخوانیم، تا راننده نیشانم بیاد". من گفتم: "تا راننده نیشان و زن دایی نیامده‌ان دلمه رِ بخوریم؛ وگرنه به هیش کدوممان نمرسه".

- پسر جان، ان قدر چشم‌تنگ نباش!

- من ترجیح میدم چشمم تنگ باشه؛ ولی، شکمم سیر باشه.

هیچ کس به نظریه کارشناسی من توجه نکرد؛ هرچند که شاید توی دلشان با من موافق بودند.

چون وسایل توی ماشین زیاد بود، من پیاده نشدم. منتظر ماندم تا بقیه بروند و برگردند؛ بعد من بروم. در همان حال که توی ماشین نشسته بودم و دلمه می‌خوردم، پیرزنی آمد طرف ماشین و از من پرسید: "پسر جان، به

ماشينتان كريبٲ نڊارين؟

- نه.

- ڊگمهيه؟

- ها.

سهر ڪتاب (nbookcity.com)

یک دلمه به پیرزن دادم. آقاجان که آمد، پیرزن رفت. آقاجان پرسید: "چی مخواست؟ گدا بود؟"  
- نه. طفلی کبریت مخواست. بهش دلمه دادم.

- خوب شد صابون نمخواست؛ وگرنه بهش فتیر مدادی ... ایشالله به این یکی که عاشق نشده که!  
فهمیدم حالاحالاها باید سرکوفت‌ها را تحمل کنم. تا نیشان برسد، آقای دکتر زیراندازش را روی چمن پهن کرد و همه مشغول هورت کشیدن چای شدند. وقتی داشتم قابلمه دلمه را از توی ماشین درمی‌آوردم، نیشان هم رسید. زن دایی، که معلوم بود ضعف کرده، بدون اینکه منتظر دایی شود، مستقیم نشست سر سفره. از کنار راننده نیشان که رد می‌شدم چشمش به قابلمه دلمه افتاد. آب دهانش را قورت داد و گفت: "همون دلمه مخصوصه؟"  
- بله، مخصوص اونایی که کار کردن.

- پسر جان، به من متلک مگی؟ فکر کرده من برای کمرم الکی مگم؟  
آقاجان دوباره به من اخم کرد و یادآوری کرد که چشم‌تنگ نباشم. سفره که پهن شد، آقای راننده به ما ملحق نشد. مامان توی یک بشقاب برایش کلی دلمه ریخت و به من داد تا برایش ببرم. راننده نیشان دلمه‌ها را گرفت و تشکر کرد. بعد گفت: "هیچ مدانی منم به سِنِدِ تو بودم خوشم از یکی می‌آمد که دو به قد من سن داشت؟"  
توجهی نکردم. راننده ادامه داد: "تازه، خاطرخواه یکی دیگه یم بودم که با خودم هم‌سند که نه یک کم کوچیک

بود. مدانی بعد چه کار کردم؟" کنجکاو بودم که بدانم چه کار کرده است.

- هر دوشان گرفتم. قدیم زمان مثل حالا نبود که. اگه میدیدن یکی کاریه، بهش زن میدادن. حالا نه تا بچه دارم از هر دوشان. ولی خا، خرج و برج زندگی ان قدر زیاده که به غلط کردن افتادهم ... چی خوشمزه یه ... یواش بخورم دیر تمام بشه ... ولی حالا نه این میبینم نه اون. یعنی وقت نمانه که بخوام ببینمشان. چون همه ش دارم کار میکنم. ان قدر خسته مشم که نمفهمم کی شب شد کی صبح شد. نمیبینی با همین کمرم مجبورم پیام توی جاده کار کنم؟ به شوخی گفتم: "من اگه خوشم از دو نفر می آمد و هر دوشان مگرفتم که با همون کمر دردمم به قول شما براشان عربی مرقصیدم".

- این الان مگی. چون هنوز خامی. ولی این دلمه ها چی خوب پخته شدن ... باز هست؟  
- زیاد آوردهم که!

- برای خودم نمگم. مگم برای من زیاد آورده. یک وقت برای خودتان کم نشده باشه!

خوشبختانه، در همان روزی که غذا کم بود ملیحه به اشتها آمده بود. زن دایی هم که دیده بود ملیحه به اشتها آمده، عمداً کم دلمه خورد تا به او برسد و برای اینکه خودش را سیر کند داشت یک فتیر را با نان می خورد. دایی اکبر آن قدر خوشحال بود از اینکه دسته جمعی می رویم مشهد که شروع کرد به آواز خواندن. با وجود اینکه خاطره

روز بَش قارداش را جزء اسرارِ به‌کلی سری طبقه‌بندی کرده بودیم، زن دایی به دایی گفت: "همون جریانِ لاکاتانِ برای بقیه یَم تعریف کن بخندیم!"

\*\*\*

مامان پرده را کنار زد و پنجرهٔ اتاقِ خانهٔ آقای دکتر را باز کرد. بی‌بی، تا چشمش به مناره‌ها و گلدسته‌ها افتاد، طاقت نیاورد و گفت: "آخ قربانت ای‌مادرم رضا جان. فکر نم‌کردم دیگه قسمت بشه پیام". مامان گفت: "بی‌بی جان، این مسجدِ محلهٔ ملیحه‌اینایه. حرم اون طرفه. ولی خا ساختمانا جلوشه، نمشه ببینیم. ایشالله، استراحت که کردیم، همه با هم مَریم حرم". بی‌بی گفت: "خا تا شما استراحت کنین علی من مبره حرم". آفا جان گفت: "مادر جان، مبرمت. ولی خا تازه این وسایلِ خالی کرده‌یم. خسته‌یم. یک کم دراز بکشیم، خودم مبرمت". بی‌بی گفت: "خا باشه. تو بخواب. اکبر من مبره". دایی اکبر، که بیشتر وسایل سنگین را جابه‌جا کرده بود و حالا دراز کشیده بود، فوراً خودش را به خواب زد. من گفتم: "بی‌بی جان، شاید از پشتِ بومشان دیده بشه. بریم روی بوم"؟

- ها ... بریم.

بی‌بی، به علت سال‌ها چشم‌انتظاری برای دیدن دوبارهٔ حرم، از اشتیاق زیاد، بی‌طاقت شده بود. طفلک توی راه هم هر مسجدِ بزرگی که می‌دید تصور می‌کرد رسیده‌ایم به حرم. حتی به برج‌های نیروگاه برق توس هم سلام

داده بود. خوبی بردن بی‌بی به پشت‌بام، علاوه بر ثوابش، این بود که می‌شد از زیر کارِ توی خانه دررفت. در پشت‌بام را باز کردم و به طرفی که آقای دکتر گفته بود نگاه کردم. گنبدِ طلایی حرم زیر نورِ خورشید برق می‌زد.

بی‌بی جان اونجا حرمه. مبینی؟

بی‌بی به طرف لبهٔ پشت‌بام رفت تا بهتر ببیند. اگر جلوی او را نگرفته بودم، از آن بالا پرت شده بود پایین. بی‌بی با اشتیاقِ وصف‌ناپذیری به آن سمت نگاه می‌کرد.

- بی‌بی جان، متانی برای من دعا کنی جای خوب قبول بشم؟

- تو یم متانی برای من دعا کنی خدا خودش من شفا بده، بلکم صد و بیست سال زنده بمانم؟ برای خودم نمگما.

مدانم بمیرم، علی خیلی غصه م‌خوره. مادر نشده که بدانی که!

- باشه. اصلاً تو برای من دعا کن من برای تو.

- باشه.

من و بی‌بی هر دو تصور می‌کردیم طرفِ مقابلِ دلِ پاک‌تری دارد. برای همین، با ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی، به جای اینکه برای خودمان دعا کنیم، برای همدیگر دعا کردیم. من، البته، چون به بی‌بی اعتماد نداشتم، برای خودم هم جداگانه دعا کردم. وقتی دیدم دعای بی‌بی خیلی طول کشید، گفتم: "بی‌بی، حالا

یک کم از دعاهاتِ نگه دار برای شب که می‌خوایم بریم حرم."

- خا باشه. ولی داشتم برای تو دعا نکردم.

- دستت درد نکنه. داشتی چی دعا کردی؟

- داشتم دعا نکردم همیشه به حرف من گوش کنی.

- پس حالا که این طوریه، منم دعا کردم تو صد و بیست سال عمر کنی؛ ولی آقا جان صد و پنجاه سال.

- به همین دعا کردنم بدجنسیا!

بی‌بی، به خاطر اینکه او را برده بودم پشت‌بام و لااقل از همان راه دور حرم را دیده بود، سر من را بوسید. وقتی

می‌خواستیم برویم پایین، به بی‌بی گفتم: "بی‌بی، راستی یک دعایِ دیگه یم دارم. چون رازه، خودم توی دلم دعا

مکنم؛ تو فقط الهی آمینش بگو. باشه؟"

- خا باشه. الهی که به حق پَنش تن بهش برسی! الهی آمین.

\*\*\*

نرسیده به حرم، همه از ماشین پیاده شدیم. ماشینِ آقای دکتر جلوتر نگه داشته بود. دایی اکبر به آقا جان پیشنهاد

کرد یک عکس دسته‌جمعی بگیریم. آقای دکتر و ملیحه مخالف بودند. اما فکر می‌کردند دست خودشان است که

مخالف باشند یا نه. مهم این بود که بی بی و آقا جان اصرار داشتند همه توی عکس باشند. توی عکاسی جلوی پرده‌ای که نقاشی زیبایی از حرم روی آن کشیده شده بود ایستادیم. دایی که کنار من ایستاد فهمیدم او هم مثل من بوی ادکلن آقای دکتر را می‌دهد! بی بی، بعد از گرفتن عکس، پرده را بوسید. سپس، به پیشنهاد دایی اکبر، خانواده‌ها باید تک‌تک عکس می‌گرفتند. باز هم آقای دکتر و ملیحه مخالفت بی‌تأثیری داشتند. بی بی، بعد از عکس خانوادگی مجزا، همه کسانی را که در عکس ایستاده بود جداگانه بوسید.

آقای دکتر، وقتی دید عکس گرفتن تمام شده، گفت: "خا دیگه بریم؟" من، با دیدن عکس‌های روی دیوار، به شوخی گفتم: "ما مردا با لباس عربی یم یک عکس مگرفتیم، بد نبودا". آقای دکتر می‌خواست سکتی کند. دایی اکبر فوراً به عکاس گفت: "داداش، ددداشه نداستی؟" آقای عکاس اول با تکرار لحن دایی با خودش، که شبیه "شیش سیخ جیگر سیخی شیش هزار" بود، خندید و بعد گفت: "نه". آقای دکتر شانس آورد. آخرسر، آقا جان رفت حساب کند. اما یادش آمد کیف پولش را نیاورده است.

- ترسیدم کیفم توی جیب شلوارم باشه و یک وقت کیفم بزنن. گفتم بذارم توی جیب کتم. ولی چون هوا گرم بود، کتم نیاوردم.

دایی اکبر هم تازه یادش آمد آن قدر سریع حاضر شده که کیف پولش را در بجنورد جا گذاشته است. آقای دکتر، که

نمی‌خواست توی عکس باشد، نه تنها پولِ عکس‌ها را حساب کرد، بلکه به آقا جان و دایی اکبر هم مقداری پول قرض داد. وقتی از توی عکاسی درمی‌آمدیم، شنیدم که آقای دکتر فُرُقَرکنان به ملیحه می‌گفت: "خیلی پول داشتن که هی عکسای جدیدم سفارش مَدادن!"

به ورودیِ صحن که رسیدیم، زن‌ها و مردها باید جدا می‌شدند. از بازرسی که رد شدیم، دوباره همه با هم به طرفِ صحن اصلی رفتیم. بی‌بی، که بازرسی برایش جدید بود، گفت: "اینجا چرا قِدی قِدی<sup>۹</sup> مَدادن؟" آقای دکتر گفت: "از پارسال که توی حرم بمب گذاشتن و خیلیا شهید شدن، حالا توی ورودی همه رِ مگردن بی‌بی جان."

دسته جمعی وضو گرفتیم. افسوس خوردم چرا دوربینم را نیاورده‌ام. بی‌بی، که همیشه می‌گفت پایش نمی‌گیرد و حتی تا آشپزخانه هم به زور می‌رفت، با شور و شوق فراوان به طرف حرم رفت.

- برای زیارت، خدا خودش نیرو مده.

هر جور بود خودم را به ضریح رساندم. اول، برای آینده خودم دعا کردم، بعد، برای سلامتی آقا جان و مامان و بی‌بی و بقیه خانواده، بعد، برای اینکه امام رضا نزد خدا شفاعت کند تا مهمرم را در دل دریا جا دهد، و آخر سر از ته دل برای سلامتی آقای جاجرمی. مثل آقا جان و دایی اکبر ضریح را بوسیدم و از صد تومانی که برای سلامتی آقای جاجرمی نذر کرده بودم پنجاه تومان توی ضریح انداختم. آقا جان و دایی اکبر هم از پولی که آقای دکتر به آن‌ها

داده بود مقداری را توی ضریح انداختند و ضریح را بوسیدند. دایی، که انگار نذر بیشتری داشت، از پول‌هایی که آقا جان از آقای دکتر قرض گرفته بود کمی قرض گرفت تا آن‌ها را هم توی ضریح بیندازد. بعد هم از آقا جان تشکر کرد و گفت: "قبول باشه". آقا جان هم، با تشکر متقابل و گفتن "از تو یم قبول باشه"، جوری به دایی نگاه کرد که یعنی "یادت باشه اون قرض بود؛ نذر نبودا".

دعا که تمام شد، مثل بقیه، دستم را روی سینه گذاشتم و عقب‌عقب رفتم. قلبم پیش دریا و فکرم پیش آقای جاجرمی بود. چند قدم عقب رفتم. اما، چون حس کردم در زمینه پول نذری کارم صحیح نبوده و نباید از آن می‌زدم و شاید همین مسئله از قبول شدن نذرم کم کند، دوباره دست‌به‌سینه جلو رفتم و بیست تومان دیگر هم انداختم و باز عقب‌عقب رفتم.

از حرم که درآمدیم، دایی اکبر گفت: "خا بریم زیست خاور"؟ آقا جان گفت: "بریم". باز صدای آقای دکتر را شنیدم که یواشکی به ملیحه می‌گفت: "خیلی یم پول دارن که ..."

من، که قصد خرید چیزی را نداشتم یا اگر داشتم پولش را نداشتم، وقتم را به بالا و پایین بردن بی‌بی از پله‌برقی گذراندم. هر دو داشتیم کیف می‌کردیم. آن قدر بالا و پایین رفتیم که یکی از نگهبان‌ها تذکر داد: "خا مادر جان، یک وقت اگه چادرت به این پله‌برقی گیر کنه و خدای نکرده طوری ت بره چی؟" حق با نگهبان بود. هر دو شرمنده

شدیم. برای همین، وقتی نگهبان از آنجا دور شد، به بی بی گفتم: "بی بی، بیا. رفت. بدو سوار شو".  
- باشه.

ملیحه من را صدا زد تا برویم پیراهنی را که قول خریدش را داده بود برایم بخرد. آقا جان و دایی اکبر، که محو تماشای بازار بودند، با هم درباره قیمت تقریبی واحدهای تجاری آنجا حرف می زدند.

(nbookcity.com)

- اکبر، اینجا هر واحد چند درمِشه؟

دیگر نیازی نبود که آقای دکتر جمله تکراری‌اش را بگوید. قبل از خروج، برای تهمینه، دختر آقای جاجرمی، یک آلبوم عکس دخترانه خریدم و آن را کادو کردم. از مغازه که درآمدم، مامان من را دید و گفت: "دستت درد نکنه. برای ناصر کادو خریده. ولی خا داییت بینه برای بچه اون نخریده، به دلش می‌آدا". مجبور شدم دو تا کادوی دیگر هم بخرم.

\*\*\*

بی‌بی و ملیحه و مامان و آقا جان قرار بود خانه بمانند. اما وقتی فهمیدند زن دایبی هم می‌خواهد بیاید پارک و پری‌پلنگ را به آن‌ها بسپارد تصمیم گرفتند با ما بیایند. مامان حتی حاضر شد آش هم درست کند تا ببریم پارک. به پارک که رسیدیم، مامان نگاهی به فان‌فار انداخت و گفت: "من که اصلاً به این چرخ‌وفلک نگاه مکنم سرم گیژ مِره. محسن، سوار نشیا".

- باشه.

ملیحه، که میزان صداقتِ "باشه" ام را فوراً تشخیص داد، گفت: "محسن، تو بعضی وقتا یک کم خر مشی. اینجا باید مراقب باشی که یک وقت سفر به بقیه کوفت نکنی".

- باشه.

زن دایی گفت: "من که از بچگی عاشق هیجان بودم. اکبر، بریم هر کدوم ترسناک‌تره سوار شیم؟" دایی اکبر گفت: "بریم." من هم فوراً گفتم: "پس منم می‌آم." آقا جان یواش به من گفت: "به قول آقا برات، تقلید جاهل از جاهل." مامان، که انگار راضی نبود من با دایی بروم، گفت: "محسن، خدای نکرده طوری ت بشه، به آقات مگم همچی بکوَبَت که ناقص بشیا." بی‌بی، که داشت قاق می‌خورد، گفت: "الهی آمین."

آقای دکتر می‌خواست پیش بقیه بماند. اما ملیحه اصرار کرد او هم همراه ما باشد تا لااقل یک عاقل در گروه ما باشد.

زن دایی دست دایی اکبر را گرفته بود و پری‌پلنگ را به دست دایه‌های مهربان‌تر از مادر سپرده بود. آقای دکتر به من گفت: "محسن جان، خیلی حواست باشه‌ها. الان مسئولیت تو با منه. نمخوام مشکلی پیش بیاد."

زن دایی و دایی اکبر رفتند طرف دستگاهی که برای آدم‌های خودآزار طراحی شده بود و بعد از چند دور حرکت چرخشی هر آدم سالم و متشخصی را به یک فحاش عربده‌کش تبدیل می‌کرد. من و آقای دکتر هم سوار شدیم. اول با دور کند شروع به چرخیدن کرد. آقای دکتر توصیه کرد موقع چرخیدن سرم در جهت چرخش باشد و سرم را در جهت مخالف نچرخانم تا سالم بد نشود.

- باشه.

تا دستگاه شروع به حرکت کرد، درحالی‌که به جمعیتِ توی صف نگاه می‌کردم تا جِزکِ بدهم<sup>۹</sup> که دلتان بسوزد، ما که سوار شده‌ایم، اما، شما هنوز توی صف هستید، چشمم به دختری افتاد که بی‌شباهت به دریا نبود. چشم او هم به من افتاده بود. خواستم برگردم بینم اتفاقی بوده یا نه که آقای دکتر گفت: "گفتم که برنگرد!"

دلم می‌خواست چرخش دستگاه زودتر تمام شود و بروم بینم درست دیده‌ام یا نه. توی دور بعدی ندیدمش. آقای دکتر خودش را قلدر گرفته بود و مثل وقتی که من نرگس را دیده بودم اخم‌هایش رفته بود توی هم که یعنی سوار شدن در این دستگاه‌ها در شأن من نیست. هنوز سرعتِ دستگاه زیاد نشده بود که صدای جیغ و داد زن دایی بلند شد. دایی اکبر هم زوزه‌های عجیب و غریبی می‌کشید. خداخدا می‌کردم کسی ندیده باشد که ما و آن‌ها با هم آمده‌ایم و قوم و خویشیم. سرعت چرخش دستگاه کم‌کم بیشتر و بیشتر شد. صدای جیغ و دادِ دایی و زن دایی هم بیشتر شد. یک‌دفعه زیرِ دستگاه خالی شد و احساس کردم اعضای تحتانی بدنم دارند از دهانم درمی‌آیند. دایی هم، در حالِ داد و فریاد، همین را با صدای بلند اعلام کرد. صدای آقای دکتر هم، که تا آن لحظه ساکت بود، درآمد. تا آن روز صدایِ فریاد کشیدن یک دکتر را نشنیده بودم و نمی‌دانستم آن‌ها هم بَلَدند فریاد بزنند. حالا همهٔ کسانی که سوار آن دستگاه شده بودند داشتند جیغ می‌کشیدند و فحش می‌دادند. من هم چند فحش مناسب

برای مکان‌های عمومی به سازنده دستگاہ حواله کردم. آقای دکتر هم، که تا آن لحظه فقط فریادهای بی حاصل کشیده بود، من را همراهی کرد. بعد از اینکه کمی جیغ زدیم و فریاد کشیدیم و فحش دادیم، سرعت دستگاہ کمتر و کمتر شد.

از دستگاہ که پایین آمدیم، آقای دکتر گفت: "من دیگه غلط کنم سوار این چیزا بشم. اصلاً استاندارد نیستن". من هم موافق بودم. دایی هم موافق بود. زن دایی هم در موافقت با خودش گفت: "چی کیف داشت! خا بریم سوار اونی بشیم که آدم کلاً برعکس شه". آقای دکتر گفت: "خطرناکه. من نمی‌آم". زن دایی گفت: "اتفاقاً چون خطرناکه مخوام برم". دایی اکبر، که انگار کمی ترسیده بود، به زن دایی گفت: "ولی خطرناکه‌ها. خدای نکرده یک وقت از اون بالا بیفتی پایین وقت<sup>۱۱</sup> درمی‌آدا".

برای من دیگه سوار دستگاہ شدن مهم نبود. می‌خواستم دنبال کسی بگردم که شک داشتم دریا است یا نه. با خودم می‌گفتم یعنی دعایم به این زودی مستجاب شد! اما، هر چه گشتم او را پیدا نکردم. فکر کردم اگر آن سی تومان باقی‌مانده نذرم را پرداخت کرده بودم، شاید الان دریا را پیدا می‌کردم. به خودم قول دادم اگر دریا را دیدم دوهزار تومان ... نه، هزار و پانصد تومان ... خودش است؟ دارد می‌رود سمت آب‌خوری ... خدایا، اگر خودش باشد، همین الان پانصد تومان توی صندوق خواهم انداخت ... دختر رفت طرف شیر آب تا دست‌هایش را بشوید.

دست‌هایش را که سُست، دستش را کاسه کرد و کمی آب خورد. وقتی برگشت دیدم دریای من نیست. یعنی حتی همانی که شباهت به دریا داشت هم نبود. یعنی آن کسی که توی شهربازی برای یک لحظه دیدم دریا بود؟ خدایا، خدا شاهد است اگر دریا بود هزار و پانصد تومان به فقرا کمک می‌کردم. حیف شد که نشد.

به جمع که پیوستم، آقای دکتر داشت از من تعریف می‌کرد که خوشبختانه سوارِ وسایل خطرناک نشده‌ام. مامان هم، درحالی که داشت برای بقیه آش می‌کشید، گفت: "پسرم دیگه قراره دانشجو بشه. فهمیده‌یه". بی‌بی گفت: "دانشجو بشه؟ قرار بود ایشالله دکتر بشه که!" آقا جان هم گفت: "خا باز چقدر سیر توی آشتِ ریخته!"

- اگه بدانی سیر چقدر خوبه ... همه چی رِ مشوره مبره پایین. آقای دکتر، تو بهش بگو.

طرف صحبتِ مامان من بودم. با خودم گفتم یعنی واقعاً قرار است دکتر شوم! خدایا اگر بشود، ان‌شاءالله دوهزار تومان ...

\*\*\*

از آقای دکتر آدرس بیمارستانی را که بیمارانِ سوانحِ سوختگی را آنجا بستری می‌کردند گرفتم. آقای دکتر صلاح ندانست خودم بروم آنجا و گفت اول از همکارهایش پرس‌وجو می‌کند.

- بذار اول مطمئن شیم که اونجا هست یا نه و آگه هست، مشه ملاقات کرد یا نه و حالش چطوره اصلاً ... ها ...  
گفتی اسم و فامیلش چی بود؟

اسم و فامیلی آقای جاجرمی را گفتم. آقای دکتر که دید سروصدای توی حال زیاد است توی اتاق دیگه تا تماس بگیرد. دایی هم‌زمان داشت بادمجان‌ها را پوست می‌کند و برای بقیه خالی‌بندی می‌کرد.

خدا شاهده همه‌تانِ مخواستم ببرم شان‌دیزِ طرِقه شیشلیک بدم. مخواستم یک روزم ببرمتان معین درباری ماهیچه بدم. آخ که گوشتاش همچی نرمه روی زبون آدم آب مشه. تف! همین الان هوس کردم. ولی خا حیف که یادم رفته پول بیارم ... فعلاً همین قره‌قرمز از من قبول کنید؛ ایشالله سری بعد.

آقای دکتر درِ اتاق را بست تا هم صدای دایی اکبر به او نرسد و یک‌وقت برای ماهیچه از او پول نخواهد هم راحت‌تر با همکارهایش حرف بزند. من هم رفتم توی اتاق. آقای دکتر به چند نفر زنگ زد تا بالاخره توانست خبری از آقای جاجرمی گیر بیاورد. گوشم به آقای دکتر بود.

- باشه ... ممنون که خبر دادین ... نه، آشنای خودمان که نبود. ظاهراً دبیرِ خصوصیِ برادرخانم بوده ... متشکر  
آقای دکتر ... سلام برسونید.

آقای دکتر تلفن را قطع کرد. چند لحظه به من نگاه کرد و چیزی نگفت. حس خوبی نداشتم.

- چی شده؟

- طفلی سه چار روز پیش تموم کرده. بردنش بجنورد.

زمین و زمان دور سرم چرخید. نمی توانستم خبر را هضم کنم. آقای دکتر که می خواست برود بیرون به من گفت:

"مخوای بریم بیرون قدم بزنیم"؟

- نه.

اتفاقاً خیلی احتیاج داشتم بروم بیرون. اما چون بغض کرده بودم و رویم نمی شد جلوی آقای دکتر بغضم را خالی کنم، با او نرفتم. بقیه توی هال درگیر کارهای خودشان و خالی بندی های دایی اکبر بودند و حواسشان به من نبود. دلم نمی خواست آن ها را ناراحت کنم. بنابراین، چیزی به کسی نگفتم.

آقای دکتر که بیرون رفت، کمی از پنجره اتاق به مناره های مسجد محله نگاه کردم. خواستم بروم روی بام و به حرم نگاه کنم. اما چشم هایم آن قدر طاقت نداشتند که تا رسیدن به بام صبر کنند. برای اینکه ملیحه اشکم را نیند، با عجله رفتم سمت دستشویی. دوست نداشتم جلوی بقیه گریه کنم. بیشتر از قیافه آقای جاجرمی، قیافه تهمین جلوی چشمم بود. در آن سن بی پدر شده بود. کاش زودتر آن آلبوم عکسی را که برایش خریده بودم به او

داده بودم. آلبومِ عکسی که بی‌عکس خواهد ماند. چون رویم نمی‌شد آن را به او بدهم. به چه بهانه‌ای به او بدهم؟ چه بگویم؟ بگویم: "اینم کادوی فوت پدرت".؟

توی دستشویی داشتم بی‌صدا گریه می‌کردم. صدای آقاجان را شنیدم، که تازه از بیرون آمده بود و داشت به مامان بابتِ آش بلندبلند اعتراض می‌کرد و تندتند به در دستشویی می‌کوبید.

- زود د! ... کیه اونجا؟ ... چرا درنمشی؟

با صدایی گنگ جواب دادم: "منم. الان می‌آم."

- صدات چرا این جوریه؟ داری مواد مکشی؟ زود درشو که عجله دارم.

چشم‌هایم خیس خیس بودند و هنوز خالی نشده بودم. برای اینکه آقاجان راحتم بگذارد، در حالِ گریه، با دهان کمی صدا درآوردم تا آقاجان تصور کند مشغولم و اوضاعم بد است. آقاجان صدایم را که شنید به مامان گفت: "خا بفرما. هر چیزی حدی داره. آب زلالم ملاله! ... من نمگم سیر نریز. ولی خا ان قدر؟ ... الان بیا ببین این طفلی محسنم به چی روزی افتاده ... محسن، ولی خا زود د!"

اشک‌هایم را پاک کردم، صورتم را شستم، و الکی یک آفتابه پر از آب توی دستشویی ریختم. وقتی بیرون آمدم رنگ به صورتِ آقاجان نمانده بود. حالا آقاجان همه تلاشش را به کار گرفته بود تا دگمه شلوارش را باز کند. اما باز

نمی‌شد. آن قدر عجله داشت که می‌خواست آن را بکنند. اما مامان چنان آن را محکم دوخته بود که کُنده نمی‌شد.

- معلوم نیست این دوخته یا جوش داده. خا چرا باز نمشه؟

صدای دایی آمد که به آقا جان گفت: "تازه یک شلوار دیگه یم از زیرش هست!" شنیدن این جمله طاقّت آقا جان را نصف کرد و با همه توان دگمه را کند. نفس راحتی کشید و پرید توی دستشویی.

آن قدر حالم گرفته بود که نمی‌توانستم توی خانه بمانم. بدون اینکه به کسی چیزی بگویم یا توضیحی بدهم، می‌خواستم از خانه بروم بیرون. جلوی در ملیحه با نگرانی پرسید: "محسن، نتیجه‌ها آمده؟" سرم را به نشانه نه تکان دادم. مامان گفت: "خاک به سرت! باز دیشب توی شهربازی عاشق شده؟" با تکان دادن سرم فهماندم که نه و این دفعه اشتباه قضاوت می‌کند. بی‌بی نگاهی کرد که یعنی "اگه از گشنگیه، برو برای خودت و خودم قاق بخر". حوصله نداشتم به کسی توضیح بدهم چرا ناراحتم و فقط اشاره کردم که زود برمی‌گردم.

از خانه که بیرون رفتم، از ناراحتی حال قدم زدن نداشتم. چشم‌هایم همه جا را تار می‌دید. می‌خواستم از خیابان رد شوم که کم مانده بود یک تاکسی به من بزند. اول می‌خواست فحش بدهد؛ اما وقتی دید اوضاع نامناسبی دارم دلش سوخت و چیزی نگفت. آن قدر ناراحت بودم که بی‌اختیار سوار همان تاکسی شدم و در جواب راننده که پرسید: "کجا؟" در حالی که بغضم ترکید گفتم: "معین درباری".

## خداحافظ دولانه

- محسن، همون درِ باز کن. من دستم بنده.

در را باز کردم. محمد بود.

- آقا جان هست؟

- نه.

محمد آمد توی خانه. خواستم بپرسم: "یعنی اگه آقا جان بود، نمی‌آمدی تو؟" دیدم یک دسته گل خریده است.

یک پاکتِ کاغذی میوه هم دستش بود. از نحوهٔ تا خوردنش معلوم بود توی آن پول است.

مامان، بعد از احوال‌پرسی با محمد، گفت: "اینا چیه؟" محمد گفت: "امانتی ر آورده‌م؛ اینم پول مکه آقا جان".

مامان اخمی کرد و گفت: "اون یک چیزی گفت؛ تو چرا ول نمکنی؟ تازه، خودشم گفت که پول نمخواد".

- اون نمخواد. من که گفتم قرضه که.

- حالا بمان تا خودش بیاد.

- باشه.

مامان پول را گرفت و روی دکور گذاشت. محمد آمد طرفِ من و اشاره کرد برویم توی اتاق پذیرایی.

- محسن؁ یاده من به مراد چی گفتم و اون چی گفت؟

- ها.

- یاده بعدش به تو چی گفتم؟

الکی گفتم: "ها".

- چی گفتم؟

چون یادم نبود؁ به تته پته افتادم. خوشبختانه محمد مهلت نداد و گفت: "گفتم آدما تغییر کرده ان. تغییر کردنش

به کنار! این که خودشان نمدانن تغییر کرده ان من عذاب مده. یاده گفتم یا نه؟" باز هم الکی گفتم: "ها". ولی

وقتش بود به قول بی بی بگویم: "کی گفتم؟! محمد ادامه داد: "مراد رفته بود سفر تفریحی و تصادف کرد. اما

الان مخواه پروندهش درست کنه برای جانبازی ... فکر مکنی از روز اول همین جوری بود؟"

- ها.

محمد از جوابم تعجب کرد. از تعجب او خودم هم جاخوردم و لحنم را به سؤالی تغییر دادم.

ها؟

محمد ادامه داد: "بعضی تغییرا ان قدر تدریجی اتفاق می افته که طرف خودش باورش نمشه بعداً این طوری مشه.

اگه از اول جلوی لغزشای کوچیکِ نگیری، یک وقت به خودت می‌آی که ... نه، شاید اصلاً هیچ وقت به خودت نیای!" چیزی نگفتم.

محمد رفت کنار بی‌بی. عصایش را به دیوار تکیه داد و کنار بی‌بی نشست.

- خای بی جان ... شنیده‌م هفته پیش مشهد بودین ... زیارت قبول. خوش گذشت؟

- ها ... سه بار زیارت کردم؛ دو بار توی حرم، یک بارم از روی پشت‌بام ...

بی‌بی آب دهانش را قورت داد و گفت: "تازه، روزای آخرم ملیحه جان و شوهرش ما ر بردن به یک رستورانایی. به

عمرم غذای به این خوشمزگی نخورده بودم. حیف که زیاد نخوردم!"

از خانه بیرون رفتم. من هم باید، مثل محمد، یک امانتی را به صاحبش می‌رساندم.

\*\*\*

آدرس خانه آقای جاجرمی را از یکی از دبیرهای دبیرستانمان گرفته بودم. وارد کوچه‌شان که شدم، نیازی نبود

دنبال خانه بگردم. روی دیوار آن قدر پارچه عرض تسلیت زده بودند که جای خالی نمانده بود. مردد شدم که

بروم یا نه. اما عاقبت در زدم و رفتم تو. چند نفر با پیراهن مشکی نشسته بودند و گپ می‌زدند و چای می‌خوردند.

معلوم بود در چند روز گذشته حسابی گریه کرده‌اند و دیگر رمقی برایشان نمانده است. پیرمردی داشت

حساب و کتاب می کرد که برای مراسم چقدر خرج شده است و بقیهٔ مشکی پوش ها هم تسبیح می گرداندند. یکی دیگر هم داشت می گفت: "خاله بدری دیشب خوابش دیده. مگفت یک لباس سفید پوشیده بود و لبخند مزد و مگفت به بقیه بگین خیالشان راحت؛ من جام خوبه".

بعد از اینکه فاتحه‌ای خواندم، خودم را معرفی کردم و اینکه چه ارادتی به آقای جاجرمی داشته‌ام. یکی از مشکی پوش ها همسر آقای جاجرمی را صدا زد. همسر آقای جاجرمی من را نمی شناخت. اما با احترام به حرف هایم گوش کرد. از توی پلاستیکِ مشکی، یک بسته درآوردم و جریانش را برای همسر آقای جاجرمی گفتم. موقع تعریف کردن هم من بغض کردم هم همسر آقای جاجرمی. همسر آقای جاجرمی تهمنه را صدا زد.

- بیا ببین آقا محسن چی برات خریده.

تهمنه، که چشم هایش قرمز بود، آمد طرفِ ما. کادو را به او دادم. همسر آقای جاجرمی چادرش را روی صورتش کشید تا من گریه کردنش را نبینم. زیر چادر، سرش داشت تکان می خورد و معلوم بود بی صدا دارد گریه می کند. حیف که من چادر نداشتم. تهمنه اول با بی میلی و بعد با اشتیاق کادو را باز کرد. علاوه بر آلبوم عکس، نوار قصهٔ امیرارسلان نامدار و یک کتاب از سری کتاب های ژول ورن هم برایش خریده بودم. یکی از مشکی پوش ها به من خیره شده بود. حس کردم دارد با خودش می گوید: "ان قدر گفتمی ارادت داشتم و هی کادو کادو مکردی همه ش

همین؟" تهمینه از گرفتن کادو خوشحال شد. همسر آقای جاجرمی گفت: "دست شما درد نکنه. توی این چند وقت اولین باریه که مبینم لبخند مزنه". تهمینه، بدون اینکه حرفی بزند، وسایلس را برداشت و رفت توی اتاقی دیگر.

دوباره فاتحه‌ای خواندم. از نگاه‌ها احترام و مهربانی می‌بارید و برای اولین بار در عمرم داشتم به خودم افتخار می‌کردم. در حال بلند شدن بودم که همان مشکی‌پوشی که به من خیره شده بود گفت: "هی با خودم می‌گم تو یک جایی دیده‌م و قیافه‌ت آشنایه؛ ولی یادم نمی‌آید". خشکم زد. مشکی‌پوش ادامه داد: "تو همونی نیستی که با قوم و خویشات آمده بودین بش‌قارداش و پاهاتان لاک زده بودین؟" پیرمردی که داشت حساب‌و‌کتاب می‌کرد قندی توی چای زد و به من نگاه کرد. با شرمندگی گفتم: "بله". و برای اینکه دیگران فکر بدی نکنند کل ماجرا را با جزئیات تعریف کردم. همسر آقای جاجرمی باز هم چادرش را جلوی صورتش کشیده بود و زیر چادر داشت تکان می‌خورد؛ اما نوع تکان‌هایش به گریه‌کن‌ها نمی‌خورد. پیرمردی که حساب‌و‌کتاب می‌کرد، در حال خوردن چای، با اشتیاق به خاطرۀ نحوه ضایع شدن ما گوش می‌کرد. من، که جوگیر شده بودم، حتی ماجرای عکس گرفتن از آقا برات را برایشان تعریف کردم. تکان‌های همسر آقای جاجرمی بیشتر شد و چای توی گلوی پیرمرد پرید. پیرمرد سرفه بلندی کرد و صداهای عجیب و غریبی از حلقومش بیرون آمد. من که دیدم توانسته‌ام جمع

مصیبت دیدهای را شاد کنم، کم مانده بود برای ثواب بیشتر به شوخی به پیرمرد بگویم: "صدا از بالا بود یا پایین؟" اما، قیافه آقای جاجرمی آمد جلوی چشمم و خویشتنداری کردم. در همین حد هم بس بود. یکی از مشکلی پوش‌ها، برای اینکه من دیگر ادامه ندهم، بلند گفت: "فاتحه اخلاص مع الصلوات". همه صلوات فرستادند و فضا دوباره جدی شد.

فاتحه‌ام را که تمام کردم، از جایم بلند شدم و برای اینکه ارادتم و جدی بودم و تأثیر تأثیر آقای جاجرمی بر خودم را به بقیه نشان دهم، با احترام، به طرف عکس آقای جاجرمی، که آن را با گل قاب گرفته بودند، رفتم تا آن را ببوسم. درحالی که به عکس چشم دوخته بودم سعی کردم قدم‌هایم را شمرده بردارم. اما، حس کردم پایم به چیزی خورد.

- هیچی نیست. استکان چای بود.

پایم به استکان چای خورده و چای آن روی فرش نو ریخته بود. برای اینکه بیشتر از این خودم را ضایع نکنم، از همه خداحافظی کردم و مثل وقتی که توی حرم بودم، به احترام جمع، دستم را روی سینه گذاشتم و عقب عقب رفتم.

- یواش! پشت پات یک استکان چایه.

کم مانده بود فاتحهٔ فاتحه خواندنم را بخوانم. وقتی به طرف در می‌رفتم، دیدم تهمینه دارد به من نگاه می‌کند. لبخندی روی لبش بود. برایش دستی تکان دادم. او هم دستی برای من تکان داد. از خانه آقای جاجرمی که درآمدم، با خودم گفتم نکند اصلاً خدا من را خلق کرده تا آدم‌های ناراحت را شاد کنم!

\*\*\*

آقا جان خیلی ناراحت بود و داشت با مامان بحث می‌کرد.  
- خا من گفتم پول؟ رفته از صابخانه‌ش پول رهنش گرفته آورده برای من. به پسرتر ترکی بگم، گردی بگم، تاتی بگم، چه جوری بگم که حرف من حالی بشه؟

مامان گفت: "من دیگه نمدانم. پس چرا وقتی خودش بود به خودش چیزی نگفتی؟"

- خدا شاهده مخواستم بگم. ولی نمدانم چرا نگفتم. اصلاً مخواستم همین پول را پرت کنم طرفش که بدانه من به خاطر پول نگفتم.

خوب شد موقع بحث محمد و آقا جان توی خانه نبودم. تصور کردم اگر آقا جان پول‌ها را پرت می‌کرد و پول‌ها توی هوا پخش می‌شدند، برعکس محمد، که به آن‌ها بی‌توجه بود، احتمالاً، من، عین سگ عمو ابراهیم، توی هوا می‌پریدم و اسکناس‌ها را با دهانم می‌گرفتم.

آقاجان "لا اله الا الله" گفت و رفت وضو بگیرد. وضویش را که گرفت، در حال خشک کردن دست و صورتش، گفت: "خودت مدانی که برام عزیزه. ولی خانمدانم این چی کاراییه که مکنه. مترسم یک روز به خودش بفهمه که دیگه دیر شده باشه".

در همه این لحظات داشتم به آقاجان و بی بی و مامان با دید دیگری نگاه می کردم؛ با این دید که شاید به زودی مجبور شوم از آنها خدا حافظی کنم و چقدر دلم برای آنها تنگ خواهد شد یا اینکه اگر قبول نشوم یک سال دیگر هم باید توی خانه بمانم و به خاطر همین بحثها دیوانه بشوم و بهتر است دعا کنم قبول شوم که هر چه زودتر خلاص شوم.

آقاجان نمازش را شروع کرد و مامان، خیره به روبه رو، به فکر فرورفت. احتمالاً در فکر بحثهای بی پایان محمد و آقاجان بود و اینکه چرا هر دو، با اینکه یکدیگر را خیلی دوست دارند، نمی توانند همدیگر را درک کنند. دلم برای مامان سوخت. برای همین، وقتی دیدم با ناراحتی توی فکر است، گفتم: "مامان، زیاد فکر نکن. بچه دار میشی". بی بی گفت: "الهی آمین". مامان اصلاً مهلت نداد که توضیح دهم منظورم چه بوده و تلافی کل ناراحتی اش از محمد و آقاجان را سر من درآورد.

- خا همی حرفه که تو مزنی؟ ... من نمدانم مشکل از ما بوده، از کی بوده، که شما بچه ها این جوری درآمدین؟ خا



آقای دکتر که دوستی در سازمان سنجش داشت و رتبهٔ من را از او پرسیده بود، تلفنی، بدون اینکه به من تبریک بگوید، نتیجهٔ کنکورم را به من اطلاع داد و گفت: "تو چرا برای انتخاب رشته با من مشورت نکردی؟ ... فقط جاهای بالا رِ مِزِدی تا امسال قبول نشی. سال بعد ایشالله پزشکی تهران قبول میشدی". هیچ توضیح و توجیهی نداشتم. بیشتر داشتم به آیندهٔ مبهمِ پیشِ رو فکر می کردم.

- فقط فعلاً به کسی نگوین چی و کجا قبول شده.

- باشه.

روزنامه که آمد، از روی کد رشته و دانشگاه اسم همهٔ هم کلاسی‌هایم را درآوردم و تصور کردم که چه شکلی هستند. یکی دو تا از دخترها اسم خوبی داشتند و خدا خدا کردم قیافه‌شان هم مثل اسمشان باشد. اما فوراً از این فکر پشیمان شدم. نگاهِ معنادارِ آقای جاجرمی هم بی‌تأثیر نبود: "محسن، یادت رفت چی گفتم"؟ با خودم گفتم به یادِ دریا می‌روم دانشگاه و هیچ کس را تحویل نمی‌گیرم. روزنامه را کنار گذاشتم و رفتم پیش مامان و آقا جان و بی‌بی. خیلی زود باید آن جمع ساده را ترک می‌کردم و حتماً دلم برایشان تنگ می‌شد. مامان کیکی درست کرده بود که ضخامتِ ته‌دیگش از خودِ کیک بیشتر بود.

- با این گازِ وامنده از این بهتر نمشه.

- عروس جان، اینکه خیلی خوشمزه‌یه که!

آقا جان هم تأیید کرد که کیک خوشمزه شده است. اولش همه با اشتها خوردیم. اما، وقتی بی بی می خواست بقیه کیکش را با ماست مَشکی بخورد، اشتهایمان را از دست دادیم.

تلفن زنگ زد. سعید بود. برخلاف تصورم، او هم قبول شده بود؛ البته در مقطع کاردانی. هر دو بابت تباه کردن آینده‌مان به هم تبریک گفتیم و چون پزشکی قبول نشده بودیم از بدی‌های پزشکی و دردسرهاش حرف زدیم. سعید پرسید: "محسن، تو یَم اسم هم کلاسیاتِ درآوردی"؟

- یک کم. زیاد حوصله نداشتم.

- چند تا دختر هم کلاسی دارین؟

- نشمردم.

- منم.

\*\*\*

تا روز ثبت‌نام هر روز صبح با سعید می‌رفتیم بش قارداش و عصر می‌رفتیم خیابان. حس می‌کردم آخرین روزهایی است که در کوچه‌ها و خیابان‌های بجنورد قدم می‌زنم. البته، می‌دانستم هر چند هفته یک بار برمی‌گردم؛ اما

می دانستم دیگر همه چیز متفاوت خواهد بود. آقای دکتر در شهری که قبول شده بودم یک آشنا داشت. متأسفانه، آقا جان نمی توانست با من بیاید؛ ماما هم همین طور. محمد و دایی و ملیحه و آقای دکتر هم هر یک مشکلاتِ خودشان را داشتند. برای اولین بار باید تنها سفر می کردم. به معنای واقعی کلمه حس می کردم بخش دیگری از زندگی ام شروع شده است و خدا خدا می کردم شیرین تر از بخش قبل باشد. چون می گفتند دوران دانشجویی شیرین ترین دوران عمر آدم است. قرار شد تنهایی بروم برای ثبت نام و شب را پیش آشنای آقای دکتر بمانم و روز بعد برگردم تا ان شاء الله، برای شروع کلاس ها، باز تنهایی بروم!

آقا جان می خواست ساکِ طبر رفتنش را به من بدهد. اما ملیحه، که از مشهد آمده بود، به شدت مخالفت کرد. بعد هم ساکِ سفری خودشان را خالی کرد تا آبروی من نرود. آقای دکتر، به عنوان کادوی قبولی من در دانشگاه، یک کیف سامسونت خریده بود که اگر رمزش را اشتباه می زدی و سعی می کردی آن را باز کنی آژیر می کشید. دایی اکبر هم یک خودکار برایم خریده بود که به یک نخ وصل بود و می توانستم از گردنم آویزان کنم.

آقای دکتر دوباره با آشنایشان تماس گرفت. قرار بود بروم پیشش تا در ثبت نام و گرفتن خوابگاه کمکم کند. وسایل اضافه را هم می توانستم در خانه آنها بگذارم.

آقا جان برایم آبنبات خریده بود تا با خودم ببرم.

- بیا. این یک بسته آبنباتِ هل داره، این آبنبات پسته ای، اینم یک بسته آبنبات دارچینی. اینا ر ببر برای آشنای آقای دکتر. دفعه بعد که برگشتی، برای استادمُستاداتم ببر که بهت نمره خوب بدن.

وسایل را که توی ساک می چیدم دلم گرفته بود. هم خوشحال بودم هم ناراحت. از قیافه مامان معلوم بود که او هم چنین حسی دارد. از قیافه آقا جان چیزی معلوم نمی شد. اما از قیافه بی بی هم معلوم بود که باز گرسنه شده است.

\*\*\*

از زمان شنیدن خبر قبولی تا لحظه‌ای که جلوی در ایستاده بودم تا بروم ترمینال خیلی زود گذشت؛ آن قدر که فرصت نشد از خیلی‌ها خداحافظی کنم. حتی نشد برای آخرین بار از جلوی خانه پلاک دوازده رد شوم و با خانه‌ای که برای اولین بار دریا را آنجا دیده بودم خداحافظی کنم.

مامان توی پارچ بلوری قشنگی آب ریخته بود تا پشتِ سرم بریزد. ملیحه هم آمد جلوی در و با لحنی سرشار از احساس گفت: "محسن، بیا! اینم یک نامه. ولی وقتی رفتی بازش کن". نامه را که گرفتم، ملیحه با خوشحالی جیغ زد: "بردم!"

- ما کی شرط گذاشتیم؟

- آخرین بار خیلی وقت پیش بود؛ ولی هیش وقت کنسل نکردیمش.

نامه را توی جیبم گذاشتم. ملیحه گفت: "کاش هادی نرفته بود؛ مگفتم با ماشین مرساندت". آقا جان گفت: "توی کوچه هنوز قدم برنداشته یک تاکسی تلفنی از کنارت رد شه. بذار من الان مرم یک تاکسی براش بگیرم".

مامان به من سفارش اکید کرد که کیف پولم را یک جای محکم بگذارم تا مبادا گم شود. به هر حال، اولین سفرِ تنهایی من بود و همه نگران بودند. آدرس آشنای آقای دکتر را هم توی سه تا جیب گذاشته بودم.

تاكسی كه آمد، با همه روبوسی كردم. بی بی را بیشتر از همه بوسیدم. بی بی هم من را بوسید. مامان، با همان پارچ بلوری قشنگ، پشت سرم آب ریخت. دیگر باید می رفتم. سوار تاكسی شدم.

- كجا؟

- ترمینال.

- يك قدم راهه كه. پیاده مرفتی دا!

به حرف او توجه نكردم؛ چون در دنیای خودم بودم. حرکت كه كردیم با دلی گرفته با خودم گفتم خداحافظ خانه، خداحافظ باغ عطاران، خداحافظ عمو ابراهیم، خداحافظ برات لی، خداحافظ كوچه سیدی، خداحافظ محله صدرآباد، خداحافظ كنه كچه<sup>۹۲</sup>، خداحافظ امان پلو، خداحافظ كتره<sup>۹۳</sup>، خداحافظ كیشته<sup>۹۴</sup>، خداحافظ قروتو، خداحافظ آمیجی، خداحافظ پلاك دوازده، خداحافظ بجنورد، خداحافظ روزهای خوب بچگی ...

راننده كه دید ناراحتم گفت: "زیاد غصه نخور. یا خودش می آد یا نامهش".

چون، به قول آقای راننده، يك قدم راه بود، هنوز داشتم با چیزهای مختلف خداحافظی می كردم و تازه رسیده بودم به "خداحافظ دولانه" كه رسیدیم به ترمینال. وسایلم را توی جعبه بغل اتوبوس گذاشتم و سامسونتم را با خودم بردم بالا. چون هنوز همه مسافرها نیامده بودند اتوبوس حرکت نمی كرد. باز در حال انواع خداحافظی ها

بودم که ضربان قلبم رفت روی صد و هشتاد. نه، اشتباه نمی‌دیدم. این دفعه مطمئن مطمئن بودم. پدر دریا بود که احتمالاً می‌خواست دوباره از بجنورد برود؛ یا مشهد یا تهران. نکند با خانواده آمده بودند مشهد و هفته پیش، توی شهر بازی، واقعاً خودِ دریا را دیده بودم! تا چند دقیقه دیگر معلوم می‌شد. بلافاصله از اتوبوس پایین رفتم.

- ببخشین من الان برم‌گردم.

- باشه. سرویسا اون طرفان.

دوان دوان به طرفی که پدر دریا را دیده بودم رفتم. ترمینال شلوغ بود؛ به خصوص که نتایج دانشگاه هم اعلام شده بود. فکر کردم نکند سوار اتوبوس‌ها شده باشد! نه، اگر می‌خواست سوار شود، حتماً می‌دیدمش. چون خودم از همان سمت آمدم. نکند، به قول شاگرد راننده، او هم رفته سمت سرویس بهداشتی! این احتمالش بیشتر بود. سرویس بهداشتی، به قول دایی، بیشتر سرویس غیربهداشتی بود. در همه دستشویی‌ها بسته بودند و نمی‌دانستم پدر تنها عشق واقعی زندگی‌ام پشت کدام‌یک از درها در حال زور زدن است. بدترین جا برای دیدار با پدرزن احتمالی بود. اما چاره‌ای نبود. همه درآمدند و فقط یکی از درها بسته ماند. معطل ماندم. بعد از کلی انتظار، در که باز شد، پیرمردی بیرون آمد که به خودش و پروستاتش فحش می‌داد. پدر من هم درآمد؛ اما پدر دریا نیامد. خبری از او نبود.

بدوبدو به طرف اتوبوس‌ها برگشتم. حالا نه خبری از پدر دریا بود نه از اتوبوسِ خودم. خشکم زد. در تجربهٔ اولین سفرِ تنهایی، دسته‌گل به آب داده بودم. خواستم تا کسی بگیرم؛ اما یادم آمد کیف پولم را توی سامسونتم گذاشته‌ام. فکرم کار نمی‌کرد. از فشار عصبی ناخواسته لبخند زدم و فهمیدم چرا بعضی‌ها که دیوانه می‌شوند با خودشان می‌خندند. یک تاکسی تلفنی دنبال مسافر می‌گشت. فوراً به طرفش رفتم و گفتم: "بخشین، من تا همین کوچهٔ سیدی مِرسانین؟"

- یک قدم راهه که!

سوار شدم و به طرف خانه رفتم. این بار توی دلم با اضطراب گفتم: "سلام کوچهٔ سیدی ... سلام باغ جزایری ... سلام قروتو ... سلام آقای اشرفی ... سلام اوجز<sup>۹۵</sup> ... به خانه که رسیدم، به راننده گفتم: "بخشین، من چون کیفم یادم رفته بیارم، همین جا باشین، الان می‌آم." چون از قیافه و لحن صداقت می‌بارید، راننده گفت: "این خانه یک وقت دو تا در نداره که بری ما رِ دودر کنی که؟"

- نه.

زنگ زدم. مامان در را باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد. خیلی تلگرافی برایش توضیح دادم. برخلاف چند دقیقهٔ قبل که با غرور و اقتدار با من خداحافظی کرده بود، فقط گفت: "نشد یک کار درست انجام بدی ... خا

همین جوری مری شهر غریب من به سکنه مِدی که".

بی بی، وقتی فهمید برگشته‌ام، گفت: "چی زود درست تمام شد!" ملیحه هم گفت: "چرا به جای خانه با تاکسی نرفتی طرف اتوبوست؟" گفتم: "به خاطر این". و کاغذی را که آقای دکتر آدرس آشنایش را روی آن نوشته بود نشان دادم. ملیحه با تعجب به کاغذ آدرس نگاه کرد. آن را دادم تا بخواند. همین که کاغذ را از دستم گرفت گفتم: "بردم!"

- حقا که دیوانه‌ای. ماشینت داره مِره تو داری کچه بازی درمی‌آری؟

- حالا باختن چِرا زورت می‌آد؟

مامان کمی پول به من داد. با عجله می‌خواستم بروم که ملیحه داد زد: "آدرستِ نم‌خوای؟" هم‌زمان "بردم" و "یادمه" را با هم گفتیم و با عجله به طرف تاکسی رفتم. کرایه تاکسی را دادم و گفتم: "سمتِ پلیسِ راه بی‌زحمت".

توی دلم باز با احساس گفتم: "خداافظ کوچهُ سیدی ... خداافظ ... نه، ولش کن بابا! من که ثبت‌نام مکنم و دو روز دیگه باز برم‌گردم. فعلاً این جور خدافضلی کِرا نم‌کنه."<sup>۹۶</sup>

مامان این دفعه با کاسه روحی فرشته‌ای که آقا جان توی آن واجبی درست می‌کرد پشت سرم آب ریخت.

\*\*\*

هر جور بود خودمان را به اتوبوس رساندیم. راننده اتوبوس از اینکه جامانده بودم تعجب کرد. شاگرد راننده یک مسافر دیگر را جای من سوار کرده بود و از او هم کرایه گرفته بود.

- خا تقصیر خودته که رفتی.

- وسایلم که اینجا بود که!

چون حوصله دعا نداشتم و زورم هم به مسافر جایگزین نمی رسید، به پیشنهاد راننده قرار شد نصف راه من توی بوفه اتوبوس بنشینم و نصف راه هم آن مسافر دیگر.

به سمتی که خورشید غروب می کرد راه افتادیم. سنگینی غروب روی دلم افتاد. باز با خودم گفتم یادش به خیر روزهای برفی کوچه سیدی، یادش به خیر روزهایی که مثل آرشه ویولون روزی بیست بار بین فلکه شهید و چهارراه مخابرات می رفتیم و هی برمی گشتیم، یادش به خیر همه روزهای خوبی که از همین حالا داشتند به خاطرات دست نیافتنی تبدیل می شدند. در گیرودار فکر کردن به خاطرات، چشم هایم سنگین شد و خوابم برد.

- کسی خواب نباشه! ایست و بازرسیه.

نمی دانم کی به ایست و بازرسی رسیده بودیم. آن قدر خسته بودم که حدود دو ساعت خوابیده بودم. از جایم بلند

شدم و سعی کردم جوری به نظر برسم که معتاد به نظر نرسم. با شنیدن اسم ایست و بازرسی، پیرمردی که در صندلی جلو نشسته بود تکانی خورد، فحشی داد، دستش را توی جیب پیراهنش برد، و چیز کوچکی را از شیشه اتوبوس به بیرون پرت کرد.

مأمور که وارد اتوبوس شد اول گفت: "بوی مواد شد که" <sup>۹۷</sup> بعد هم به همه خیره نگاه کرد. خدا خدا می‌کردم مسافری را که به جای من نشسته از جایش بلند کند و از او یک کیلو تریاک کشف کند تا برگردم سر جایم بنشینم. تا رسیدن به من، که آخرین نفر بودم، مأمور فقط به همه نگاه کرد و کسی را پایین نفرستاد. خوشبختانه، انگار قیافه مشکوک نداشتیم. مأمور دوباره به طرف در برگشت و قبل از پیاده شدن و "خسته نباشید" گفتن به راننده، با صدای بلند گفت: "همه پایین ... وسایلاتانم بردارین".

صدای اعتراض همه بلند شد. اما چاره‌ای نبود. جلوتر از ما یکی دو تا اتوبوس دیگر هم بود و پشت سر ما هم قطاری از اتوبوس‌ها و کامیون‌ها. پیرزنی قُرُقُرکنان گفت: "این خَلْتَم <sup>۹۸</sup> یم باید بیارم؟"

- ها مادر جان ... همه وسایلت.

- اینم توش قَتَلَمَه‌یه. اینم بیارم؟

- ها مادر جان. دیدی که گفت همه وسایل.

نِگا اینم یک داروییه اسمش مُلکزرقه<sup>۹۹</sup>یه. شیهه تیراکه؛ ولی تیراک نیسته. بهش بگو؛ خا؟

- من چی کاره‌یم مادر جان؟ خودت بهش بگو.

- خا تو خوب می‌گیا.

من اگر جای مأمور بودم فقط همان پیرزن را می‌گشتم.

نوبتی از اتوبوس پیاده شدیم و در صف ایستادیم. نوبتم که شد، سرباز ایست و بازرسی گفت: "دانشجویی؟"

- بله.

- پزشکی؟

- نه.

- پس در کیفیتِ باز کن.

آن قدر هول شده بودم که رمز سامسونتم یادم رفته بود. چند بار امتحان کردم. آخر سر صدای آژیرش بلند شد. اما

هر کار می‌کردم قطع نمی‌شد. سرباز گفت: "برو. نمخواد. فقط صداش قطع کن."

از توی کانتینرِ بازرسی بیرون آمدم که دوباره چشمم خورد به پدرِ دریا. او را برده بودند توی پاسگاه تا احتمالاً با

دقت بیشتری بگردند. شاید هم چیزی داشته که مشکوک بوده است. البته، سوای بحثِ پدرزنِ آینده، من هم



- سلام.

معلوم بود من را نشناخته است. مانده بودم چه بگویم.

- من محسنم؛ دوستِ امین.

پدر دریا سیگارش را روی زمین انداخت، آن را لگد کرد، و با من روبوسی کرد. اگر از دهانم درآمدۀ بود و به جای امین اسم دریا را بر زبان آورده بودم حتماً سیگارش را دوباره برمی داشت و من را لگد می کرد. پدر دریا لبخندی زد. اگر قیافه آقای جاجرمی جلوی چشم نیامده بود، حتماً به خاطر لبخندش جوگیر می شدم و می گفتم: "بوی مواد شد که!"

- مسافرا سوار شن.

زبانم بند آمده بود و نمی دانستم چه بگویم. پدر دریا می خواست برود. اتوبوسشان جلوتر از مال ما بود و داشت راه می افتاد.

- مهندس الکی، سوار شو.

حالا شاگرد راننده ما هم داشت من و بقیه مسافرها را صدا می زد که زودتر سوار شویم. پدر دریا داشت می رفت و چون دیدم وقت نیست و یک دنیا حرف هست فکری به ذهنم رسید. برگه آدرسی را که آقای دکتر داده بود



## یادداشتهای

[←۱]

سُست بای مدی: آسان از دست می دهی. (بای دادن: باختن)

[←۲]

بیبی: ای وای.

[←۳]

هَلَه‌بند: لق، سست.

[←۴]

فشاری: شیر آب.

[←۵]

جا کردن: پر کردن، جا دادن.

[←۶]

کاچه: ساده.

[←۷]

خانه جمع نمشی: توی خانه نمی مانی.

[←۸]

دنگز: خوک.

[←۹]

ول دی: رها کن.

[←۱۰]

سنچه: پاشیده شدن آب به اطراف.

[←۱۱]

توشله: تیله.

[←۱۲]

نگا: ببین.

[←۱۳]

هپ: بایست.

[۱۴←]

درشدن: بیرون آمدن.

[۱۵←]

جیدخله: دالی.

[۱۶←]

کتل: تپه، شیب.

[۱۷←]

چلی آغاچ: از بازی‌های محلی، تقریباً همان الک‌دولک.

[۱۸←]

کفچه زدن: کنایه از زیاد و بیهوده حرف زدن.

[۱۹←]

چمبولی: نیشگون.

[←۲۰]

لخه کردن: خواباندن پاشنه کفش.

[←۲۱]

خبرتازی: خبرچینی.

[←۲۲]

ملاحظه کن: مواظب باش.

[←۲۳]

دایی‌م‌شان: دایی‌م (دایی‌ام).

[←۲۴]

لیسک: آببات چوبی.

[←۲۵]

قاریاچ: عشقار، چوبک، گیاهی کوهی که از ریشه‌های آن برای شستن ظروف استفاده می‌کردند.

[←۲۶]

لوشی: آلوچه.

[←۲۷]

پای توپ: از محله‌های قدیمی بجنورد.

[←۲۸]

هرزه چنه: فضول.

[←۲۹]

قچک: کوچک.

[←۳۰]

درچین: گلچین.

[←۳۱]

فرد است: فرق دارد.

[←۳۲]

چینگ: نوک.

[←۳۳]

صمیمی گرفتن: تظاهر کردن به صمیمیت.

[←۳۴]

جک: از دکه دارهای قدیمی بجنورد.

[←۳۵]

سر دادن: رها کردن.

[←۳۶]

به من می‌آد: به نظرم می‌آد.

[←۳۷]

پرچه: بیزار.

[←۳۸]

حق: واقعی.

[←۳۹]

یاد داری: بَلَدی.

[←۴۰]

چُمبِه: چاق.

[←۴۱]

لَکَه: خیلی چاق.

[←۴۲]

کلون: کلان، بزرگ.

[←۴۳]

پفال: پفله، تاول.

[←۴۴]

ناسوس: تلمبه.

[←۴۵]

سرنند: الک.

[←۴۶]

غلاق چکمه: از بازی‌های سادیسمی محلی. یک نفر چیزی را برمی‌دارد و بقیه تلاش می‌کنند آن قدر گوش او را بکشند تا آن را پس دهد. اگر او بتواند فرار کند، آنچه برداشته نصیب خودش خواهد شد.

[←۴۷]

پاش‌پاش: از هم‌پاشیده، متلاشی.

[←۴۸]

به یک جا مایی داخل برین: در جایی خودتان را وارد کنید، کنایه از کسب موفقیت و ورود به دانشگاه یا عرصه کار.

[←۴۹]

دهنت لیوه خورده: کنایه از زیاده‌خواهی.

[←۵۰]

فیت کشیدن: سوت زدن.

[←۵۱]

پل: باغچه.

[←۵۲]

خم طمع: خام طمع، طمع کار.

[←۵۳]

اشکاف: کمد رختخواب.

[←۵۴]

نجرنگ؟: چطوری؟

[←۵۵]

چایی بارده. بیر چایی گَترم؟: چای هست. یک چای بیاورم؟

[←۵۶]

گته: بیاور.

[←۵۷]

اختلاط کردن: گپ زدن.

[←۵۸]

حالینگ یا خشیه ده؟: حالت خوبه؟

[←۵۹]

پرچنگی: پر حرفی.

[←۶۰]

قوه: باتری.

[←۶۱]

بش داش: همان بازی یک‌قل دو‌قل که با پنج قلوه‌سنگ انجام می‌شود.

[←۶۲]

یقلوی: ماهیتابه.

[←۶۳]

بابامان: از تفرجگاه‌های طبیعی اطراف بجنورد.

[←۶۴]

قره‌قرمز: خوراک گوجه و بادمجان.

[←۶۵]

دو به قد: دوبرابر.

[←۶۶]

زرک: زرشک کوهی.

[←۶۷]

قسنی: باریجه.

[←۶۸]

امیجی: عدسی.

[←۶۹]

سونجی: خوش خبری.

[←۷۰]

بالدز: خواهر شوهر.

[←۷۱]

سنخواست: از روستاهای اطراف بجنورد که لبنیاتش معروف است.

[←۷۲]

چی وقت است: خیلی وقت است.

[←۷۳]

نفسوک: شکمو.

[←۷۴]

دهن‌پچل: کسی که نسنجیده و فکر نکرده حرف می‌زند.

[←۷۵]

خلک: آب بینی.

[←۷۶]

کوچی سگ: توله سگ.

[←۷۷]

زوره: قوی تره.

[←۷۸]

یالاندن: دروغکی، الکی.

[←۷۹]

دولانه: زالزالک.

[←۸۰]

یتی و یونی: اصطلاحی که آن سال‌ها بین مردم رواج یافته بود؛ منظور از «یتی» جامعه روحانیت مبارز و منظور از «یونی» مجمع روحانیون مبارز بود.

[←۸۱]

سرگن: مدادتراش.

[←۸۲]

آش خور: کنایه از سرباز.

[←۸۳]

رشغن: خام.

[←۸۴]

جوز: گردو.

[←۸۵]

چمچمه خله نمه ایستین؟ الله دن یاقش ایستیم. الم خمیر د قالدّه. بیر جه قاشق سو ایستیم: چمچمه خاله چه می خواهی؟ از خدا باران می خواهم. دستم توی خمیر مانده. کمی آب می خواهم.

[←۸۶]

چفیدن: مکیدن.

[←۸۷]

به دل شوهر رؤیا نیاید: شوهر رؤیا ناراحت نشود.

[←۸۸]

قنجیر: فشرده.

[←۸۹]

قدی قدی: قلقلک.

[←۹۰]

جَزَك دادن: پز دادن و به عمد حسرت کسی را برانگیختن.

[←۹۱]

وق: شیرۀ جان.

[←۹۲]

کِنَه کَچَه: پیرمرد دست‌فروشی که لباس‌های کهنه خرید و فروش می‌کرد.

[←۹۳]

کَنَرَتَه: زردآلوی نارس.

[←۹۴]

کیشته: قیسی.

[←۹۵]

أوجز: اشکنه.

[←۹۶]

کرا کردن: صرف کردن، فایده داشتن.

[←۹۷]

بوی مواد شد که: بوی مواد می‌آید که.

[←۹۸]

خلته: کیسه پارچه‌ای کوچک.

[←۹۹]

مُلکَزِرْقَه: مقل ارزق یا ملک ارزق، نوعی صمغ گیاهی.